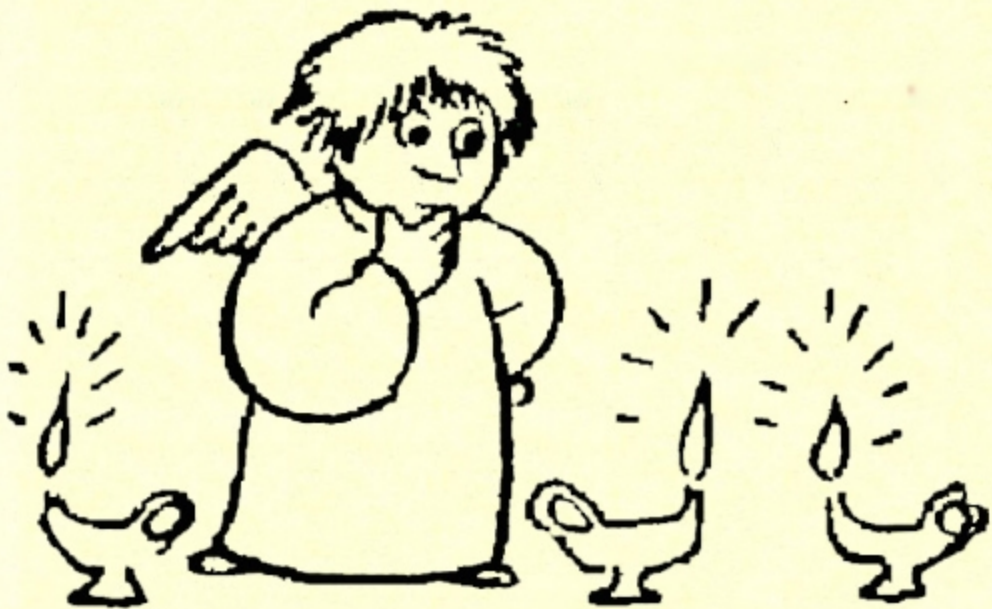


دن کامیلو در تنگنا



جیووانی گوارسکی



جیووانی گوارسکی

دن کامیلو در تنگنا

ترجمه شده از نسخه:

Don Camillo's Dilemma/ Giovanni Guareschi/Translated by Frances Frenaye/ Published in Penguin Book 1962.

فهرست

۱	 مقدمه
۴	 نزاع انتخاباتی در خانه
۷	 بازگشت به ۱۹۲۲
۱۵	 روح فروشی
۲۳	 دیو و دلبر
۳۰	 دفترچه خاطرات کشیش روستایی
۳۷	 شیرینی انتقام
۴۵	 مرد بی سر
۵۲	 غریبه
۶۰	 تب طلا
۶۷	 سوت
۷۴	 مریم مقدس مرتد
۸۲	 دسته گردانی
۸۷	 خوشی های تعطیلات
۹۴	 درس تاکتیک
۱۰۳	 پیپونه زکام سیاسی گرفته
۱۱۱	 توپی که برگشت
۱۱۶	 ورق بازهای متقلب
۱۲۴	 اعتصاب غذا
۱۲۹	 پیپونه به مدرسه بازمی گردد
۱۳۹	 نوزاد فاتح می شود
۱۴۶	 فیل فراموش نمی کند
۱۵۳	 بهترین دارو
۱۵۹	 سخنرانی پشت سخنرانی
۱۶۶	 چکش کاری کن
۱۷۱	 بازگشت دن کامیلو



مقدمه

دن کامیلو و پپونه چگونه پا به این جهان گذاشتند و چگونه در آن به سر می‌برند. تا ابد از دست افاضات قلم بدستان نکته سنج در عذابم، آنهایی که به هر جا که انتظارش را ندارم سرک می‌کشند و به هر جا که میروم در کمینم نشسته‌اند. درست در همان لحظه که با آخرین دست نوشته‌هایم و تصاویر سیاه قلمم سر می‌رسم، آنها با نگاه‌هایی خسته‌کننده و آمیخته به ترحم مرا مورد لطف قرار می‌دهند. بیگمان با خود فکر می‌کنند که "گواراسچی بیچاره! مثل همیشه کمتر از آنچه انتظار می‌رفت!" در چنین اوقاتی من لبالب از قهوه، نیکوتین، جوش شیرین و خستگی هستم. چند روزی است که لباس‌هایم را در نیآورده‌ام و به تنم چسبیده‌اند؛ دستانم کشیفند و بر چانه‌ام ته‌ریشی خودنمایی می‌کند. انگار یک گلوله پشم در دهانم است و سرم، شکمم، قلبم و ریه‌هایم درد می‌کنند. یک دسته موی آشفته جلو دماغم آویزان است و چشمانم دو دو می‌زنند. از من می‌پرسند: «چرا همیشه تا آخرین دقیقه صبر می‌کنی؟ وقتی این همه وقت داری، چرا کارهایت را ذره ذره انجام نمی‌دهی؟»

اما اگر می‌خواستم به حرف این قلم بدست‌های نکته‌سنج گوش بدهم، تا اینجا پیش نمی‌آمدم. بخوبی روز ۲۳ نوامبر ۱۹۴۶ را به خاطر دارم؛ همانطور که این قلم بدست‌ها عنوان کردند، کار به خاطر کریسمس "سر هم بندی" شده بود. در آن زمان، من علاوه بر ویراستاری مجله کاندید، یک مجموعه داستان هفتگی به نام/وگی را هم برای همان ناشر می‌نوشتم. در ۲۳ دسامبر، تا خرخره در دردرس گیر کرده بودم. من تا غروب باید آخرین قطعه از/وگی را به چاپخانه می‌فرستادم، اما هنوز صفحه آخر کاندید ناتمام مانده بود.

پادوی دفتر فریاد کشید: «کاندید را ببندید!» باید چه می‌کردم؟ قطعه/وگی را برداشتم و آن را با حروف بزرگتر در برگه خودم بازنویسی کردم و بانگ زدم: «خواست، خواست خداست!» از آنجایی که هنوز نیم ساعت تا آخرین زمان تحویل/وگی مانده بود، داستانی شتابزده برای پر کردن جای خالی آن نوشتم. دوباره گفتم: «خواست، خواست خداست!»

و خواست خدا دقیقا همان بود که باید باشد؛ خدا که قلم بدستی نکته سنج نیست. اگر به تمام نصایح خیرخواهانه ای که به گوش من فرو می کردند، توجه می کردم، دن کامیلو، پپونه و دیگر شخصیت های این کتاب در همان روز تولدشان، یعنی ۲۳ دسامبر ۱۹۴۶، از روی زمین محو شده بودند. اولین داستان این مجموعه برای/وگی نوشته شده بود، و اگر در آن به چاپ می رسید، براه اسلاش می رفت و هیچ کس دوباره چیزی از آن نمی شنید.

اما پس از آن که در کاندید به چاپ رسید، نامه های بیشماری از دهها خواننده مجله دریافت کردم که باعث شد داستان دوم درباره کشیش غول پیکر و بخشدار کمونیست عظیم الجثه روستایی در دره رودخانه پو بنویسم. حالا، سه ساعت پیش، من - لطیفه ای در پس لطیفه دیگر - دو صدم از تمام ماجراهای دن کامیلو را تقدیم کردم و دیگر برای اظهار انزجار این قلم بدست های نکته سنج دیر شده است. یک ساعت بعد از آن هم نامه ای از فرانسه بدستم رسید که خبر از فروش هشتصد هزار نسخه از اولین جلد منتشر شده، دنیای کوچک دن کامیلو می داد.

برای همین است که من سر سوزنی از به فردا انداختن کارهایم پشیمان نیستم؛ کارهایی که می توانستم روز یا ماه قبل بهتر و کاملتر انجام دهم. برخی اوقات با نگاه کردن به آنچه نوشته ام، غمگین می شوم، اما رنجم زیاد نمی پاید، چون صادقانه می توانم بگویم که تمام تلاشم را کرده ام که آنها را ننویسم، و بر خودم فائق آمده ام تا نوشتنشان را از روزی به روز دیگر به تعویق بیندازم.

دوستان عزیزم، این داستان چگونگی بدنیا آمدن کشیش و بخشدار روستای دره رود پو است. دویست بار است که من نخ های این و آن را تکان داده ام و وادارشان کردم تا عجیب ترین کارهایی که به ذهن هر کس می رسد را انجام دهند. البته عجایی که در اصل واقعیت دارند. من بارها و بارها نالیده ام که : «حالا که آنها را به این دنیا آورده ام، باید با آنها چه کنم؟ بکشمشان و کار را تمام کنم؟»

از این که "خالق" آنها هستم شکایت ندارم؛ تنها کاری که می کنم این است که کلمات را در دهانشان می گذارم. ییلاق رودخانه، دنیای کوچک است که آنها را خلق کرده است. من از جاده های آنها می گذرم، با دستانم، بازوان آنها را به هم گره می زنم و وادارشان می کنم تا درون الفبا، از حرفی به حرف دیگر بدوند.

در آخرین هفته از سال ۱۹۵۱، زمانی که رودخانه بزرگ از کناره هایش سرریز کرد و مزارع یک روستای سعادت مند را به زیر آب برد، خوانندگان ایالت های دیگر پتو ها و بسته های لباسی برای من فرستادند که روی آنها نوشته شده بود "برای همشهری های دن کامیلو و پپونه". خلاصه، آنجا بود حدس زدم به جای اینکه یک احمق بی اهمیت باشم، آدم مهمی هستم.

من در خلال مجلد اول تمام توضیحات مقتضی درباره دره رودخانه و دنیای کوچک آن را بیان کردم، و امروز دیگر می توانم بر هر کلمه ای که گفتم صحنه بگذارم. نمی دانم سرنوشت کتاب سوم این داستان ها به کجا ختم می شود و قصد هم ندارم که نگران آن باشم. می دانم که وقتی پسر کوچکی بودم، عادت داشتم بر کناره رودخانه بزرگ بنشینم و با خود بگویم: «چه کسی می داند؟ شاید وقتی بزرگ

شدم بتوانم به سوی دیگر آن بروم.» بزرگترین رویایم داشتن یک دوچرخه برای خودم بود. حالا چهل و شش سال سن و دوچرخه ای از آن خودم دارم. مانند بچگی هایم اغلب روی همان کناره می نشینم و همانطور که علفی را می جوم نمی توانم به این موضوع فکر نکنم که «آخرش این طرف بهتر است.» من به تمام داستان هایی که زاییده رودخانه بزرگ هستند گوش می دهم، و مردم می گویند: «هر سال مضحک تر می شود!» اما این درست نیست، من از همان آغاز مضحک بودم. خدا را شکر.

جیووانی گوارسکی



نزاع انتخاباتی در خانه

پیپونه که به سختی آخرین لقمه از شام خود را فرو برده برد، مانند همیشه از کنار میز بلند شد و به قصد گذران بقیه غروب آهنگ بیرون کرد. اما این دفعه زنش اجازه نداد بیرون برود. «باید با تو حرف بزنم.»

پیپونه گفت: «وقت ندارم، در ستاد منتظرم هستند.»

«بگذار باشند! بعدش هم، با آنها که ازدواج نکردی. ماههاست که یک کلمه هم حرف نزده ایم.»
پیپونه که به سختی نفس می کشید، گفت: «دست از سرم بردار، می دانی که برای وقت گذرانی بیرون نمی روم. انتخابات نزدیک است. فقط چند روز دیگر، بعدش انشاءالله برای پنج سال آینده چشممان به هیچکدامشان نمی افتد.»

«باشد، اما اگر الان در موردش حرف نزنیم، وقتی روز انتخابات شد، من فقط یک برگه رأی در دست خودم می بینم و هیچ ایده ای در مورد آن ندارم. باید چه کنم؟ به چه کسی رأی بدهم؟»
پیپونه بانگ زد: «مشکلت این است! از من می خواهی به تو بگویم چطور رأی بدهی!»

«از که باید بپرسم؟ از کشیش؟ تویی که باید به من بگویی کی به کی است.»

«اما همه چیز دقیقا همانطور است که قبلا بوده.»

«پس باید دوباره به تو رأی بدهم؟»

«نه، آن انتخابات محلی بود که به من رأی دادی. این یکی در سراسر کشور است و مثل همانی است که سال ۱۹۴۸ بود.»

«فهمیدم. پس باید به لیست گاریبالدی^۱ رأی بدهم.»

^۱ - نام واحدی از نهضت مقاومت ایتالیا در جنگ دوم جهانی. همنام با مبارز ایتالیایی جوزف گاریبالدی (۱۸۸۲-۱۸۰۷) که برای استقلال ایتالیا از دست اتریش ها مبارزه می کرد؛ اعضای این بریگارد همگی به حزب کمونیست ایتالیا پیوستند [م].

«نه، احمق جان، لیست گاریبالدی مال قبل بود. هر حزبی آرم خودش را دارد. حداقل آرم ها را که می شناسی؟»

«بله، می شناسم.»

«همه کاری که باید انجام دهی، آن است که یک ضربدر روبروی آرم حزبی که انتخاب می کنی، بگذاری. نمی فهمم کجای این توضیح لازم دارد. هیچ چیز عوض نشده.»

او با سرگشتگی سرش را تکان داد و گفت: «حتی حالا که او مرده هم حزب مثل سابق است؟»
پپونه مشتی بر میز کوبید و فریاد زد: «نه تنها مثل گذشته است، که بهتر هم شده! آدم ها می میرند اما اندیشه ها ابدی هستند!»

«اما به نظر من این مالنکوف اصلا شبیه استالین نیست. بیشتر به یک سازشکار می ماند.»
«به این شایعات گوش نده و فقط به مالنکوف یک فرصت بده تا خودش ببینی! تاکتیک هایش فرق می کند، اما آرمان همان است که بود.»

«پس تو فکر می کنی که ما هنوز در مسیر انقلاب کارگری هستیم؟»
پپونه اظهار کرد: «نزدیک تر از هر موقع! الان تاکتیک ها طوری طراحی شده اند که دشمنان کمتر مظنون باشند. بعدش، وقتی موقعش شد، گام بعد را برمی داریم.»

به نظر نمی رسید که او متقاعد شده باشد. «می گویی وضعیت مثل مال ۱۹۴۸ است ...»
«هر جا کمونیسم برقرار باشد، صد درصد بهتر است. در ۱۹۴۸ کمونیسم فوق العاده بود و حالا عالی است. استالین مرده اما روحش، در صف مقدم ارتش پیروزمند آزادی به پیش می تازد.»
«پس آنطور که می گویند، درست نیست که روسها به دنبال صلح هستند، هان؟»

«معلوم است که حقیقت دارد! آنها صلح می خواهند، اما تا وقتی جنگ افروزها باشند، به صلح نمی رسیم. برای تحقق صلح باید جنگ طلب های غربی نابود شوند؛ و این یعنی آمریکا، واتیکان، تاجران گردن کلفت، کشیش ها، ملاکان، مرتجعین، فاشیست ها، سلطنت طلب ها، لیبرال ها، سوسیال دموکرات ها، امپریالیست ها، میلیتاریست ها و روشنفکرها. باید یک حمام خون حسابی براه انداخت تا دنیا از لوث وجود این تفاله های قرون وسطایی پاک شود. باید این دنیای پوسیده قدیمی را نابود کنیم تا دنیایی سالم و نو بسازیم. می گویم به شایعات گوش نده. لیست گاریبالدی جایش را به آنی که آرم ما را دارد داده اما وضعیت همان است که بوده. می توانی بدون هیچ تردیدی پیش بروی، و مثل ۱۹۴۸ رأیت را بدهی.»

او گفت: «باشد رییس.» و اصلا اشاره نکرد که در ۱۹۴۸ به دموکرات مسیحی ها رأی داده بوده است.
پپونه همانطور که بلند می شد گفت: «به هر جهت، من عقیده ام را به تو تحمیل نمی کنم. هر طور که مایلی رفتار کن، من هم حق ندارم از تصمیمت سوال کنم. حتی در مقام شوهر من کاملا دموکرات

^۲ - Georgy Malenkov (۱۹۰۲-۸۸): دبیر کل حزب کمونیست در ۱۹۵۳ و نخست وزیر شوروی بین سالهای ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۵ [م.]

هستم.»

او معترضانه گفت: «آه، من عقیده ام عوض نشده، دفعه پیش، یکبار برای همیشه انتخابم را کرده ام.»
پپونه گفت: «بسیار خوب» و به سوی در براه افتاد. «می توانی امروز غروب تفنگم را از کشو بیرون بیاوری تا وقتی به خانه آمدم، تمیزش کنم؟ اگر برنده شویم، باید شروع به تیراندازی کنیم. دستور است.»

پس از رفتن پپونه، زنش مدتی مدید به در خیره ماند. سپس چشمانش را به آسمان دوخت و دعا کرد:
«سرور ما، کاری کن که بازنده شوند!»

در همین اثنا، پپونه، که در راه خود به سوی کوشک عمومی از مقابل کلیسا می گذشت، زیر لب گفت:
«سرور ما، کاری کن که برنده شویم. البته اگر ایرادی ندارد، بدون رأی همسرم!»



برگشت به ۱۹۲۲

در روستا و حومه آن افراد بیشماری بودند که از اوایل فوریه برای جشن های پیش از روزه داری پول کنار می گذاشتند. دوازده انجمن رقیب وجود داشت، پنج تا در روستا و هفت تا در حومه، و هر یکشنبه اعضای آن سهم هر کس برای تزئین شناورهایی که در رژه حضور داشتند را جمع می کردند. خلاصه این که، فصل جشن اهمیت زیادی داشت.

در محوطه های زراعی پراکنده در جلگه، شناورها تکه تکه سر هم می شدند. هر انجمنی مناسب ترین تکه زمین برای کار خود را انتخاب می کرد و با تیرک های چوبی، تکه های چوب، بافه ها و پرده های حصیری، نوارهای کرباسی و ورقه های قیر سرپناهی می ساخت که محل ساختن شناور بود. تنها اعضای انجمن حق داشتند به داخل آن نگاه بیاندازند تا اینکه روز موعود فرا برسد. در آن روز سرپناه با شادمانی خراب می شد و شناور، همچون جوجه ای که سر از تخم بدر آورد، در مقابل دیدگان همه پدیدار می گشت. جایزه ای قابل توجه به برنده اختصاص داده شده بود، و حتی از شهرستان های اطراف و خود شهر هم شناورهای شخصی و آدم ها با لباس های عجیب و غریب می آمدند. برای سه روز تمام روستا مملو از جمعیت می شد.

جشن مساله ای جدی بود، نه فقط به این خاطر که مردم بسیاری را برای خرج کردن به روستا می کشاند، بلکه به این خاطر که تمام منازعات سیاسی کنار گذاشته می شد. به این دلیل دن کامیلو هرگز در آخر هیچ کدام از مواعظ خود به آن اشاره نمی کرد.

او به مسیح در محراب اصلی توضیح داد: «سرورم، به جایی رسیدیم که در آن بشر فقط کارهای احمقانه انجام می دهد. بگذار خوش باشند: هر کس می تواند یکبار در سال خیریت کند.»

بخشدار پیپونه هم که نمی توانست ببیند آدم ها تنها به دلیلی سبکسرانه بدور هم جمع می شوند، روی خوشی به این جشن ها نشان نمی داد. او اعتراض کنان می گفت: «همه این آدم ها با پول می آیند تا شناورهای احمقانه شان را تزئین کنند، در حالی که می توانند آن را به امر باارزشی مثل انقلاب خلق

اختصاص دهند. همه آنها خسیسند.»

پپونه شش ماه سال از جشن ها بد می گفت. شش ماه دیگر سال هم تمام وقتش را صرف سازماندهی رژه و ساختن شناور انجمن خودش می کرد. برحسب تصادف، او پول هنگفتی هم وسط گذاشته بود و برنده نشدن شناور روستا را توهینی به خود قلمداد می کرد.

آن سال، آب و هوا در وضعیتی استثنایی خوب و همه چیز بر وفق مراد جشن ها بود؛ مردم از گوشه و کنار و دور و نزدیک برای دیدن آن آمده بودند. شناورهای رقیب و مردمی که لباس های عجیب و غریب پوشیده بودند از اقصا نقاط سر رسیدند، تا به امروز کسی چنین رژه طولانی ندیده بود، چون مسیر رژه سه دور دور روستا می چرخید. پپونه از جایگاه تماشاچی ها دور اول را با رضایت دنبال کرد، و به نظرش این ازدحام جمعیت که برای تحسین شناور گرد آمده بودند، ارزشش را داشت. به همین خاطر طوری قیافه گرفته بود که انگار شهردار لندن است.

وقتی دور دوم رژه شد او با دقت به شناورهای جورواجور نگاه کرد تا ببیند که آیا آنهایی که مال روستا هستند جایزه اول، یا حداقل دوم، سوم، چهارم و یا حتی پنجم را خواهند برد. به عبارت دیگر، از قالب شهردار لندن بیرون آمد و دوباره به جلد بخشدار بخش خودش فرو رفت. در بین شرکت کنندگان منفرد بخش لباس ها ناگهان چشمش به موتورسواری با لباس قرمز سرخپوستی افتاد. پس از این که مردک گذشت، مبهوت ماند که چه چیز لباس نظرش را جلب کرده؛ لباس هیچ چیز غیرعادی نداشت، سر جمع از یک دماغ گنده مقوایی و نواری از پر مرغ دور سرش تشکیل شده بود. مطمئن بود چیزی قدیمی را به یادش می آورد، و همانطور که انتظار داشت، در یک لحظه به یاد آورد که شکل پوستر تبلیغاتی "موتور سیکلت سرخپوستی" است.

پپونه در خلال دور سوم از نتیجه ای که گرفته بود اطمینان داشت. تصویر "موتور سیکلت سرخپوستی" بود و اشتباه هم نمی کرد. فقط تصویر یک سرخپوست موتور سوار نبود، خود موتور هم یک مدل بیرمنگام دسته کوتاه قدیمی بود. وقتی پای موتور سیکلت ها و موتورها وسط باشد، پپونه یک متخصص نت شناسی بود، از همانهایی که وقتی چند نت را می شنوند، می توانند بگویند که آهنگ و سازنده اش کدامند. البته دلایل دیگری هم بود که باعث می شد اشتباه نکرده باشد؛ این موتور دست کم صدها بار برای تعمیر به او سپرده شده بود. تنها سوالی که ذهن پپونه را به خود مشغول کرده بود آن بود که چه کسی دارد موتور قدیمی داریو کامونی را می راند؟

او جایگاه را ترک کرد و هر دم علاقه اش به رژه کمتر و کمتر می شد. این مساله هیچ ربطی به بخشدار بودن او نداشت؛ مساله ای کاملاً شخصی بود. از بین جمعیت به دشواری راه خود را گشود، تلاش کرد تا به سرخپوست برسد، و پس از مکثی کوتاه، سرانجام او سرش را چرخاند و به او نگاه کرد. تمام تردید های پپونه پر کشیدند. راکب موتور داریو کامونی، خود داریو کامونی بود. حتی در پس دماغ مقوایی، چشمها بی تردید از آن خود او بود.

پپونه گام به گام بدنبال رژه روندگان می رفت، و در دنیا هیچ چیز نبود که بتواند جلو تعقیب کینه

توزانه او را بگیرد. وقتی دور سوم رژه آغاز شد، به فضایی باز میان روستا و رودخانه کشیده شد و در همانجا همه از هم متفرق شدند. چنان صفی از شناورها، بارکش ها و ارابه های روستایی وجود داشت که سرخپوست نمی توانست بگیرد. تنها مفر از این ازدحام، خیابانی بود که آنها را به سمت میدان اصلی هدایت می کرد. او کاملاً می دانست که پیپونه در تعقیبش است و حتی با توجه به این خطر که در پیاده رو گرفتار شود، بی درنگ به همان سو پیچید. اما پس از طی چند متری یک شناور غول پیکر خیابان را بست و او به ناچار، در حالی که پیپونه عملاً گردنش را از پشت گرفته بود، به کوچه دست راستی زد.

میدان کوچکتر روبروی کلیسا خالی بود و سرخپوست با دیدن منظره انتهای خیابان، پا را روی گاز فشرد. چند ثانیه بعد، به یکباره ترمز زد تا دن کامیلو، که در حال کشیدن یک سیگار روبروی خانه خود بود، را زیر نگیرد. روزگاری این خیابان، درست روبروی خانه کشیش، به راست می پیچید و از آنجا به جاده منتهی به رودخانه می رفت، اما ده سالی می شد که مسیر بسته بود.

دن کامیلو از ورود نابهنگام موتورسیکلت مات مانده بود. دلش می خواست یقه مردک را بگیرد و به خاطر این بی ملاحظگی ابلهانه کله اش را به دیوار بکوبد. او دیر اقدام کرد. راکب، موتورش را کف کوچه رها کرد و به سرعت در درب باز خانه کشیش غیب شد. چند ثانیه بعد، پیپونه به صحنه رسید، در کمتر از یک چشم به هم زدن، به دنبال فراری رفت. اما هیکل تنومند دن کامیلو سر راهش قرار داشت.

دن کامیلو فریاد کشید: «چه مرگت است؟ چه می کنی؟ اول که نزدیک بود یک سرخپوست با یک موتور سبکلت مرا زیر بگیرد و حالا هم یک بخشدار از روی من رد می شود. نکند همه این ها تکه های یک معمای سمبولیک است؟»

پیپونه نفس زنان، با اکراه قدمی عقب نشست و گفت: «ببین، اجازه بده داخل شوم، من حسایی با داریو کامونی دارم که باید صاف کنم.»

«کامونی؟ او این وسط چه کاره است؟»

پیپونه از بین دندان های کلید شده اش گفت: «آن سرخپوست کامونی بود.»

دن کامیلو پیپونه را به عقب هل داد، به درون خانه رفت و پشت سرش درب را با زنجیر قفل کرد. سرخپوست در اتاق مطالعه نشسته بود و اولین کاری که دن کامیلو کرد، آن بود که دماغ مقوایی اش را برداشت.

سرخپوست از روی صندلی بلند شد و گفت: «بله، خودم هستم. می خواهی چه کنی؟»

دن کامیلو روی نیمکتی نشست و سیگارش را دوباره گیراند و پس از اینکه چند پک به آن زد گفت:

«هیچ، اما اگر واقعا سرخپوست بودی، خودت باید کاری می کردی.»

پیش ترها در ۱۹۲۲ علیرغم این که فاشیست ها در جاهای دیگر قدرت خود را بر کرسی نشاند بودند، ییلاق کنار رودخانه دنیای کوچک در حال و هوای گیر و دارهای سیاسی بود. این سرزمین باید کاری

برای آن و عصبانیت مردمش انجام می داد. داریو کامونی هفده سال داشت، و در جوانی می خواست زمان را جبران نموده و در نبرد سیاه علیه سرخ نقش داشته باشد. در ۱۹۱۹، زمانی که به سختی به چهارده سالگی رسیده بود، برخی سرخ ها در مقابل چشمانش، پدرش را به خاطر ابا کردن از شرکت در اعتصاب احقاق حقوق کارگران مزرعه به سختی کتک زده بودند. این امر، در کنار چیزهای زیاد دیگر، سبب شد که سه سال بعد داریو کامونی هنوز در فکر تلافی باشد و به قصد انتقام، هر سرخ ولگردی را که یافت، کتک بزند.

داریو کامونی پسر بچه ای درشت هیکل و بیشتر از آن خشن و تند مزاج بود. وقتی وارد عمل می شد، چشمانش آنچنان برقی داشت که بیش از یک دنیا کلمه قانع کننده بود. پیونه از او چند سالی بزرگتر و یک سر و گردن بالاتر بود، اما آن چشمهای لعنتی باعث می شد که او حواسش را جمع کند. یک روز غروب زمانی که پیونه داشت با دوست دخترش روی پل در مقابل خانه دختر حرف می زد، سر و کله داریو کامونی سوار بر موتور سیکلتی پیدا شد و گفت: «شرمنده که مزاحم شدم، اما کاری به من محول شده.» او یک لیوان و یک بطری از جیبش درآورد و شروع به خالی نمودن محتویات بطری در لیوان کرد. او لیوان به دست در حالیکه در دست دیگرش جسمی سخت در جیبش را می فشرد، جلو آمد و ادامه داد: «دکتر گفته که تو یبوست داری و کمی مسهل خوبت می کند. پیشنهاد می کنم که دوایت را بخوری چون چند قطره ای از این روغن کرچک روی کلتم ریخته و نمی خواهم که ماشه زیر انگشتم لیز بخورد. اگر فکر می کنی برایت زیاد است می توانی آن را با دوست دخترت تقسیم کنی. تا سه می شمارم. یک ... دو ...»

پیونه لیوان را گرفت و تا آخرین قطره سر کشید. داریو کامونی سوار موتورش شد و گفت: «آفرین! حواست باشد که پایت را روی دم بعضی ها نگذاری، وگرنه دفعه بعد چیز بدتری در انتظارت است.» هر چند پیونه توانسته بود این شکل از مجازات که فاشیست ها به شکل روغن کرچک بوجود آورده بودند، را سر بکشد اما نتوانست این توهین را تحمل کند؛ و این که داریو این کار را در مقابل دوست دخترش با او کرده بود، بیشتر بر او گران آمد. همانطور که پیش بینی می شد، او بعدها با آن دختر ازدواج کرد، اما نه تنها بهتر نشد که بدتر هم شد. هر وقت در خانه سر زنش داد می کشید، زنک به او می گفت: «اگر آن یارویی که آن شب شربت روغن کرچک به تو داد اینجا بود، الان اینطور هوا برت نمی داشت، ها؟»

نه، پیونه نمی توانست این حقه کثیف را فراموش کند، و دن کامیلو هم که دخلی به این ماجرا نداشت، نمی توانست. در آن ۱۹۲۲، دن کامیلو کشیشی تازه کار بود که تازه از مدرسه علوم دینی فارغ التحصیل شده بود، اما به این راحتی ها گول نمی خورد و بر علیه خشونت در ملأ عام خطابه ای ایراد نمود و در آن، خصوصا به قلدرهایی که دوره می افتند و مردم را مجبور می کنند تا از آن نوشیدنی بدمزه بچشند، تاخت. به همین علت، یک شب او را به طبقه پایین فراخواندند که یک نفر به شدت بیمار است و نیاز به تدهین آخر دارد. وقتی پایین آمد، داریو کامونی با یک موزر در دست و لیوانی

روغن کرچک در دست دیگرش آنجا بود. «پدر، هر چند مقدس نیست، اما کسی که به روغن احتیاج دارد، خودتی. باعث می شود موتور به کار بیافتد. و از آنجایی که به خاطر بودن در سلک روحانیت برایت احترام قائلم، به جای سه تا چهار می شمارم.»

دن کامیلو جیره اش را نوشید. داریو کامونی گفت: «آهان، پدر، فردا خواهی دید که مغزت چقدر روشن تر کار خواهد کرد، و اگر می خواهی به آنجا نرسی که به جای این روغن نامتبرک به روغن مقدس نیاز پیدا کنی، فقط سرت به کار خودت باشد.»

دن کامیلو به اعتراض گفت: «هر موضوعی که به مردمان مسیحی نیک مربوط است، به کلیسا هم ربط دارد.»

«اگر می خواستیم با سرخ ها رفتاری مسیحی داشته باشیم، کلیسایت امروز مرکز فرماندهی سرخ ها و تعاونی مصرف کنندگان بود.»

دن کامیلو، مثل پیپونه، بلعیدن روغن برایش راحت تر از تحمل توهین بود. بارها به مسیح بالای محراب گفت: «سرورم، اگر کتکم زده بود فرق می کرد. اما روغن کرچک دیگر خیلی است. می توانی یک کشیش را بکشی، اما حق نداری او را با شربت روغن کرچک مسخره کنی!»

سالها سپری شدند و تا وقتی که داریو کامونی قلدری می کرد، دن کامیلو او را به عنوان یک فاشیست دواآشه به خاطر نگه داشت. تا اینکه او کاملاً سیاست را کنار گذاشت. اما او آنقدر آدم را روغن داده و کتک زده بود که نمی شد فراموش کرد. وقتی در ۱۹۴۵، حکومت عوض شد، فهمید اوضاعش خیلی خراب است و در رفت. پیپونه برای او پیغام فرستاد که اگر یکبار دیگر در روستا آفتابی شود، با جانش بازی کرده است. سالها باز هم سپری شدند، و هیچ خبری از داریو کامونی نبود. و حالا او در هیبت یک سرخپوست برگشته است.

* * *

دن کامیلو به داریو کامونی گفت: «خیلی دلم می خواهد بدانم چه در کله ات بوده که این کار را کردی.»

سرخپوست زیر لب گفت: «شش سال است که از خانه دور بوده ام، دست به هر کاری زدم که برگردم. تنها راهی که می شد برگردم در این لباس بود. به نظرم فکر بدی نمی آمد.»

دن کامیلو آهی کشید و گفت: «کامونی بدبخت! اینقدر در این لباس سرخپوستی مسخره ای که دلم برایت می سوزد. یک سرخپوست روی موتورسیکلت، که از ترس بخشداری که دنبالش افتاده به خانه یک کشیش پناه آورده است. همانقدر ملودرام است که کمدی. بسیار خوب، بهتر است سخت نگیری؛ تو صد درصد در امانی. اگر این جا یک لیوان روغن کرچک میان ما نبود، بدون هیچ قید و شرطی می گفتم صد در صد.»

سرخپوست که هنوز از تعقیب و گریز نفس نفس می زد، پرسید: «تو هنوز آن کار احمقانه را به یاد داری؟ این کار بچه گانه مال سی سال پیش بود.»

دن کامیلو آماده می شد که یک نطق طولانی ادا کند که در اتاق مطالعه گشوده شد و پیپونه وارد صحنه شد و گفت: «پدر، مرا به خاطر اینکه از پنجره داخل شدم ببخشید، اما چاره دیگری نداشتم، چون از در نمی توانستم وارد شوم.»

سیمای پیپونه اصلاً وضعیت خوبی نداشت و سرخپوست روی دو پا جهید. بعلاوه، پیپونه میله ای آهنی در دست داشت و به نظر می رسید که می خواهد از آن استفاده کند. دن کامیلو بین دو نفر پرید و مداخله کرد: «کاری نکنید که وسط این جشن ها یک فاجعه داشته باشیم، آرام باشید.» پیپونه گفت: «من کاملاً آرامم، قصد براه انداختن فاجعه هم ندارم. کاری دارم که باید انجام دهم، فقط همین.»

او بدون اینکه چشم از سرخپوست بردارد، دو لیوان از یک جیش و یک بطری از جیب دیگرش درآورد و محتوای آن را بین دو لیوان تقسیم کرد. عقب رفت و مقابل در ایستاد و گفت: «بفرما، دکتر گفته که یبوست داری و کمی مسهل برایت خوب است. عجله کن، با روغن میله را چرب کرده ام و می ترسم از دستم لیز بخورد و روی سرت بیافتد. هر دو لیوان را سر بکش، یکی برای سلامت مزاج من و دیگری برای سلامت مزاج دن کامیلوست. خوشحالم که اینطور به او ادای احترام می کنم.»

سرخپوست همانطور که به دیوار تکیه می داد رنگ از صورتش پرید، پیپونه براستی ترسناک شده بود. او میله آهنی را بلند کرد و فریاد کشید: «به تو می گویم، همه اش را سر بکش!»

سرخپوست پاسخ داد: «نه، سر نمی کشم.»

پیپونه به سوی او یورش برد و گردنش را گرفت و فریاد زد: «مجبورت می کنم سر بکشی!»

اما سر و گردن سرخپوست آغشته به روغن شد و سعی کرد خود را خلاص کند. او به عقب جهید و به پشت میز پناه برد. قبل از آنکه پیپونه و دن کامیلو به خود بیایند، تفنگ ساچمه ای آویخته به دیوار را برداشت و به سوی پیپونه نشانه رفت. دن کامیلو او را به گوشه ای کشید و فریاد زد: «کار احمقانه ای انجام نده، پر است.»

سرخپوست به سوی دشمنش رفت و با تندی گفت: «میله را بنداز.» چشمانش همانند سی سال قبل می درخشیدند. پیپونه و دن کامیلو به وضوح آن را به خاطر داشتند و می دانستند که داریو کامونی حتماً شلیک می کند. پیپونه میله را روی زمین انداخت. سرخپوست از بین دندانهای کلید شده خود به پیپونه گفت: «حالا تو سر بکش، تا سه می شمارم. یک ... دو ...»

بله، او همان چشمهای وحشی و همان صدای گذشته ها را داشت. پیپونه تمام محتویات یکی از لیوان ها را جرعه جرعه سر کشید. سرخپوست دستور داد: «حالا برو همانجا که بودی.»

پیپونه رفت و سرخپوست چفت در اتاق مطالعه را انداخت و گفت: «اگر بخواهد می تواند ژاندارم هایش را بفرستد. اما اگر کشته شوم، تنها به جهنم نمی روم.»

دن کامیلو سیگارش را دوباره روشن کرد و با طمانینه گفت: «این شوخی های خرکی بس است، تفنگ را زمین بگذار و گمشو.»

سرخپوست با خونسردی گفت: «خودت برو گمشو، من همینجا منتظرشان می مانم.»
کشیش گفت: «عاقلا نه نیست سرخپوست. فکر نکنم سفیدپوست ها برگردند، اما اگر هم بیایند، چطور می توانی با یک تفنگ خالی از خودت دفاع کنی؟»

سرخپوست خندید: «شوخی قدیمی و بی مزه ای بود، برای اطلاعات، من بچه نیستم!»
دن کامیلو به سمت دیگر اتاق رفت و نشست. به او پیشنهاد کرد: «خوب ببین.»
کامونی با تردید تفنگ را واری کرد و رنگ از چهره اش پرید. تفنگ خالی بود.
دن کامیلو با طمانینه گفت: «تفنگ را زمین بگذار، لباست را دریاور، از در باغ از خانه خارج شو و از مزارع میانبر بزن. اگر عجله کنی، به اتوبوس فونتانیل می رسی. من موتورت را جای امنی نگه می دارم و تو می توانی بعدا به من بگویی که آن را کجا برایت بفرستم و یا اینکه خودت شخصا بیایی و آن را ببری.»

سرخپوست تفنگ را روی میز گذاشت. دن کامیلو به او گفت: «نیازی نیست دنبال گلوله ها بگردی.»
او عینکش را به چشم زده بود و مشغول روزنامه خواندن بود. «گلوله ها توی گنجه فنجان هاست و کلید گنجه هم در جیب من است. اگر سریعا از اینجا خارج نشوی، به تو اخطار می کنم که هنوز آنچه مدتها پیش مرا مجبور به نوشیدنش کردی را به خاطر دارم.»

سرخپوست آنچه از لباسش باقی مانده بود را به تن درید و صورت روغم مالی شده اش را پاک کرد. او یک کلاه از جیبش درآورد و روی سرش کشید. داریو کامونی در حال خروج از اتاق بود که در آستانه در توقف کرد و با تردید برگشت. او گفت: «بگذار بی حساب شویم»، لیوان روغن کرچک دوم را برداشت و آن را سرکشید.

پرسید: «بی حسابیم؟»

دن کامیلو بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: «بی حسابیم.»
و سرخپوست ناپدید شد.

* * *

پیپونه بعدا برگشت و رنگش بنفش شده بود. او با اندوه گفت: «امیدوارم اینقدر پست نشده باشی که بخواهی دوره بیافتی و آنچه برای من رخ داد را برای همه تعریف کنی.»
دن کامیلو با آهی پاسخ داد: «باید بگویم نه، تو یک لیوان را خوردی، اما آن رذل مرا مجبور کرد که لیوان دیگر را بخورم.»

پیپونه نشست و پرسید: «رفت؟»

«مثل باد.»

پیپونه به زمین خیره ماند و چیزی نگفت. سرانجام زیر لب گفت: «خوب، چه می توانم بگویم؟ کمی شبیه زمانی شد که هر دو جوان بودیم، سی سال پیش.»

دن کامیلو گفت: «درست است، آن سرخپوست قدری از جوانی ما را برگرداند.»

پیپونه دوباره عصبانی شد. دن کامیلو او را نصیحت کرد: «سخت نگیر پیپونه. تو که نمی خواهی حیثیت اداره خودت را به خطر بیندازی.»

پیپونه با احتیاط به سوی خانه رفت و دن کامیلو به مسیح مصلوب بالای محراب گزارش داد. او گفت: «سرورم، چه کار دیگری از دستم برمی آمد؟ اگر به پیپونه می گفتم که تفنگ خالی است، حتما آن مردک را کشته بود. این کامونی ها آندر کله شقند که بی خیال این مساله نمی شدند. حالا که اینطور شد، خشونتی اتفاق نیافتاد، سرخپوست هم روغن کرچک خورد، که البته باید به حسابش گذاشته شود. با قربانی کردن غرور شخصی ام، نگذاشتم پیپونه تحقیر شود.»

مسیح پاسخ داد: «دن کامیلو، وقتی سرخپوست به پیپونه گفت روغن را سر بکشد، تو که می دانستی تفنگ پر نیست و می توانستی به خوبی دخالت کنی.»

دن کامیلو دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت: «سرورم، اگر پیپونه می فهمید که تفنگ پر نیست و این شربت سلامت بخش را نمی خورد چه؟»

مسیح به خشونت گفت: «دن کامیلو، باید دارویی مثل همان را برای تو تجویز کنم!»

به نظر می رسید که دن کامیلو در حال خروج از کلیسا زیر لب غرغر می کند که یک چنین نسخه ای را فقط فاشیست ها تجویز می کنند. اما روی هم رفته از آن مطمئن نبود. به هر حال، زمانی که او تفنگ را به دیوار می آویخت، یک سربند سرخپوستی را هم به عنوان یادگاری کنار آن آویخت، و هر زمان که به آن نگاه می کرد به خاطر می آورد که حتی بدون استفاده از تفنگ هم می توان شکار خوبی زد.



روح فروشی

نری بنا سه ساعت تمام بدون وقفه کار می کرد اما نتوانسته بود کار را به جایی برساند. به نظر می رسید که دیوار توده ای غیرقابل تخریب است و مجبور بود تا هر آجر را پیش از بیرون آوردن، خرد کند. برای یک دقیقه دست کشید تا عرق پیشانی اش خشک کند، زمانی که دید با وجود اینهمه تلاشی که کرده، سوراخ چقدر کوچک است، شروع به فحش دادن کرد.

«باید صبور باشی.» صدای ملوتی پیر بود که از پشت سرش او را تشویق می کرد.

نری با بدخلقی گفت: «عجب، صبور! این دیوار نیست، فولاد یکپارچه است. برای باز کردن در به چیزی بیشتر از صبور بودن احتیاج دارم.» او دوباره به کوبیدن ادامه داد اما چند دقیقه بعد پتک و دیلمش را انداخت و ناسزایی دیگر حواله کرد. پتک روی شست دست چپش خورده بود و خونریزی می کرد. مولتی گفت: «گفتم سخت نگیر، اگر مقداری صبور بودی کنترلت را از دست نمی دادی و روی شست نمی کوبیدی.»

نری در پاسخ یکی دیگر از آن ناسزاهای کفرآلودش را حواله کرد.

مولتی پیر سری تکان داد و گفت: «خدای متعال تقصیری ندارد، تو باید آن مردکی را سرزنش کنی که پتک را کوبیده؛ و یادت باشد، بدون تحمل درد زیاد، به بهشت نخواهی رفت.»

نری با عصبانیت پاسخ داد: «زنده ماندن به اندازه کافی دردناک هست، گور بابای بهشت.»

نری همانقدر کمونیست بود که باید باشد، و یکی از دو آتشه ترین هواداران پیپونه بود، اما مولتی پیر هم بیش از نود سال سن داشت، و نمی خواست که ناراحتش کند. او گفت: «یادم نبود که ارزشی برای بهشت ما قائل نیستی، کمونیستی و آنها به تو وعده یک جور بهشت زمینی داده اند.»

نری در جواب گفت: «صادقانه تر از آن است که قول جایی آن بالا در آسمان را بدهند. ما قول چیزهایی را می دهیم که می توانی ببینی و با دستانت لمس کنی.»

مولتی مواخذه کنان انگشتش را به سوی گرفت و گفت: «نترس! روزی می رسد که چیزهایی که امروز

از تو پنهانند را می بینی و لمس می کنی.»

نری قهقهه بلندی زد، «وقتی مردم، مرده ام دیگر، و همه چیز برای من تمام شده. بقیه اش دیگر ورور کشیش هاست.»

مولتی پیر آهی کشید. «خدا روح تو را بیمارزد.»

نری به پتک زدن ادامه داد و زیر لب گفت: «کی باور می کند این آدمها هنوز دوره می چرخند و این مزخرفات را بلغور می کنند؟ روح مرا، ها؟ یک روح با یک جفت بال نو در هوا می پرد و به خاطر رفتار خوبش جایزه می گیرد؟ باید مرا احمق فرض کرده باشی!»

«فکر کنم فقط به این خاطر اینطور قلمبه صحبت می کنی که از صدای خودت خوش می آید، وقتی زمانش برسد در اعماق وجودت بهتر از هر کسی میدانی، آن موقع به تو خواهیم گفت که یک احمق بودی.»

«کشیش ها و زمیندارهای شما احمقند، که فکر می کنند هنوز می توانند این مزخرفات را بار ما کنند!»

مولتی پیر سری تکان داد و پرسید: «تو واقعا فکر می کنی روح با جسم می میرد؟»

«به همان اطمینان که الات زنده ام. چیزی به نام روح وجود ندارد!»

«پس در دورنت چه داری؟»

«شش ها، ریه ها، مغز، قلب، شکم و امعاء و احشاء. ما ماشین هایی از گوشت و خونیم که تا وقتی این اندام کار کنند زنده ایم. وقتی یکی از این ها خراب شود، ماشین متوقف می شود و اگر دکترها نتوانند درستش کنند، دیگر خداحافظ ماشین.»

مولتی پیر با عصبانیت بازوانش را گشود و فریاد زد: «اما روح را فراموش کردی، روح سرچشمه زندگی است.»

نری گفت: «یاوه است! سعی کن ریه های یک نفر را بیرون بیاوری آنوقت خواهی دید چه می شود. اگر روح تو سرچشمه حیات باشد، باید بتواند بدون آنها هم ادامه دهد.»

«این کفر است!»

«نخیر، من فقط دارم از عقلم استفاده می کنم. هر کسی می تواند ببیند که حیات به اندام های داخلی وابسته است. من هرگز ندیده ام که کسی به خاطر اینکه روحش را گرفته اند، مرده باشد. اگر به نظر تو روح سرچشمه حیات است، پس جوجه ها هم باید مثل بقیه ما روح داشته باشند و به همان بهشت، برزخ و جهنم بروند.»

مولتی پیر دید که بحث کردن فایده ندارد و به همین خاطر راهش را کشید و رفت. اما میدان را خالی نکرد؛ ظهر هنگام، وقتی که نری برای خوردن ناهار کار را تعطیل کرده بود، به سایه ای که او در آن نشسته بود، آمد.

نری گفت: «ببین، اگر می خواهی باز هم مراعه کنی، بگویم که وقتت را تلف می کنی.»

پیرمرد گفت: «علاقه ای به مرافعه ندارم؛ می خواهم یک پیشنهاد کاری درست و حسابی به تو بدهم. تو کاملا مطمئنی روح نداری؟»

چهره نری در هم رفت اما مولتی به او فرصت اعتراض نداد. او ادامه داد: «در این صورت، می توانی آن را به من بفروشی، به خاطر آن پانصد لیبره به تو می دهم.» نری به حواله بانکی در دست پیرمرد نگاهی انداخت و قهقهه ای سر داد. «این دیگر از آن حرفهاست! چطور می توانم چیزی را که ندارم به تو بفروشم؟»

مولتی اصرار کرد: «تگران آن نباش. تو روح را به من می فروشی. اگر واقعا مالک چنین چیزی نباشی، پس من پولم را دور ریخته ام. اما اگر داشته باشی، دیگر مال من است.» نری کاملا سرگرم شده بود. در اندیشه بود که پیرمرد خرفت شده، پس با سرخوشی گفت: «پانصدتا خیلی نیست، حداقل باید هزارتا به من بدهی.» مولتی گفت: «نه، روحی مثل مال تو بیشتر نمی ارزد.» «اما من کمتر نمی گیرم!»

«بسیار خوب، هزارتا. قبل از اینکه به خانه بروی آن را روی کاغذ می آوریم.» نری تا غروب، با نشاط بیشتر به پتک زدن ادامه داد. وقتی زمان تعطیلی کار فرا رسید، پیرمرد یک قلم خودنویس و برگه کاغذی محضری آورد. پرسید: «هنوز هم حاضری؟» «صد البته.»

«پس بشین و بنویس: "من، فرانچسکو نری، قانونا خود را مقید می دانم، در ازای مبلغی معادل هزار لیبره، روحم را به جوزپه مولتی بفروشم. با پرداخت این مبلغ به من، مولتی از امروز به بعد حق مالکیت داشته و می تواند هر طور که مایل باشد با روح من رفتار کند. امضاء: فرانچسکو نری.» مولتی حواله هزار لیبره ای را به نری داد، و نری با خطی خوانا زیر آن را امضا را کرد. پیرمرد گفت: «بسیار خوب. کار انجام شد، همین کفایت می کند.»

نری در راه رفتن، می خندید. بله، مولتی حتما خرفت شده، تنها دلیلش همین است. او فقط آرزو می کرد که تقاضای پول بیشتری کرده بود. اما این حواله هزار لیبره ای هم پول بادآورده ای بود. همانطور که روی دوچرخه درب و داغانش رکاب می زد، نمی توانست این قرارداد عجیب را از ذهنش بیرون کند. با تعجب با خود فکر کرد: «اگر مولتی، آنطور که به نظر می سد، خرفت نباشد، چرا باید هزار لیبره به من بدهد؟» پیرمرد پولدار به خسیسی شهره بود و به هیچ قیمتی حاضر نبود دست از پولش بکشد. به یکباره همه چیز برای نری روشن شد. او یک خروار ناسزا حواله کرد و با آخرین سرعتی که می توانست رکاب زنان بازگشت تا حماقتش را جبران کند. او مولتی پیر را در حیاط دید و ناگهان فکری که در ذهنش بود را سریعاً بیان کرد. با اندوه گفت: «ببین، من یک احمق بودم که قبلاً به این فکر نکرده بودم. من روشهای شما مرتجعین را می شناسم. تو برای تبلیغات این قرارداد را از من گرفتی. تو می خواهی آن را منتشر کنی تا حزب مرا احمق جلوه دهی. می خواهی بگویی

"کمونیست ها را ببین، آدمهایی که دوره می افتند و روحشان را برای هزار لیره می فروشند!"

پیرمرد سرش را تکان داد و پاسخ داد: «این یک مساله کاملاً خصوصی است، اما اگر تو بخواهی، من یک بند به قرارداد اضافه می کنم: "من سوگند می خورم به هیچ قیمتی این قرارداد را به کسی نشان ندهم." همین برایت کفایت می کند؟» مولتی مرد آبرومندی بود و باید به سوگند رسمی اش احترام گذاشته می شد. او به اتاق مطالعه خود رفت، بند تکمیلی را نوشت و امضاء کرد. سپس گفت: «دیگر نگران چیزی نباش، اما تا قبل از این هم لازم نبود نگران چیزی باشی. من به خاطر مقاصد سیاسی روح تو را نخریدم. فقط برای استفاده شخصی ام آن را خریدم.»

نری، که خلق شوخ خود را بازیافته بود، گفت: «باشد، اگر دست به آن رسید!»

مولتی گفت: «طبیعتاً، تا جایی که من می دانم معامله خوبی کردم. کاملاً مطمئنم که روح داری، وانگهی اولین بار در زندگی خواهد بود که در برهم زدن یک معامله شیرین شکست خورده ام.»

نری با قوت قلب کامل به خانه رفت. مولتی خرفت شده، در سن و سال او چیز عجیبی نیست. او می خواست دوره بیافتد و داستان را به رفقاییش بگوید. اما می ترسید اگر همه جا درز کند، مرتجعین از آن برای تحت تاثیر قرار دادن پیرزن های کلیساروی گروهشان استفاده کنند.

تعمیرات خانه مولتی یک هفته طول کشید و نری هر روز پیرمرد را می دید. اما مولتی دیگر اشاره ای به قرارداد نکرد و وارد بحث های سیاسی نشد. به نظر می رسید که همه چیز را فراموش کرده است. بعد از این که کار انجام شد، نری دیگر فرصتی برای دیدن او پیدا نکرد، و پیش از آن که دوباره به یاد قضیه بیافتد، یک سال سپری شد.

یک سال بعد پپونه از او خواست که در کار کارگاه به او کمک کند. او مشغول آهنگری یک دروازه آهنی بود و مشکل فعلی به هم چسباندن آن دو به هم بود. پپونه به او گفت: «این سفارش مولتی پیر است و می خواهد تا فردا صبح تمام شده باشد. دروازه مقبره خانوادگی اوست. او می گوید پیش از مردنش آن را می خواهد، چون هیچ کدام دیگرشان شعور انجام دادن کار درست را ندارد.»

نری پرسید: «مریض است؟»

«یک هفته است که ریه هایش سرمای سختی خورده اند و در رختخواب افتاده. و در نود و سه سالگی، شوخی نیست.»

نری شروع به دم زدن کوره کرد و زیر لب گفت: «پس یک خوک مرتجع دیگر رفتنی شد. حتی خانواده اش هم خوشحالند، چون خرفت شده است.»

پپونه در این میان گفت: «من اینطور فکر نمی کنم، یک ماه پیش قول و قراری با مزرعه ترسپیانو گذاشت که دست کم برایش پانزده میلیون لیره سود داشت.»

نری گفت: «فقط از این شانس های حال به هم زن بوده، چند وقتی است که می دانم احمق شده است. رییس، می توانم داستانی را برایت بگویم.» و شروع به تعریف داستان فروختن روحش به مولتی کرد. پپونه با دقت گوش فرا داده بود. نری در پایان گفت: «به نظر تو یک مرد نباید خرفت شده باشد

که روح یک مرد دیگر را به قیمت هزار لیره بخرد؟»

«چرا همینطور فکر می کنم، اما مردی که آن را فروخته سبک مغزتر است.»

نری شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «خوب، صد البته که باید پول بیشتری از او می گرفتم.»

پپونه گفت: «منظورم قیمت نبود.»

نری از دمیدن دست کشید. «رییس، نکند به فرزندان مریم مقدس ملحق شدی؟ منظورم از این

حرفها چیست؟ جدا از تمایلات حزب و این سیاست که نباید به نهادهای مذهبی حمله مستقیم کنیم،

بین خودمان باشد، مگر قبول نداری که روح، بهشت، و بقیه این پرت و پلاها ساخته کشیش هاست؟»

پپونه به چکش کاری آهن گداخته ادامه داد. پس از مکشی طولانی گفت: «نری، به این چیزها ربطی

نداشت. من گفتم اگر مردی روحش را برای هزار لیره بفروشد، این کار غیرمولد و مخالف انقلابی گری

است.»

نری با آسودگی خاطر گفت: «حالا می فهمم رییس. اما نیازی نیست نگران باشی. برای این که نگذارم

از آن به عنوان ابزاری سیاسی استفاده کند، یک بند به قرارداد اضافه کردم که می گوید مولتی هرگز

در اینباره با هیچ کس صحبت نخواهد کرد.»

پپونه گفت: «خوب، با این بند همه چیز فرق می کند. این دیگر معامله شخصی توست که هیچ ربطی

به حزب ندارد. تا جایی که به حزب مربوط می شود، جایگاه تو بسیار هم خوب است.»

پپونه به صحبت کردن درباره مسایل دیگر ادامه داد و نری نیمه های شب با حال و هوایی عالی به

خانه رفت. او پیش از این که به خواب برود با خود گفت: «مساله اصلی این است که جایگاهم در حزب

خوب است. پس همه چیز روبراه است.»

مولتی روز به روز بدتر می شد. یک روز عصر، دن کامیلو که از عیادت او می آمد، به نری برخورد. نری

گفت: «عصر بخیر.» و دن کامیلو آنچنان بهت زده شد که از دوچرخه پایین آمد و رفت و از نزدیک در

صورت او خیره شد. او بانگ زد: «فوق العاده است! به حتم که تو نری هستی و به من عصر بخیر می

گویی. مطمئنی اشتباه نکردی؟ نکند به جای کشیش ناحیه مرا به مامور مالیات اشتباه گرفته ای؟»

نری شانه بالا انداخت. «دشوار است که آدم بداند با تو چگونه باید رفتار کند. اگر با تو حرف زنیم، می

گویی کمونیست های بی خدا هستیم، و اگر بنزیم، آن وقت فکر می کنی دیوانه شده ایم.»

دن کامیلو دستانش را گشود. «چیزی آنجا داری ولی همه داستان نیست. به هر حال، عصر تو هم

بخیر.»

نری چند لحظه ای به فرمان دوچرخه دن کامیلو خیره شد و در نهایت گفت: «حال مولتی پیر چطور

است؟»

«کم کم دارد می میرد.»

«حواسش سر جایش هست؟»

«نه، در تمام مدت کاملاً مدهوش است.»

نری با پرخاشگری پرسید: «چیزی که به تو نگفته؟»

دن کامیلو چشمانش را از تعجب گرد کرد. «نمی فهمم. چه چیز باید می گفت؟»

«چیزی در مورد من و قرارداد بین ما نگفت؟»

دن کامیلو با اطمینان گفت: «نه، من عملاً در مورد همه چیز، غیر از تو صحبت کرده ایم. وانگهی، نمی

روم که با یک مرد رو به موت در مورد کسب و کار صحبت کنم. حواسم به ارواح است.»

این عبارت آخری باعث شد که نری شروع کند، دن کامیلو سری جنباند و لبخند زد. «نری، من علاقه

ای به موعظه تو ندارم. من برحسب وظیفه همان چیزی را می گویم که در زمان بچگی برای شنیدنش

به کلیسا می آمدی و می گفتم. حالا تنها به سوالات پاسخ می دهم و می گویم که در مورد

قراردادهای تجاری حرفی با مولتی نزد و قصد پیش کشیدن چنین چیزهایی را هم ندارم. اگر کمکی

که می خواهی این است، بهتر است که به یک وکیل مراجعه کنی، اما بجنب، چون پای مولتی تا حالا

از لبه گور هم گذشته است.»

نری اصرار کرد، «اگر جلو تو را گرفتم، به خاطر این است که به کمک یک کشیش احتیاج دارم نه یک

وکیل. مساله مهمی نیست اما تو باید به مولتی پیر هزار لیره بدهی و از او بخواهی که آن برگه

محضری معلوم الحال را به تو بدهد.»

«برگه محضری؟ هزار لیره؟ به نظر من همه این ها مربوط به وکیل می شود.»

در همین موقع آنها به خانه کشیش رسیدند، و نری پس از اینکه نگاه مشکوکی به دن کامیلو انداخت،

بدنبال او داخل شد. دن کامیلو روی نیمکت نشست و صندلی را به او نشان داد. «اگر واقعا فکر می

کنی می توانم به تو کمک کنم، بنشین و همه چیز را برایم تعریف کن.»

نری کلاهش را در دست مجاله کرد و بالاخره گفت: «پدر، حقیقت این است که یک سال پیش، در

عوض هزار لیره، من روحم را به مولتی فروختم.»

دن کامیلو از جا پرید و تهدید کنان گفت: «گوش کن، اگر فکر کردی شوخی جالبی است، اشتباه آمده

ای. از اینجا برو بیرون!»

نری معترضانه گفت: «شوخی نکردم. من در خانه اش کار می کردم و بحثی سر روح داشتیم. من گفتم

چنین چیزی وجود ندارد و او گفت: "اگر اعتقادی به وجود روح نداری، پس فرقی نمی کند که آن را

به هزار لیره به من بفروشی." من هم پیشنهادش را قبول کردم و یک قرارداد را امضا کردم.»

«یک قرارداد؟»

«بله، یک توافق که خودم روی یک کاغذ محضری نوشتم و امضا و کردم.»

او تمام قرارداد را از حفظ بود و آن را برای دن کامیلو بازگو کرد. دن کامیلو نتوانست سر به سر او

نگذارد و گفت: «فهمیدم، اما چرا کاغذ را می خواهی؟ اگر معتقدی که روح نداری، چرا برایت اهمیت

دارد که آن را فروخته ای یا نه؟»

نری توضیح داد: «مساله به روح ربطی ندارد، دلم نمی خواهد ورثه اش کاغذ را پیدا کنند و از آن یک

امتیاز سیاسی بسازند. ممکن است به حزب لطمه بزند.»

دن کامیلو برخاست و در حالی که دستها را به کمر زده و پاها را از هم گشوده بود، در مقابل نری ایستاد و از بین دندان های کلید شده اش گفت: «گوش کن، انتظار نداری که به خاطر حزبت به تو کمک کنم؟ باید مرا احمق ترین کشیش ها فرض کرده باشی! البته با تو موافقم.»

نری آرام آرام به سمت در رفت. اما پس از چند قدم برگشت و گفت: «بی خیال حزب! من کاغذم را می خواهم!»

دن کامیلو بی تفاوت همانطور دست به کمر ایستاد.

نری تکرار کرد: «من کاغذم را می خواهم! شش ماه است که یک شب خواب راحت نداشته ام.» دن کامیلو به چشمان و سیمای آشفته مرد و عرق پیشانی اش نگاه انداخت. او نفس نفس زنان گفت: «کاغذم! اگر آن خوک، حتی حالا که در بستر مرگ است، خواست از این راه پول در بیاورد، من اضافه تر هم می دهم، هر چه او بخواهد. اما نمی توانم به خانه اش بروم. نمی گذارند داخل شوم، وانگهی، نمی دانم چطور این کار را انجام دهم.»

دن کامیلو حرف او را قطع کرد، «سخت بگیر! اگر مساله حزب در میان نیست، چرا این مساله برایت مهم است؟ روح و دنیای باقی و همه این جور چیزها که ساخته کشیش ها هستند.»

نری داد کشید: «دلیلش به تو ربطی ندارد، به تو گفتم، من کاغذم را می خواهم!»

دن کامیلو کوتاه آمد و گفت: «بسیار خوب، باشد. فردا صبح سعی می کنم برایت پشش بگیرم.»

نری مصرانه گفت: «نه، همین حالا! ممکن است فردا صبح مرده باشد. این هزار لیره را بگیر و همین حالا که زنده است برو پیشش. بیرون منتظرت می مانم. بجنب پدر، بجنب!»

دن کامیلو موقعیت را درک کرد اما هنوز نمی توانست با نحوه سخن گفتن آمرانه این بی دین کنار بیاید. پس همینطور همانجا دست به کمر ایستاد و به صورت آشفته نری خیره ماند. نری با عصبانیت فریاد کشید: «پدر، برو و وظیفه ات را انجام بده!» به یکباره آشفستگی دن کامیلو را نیز فرا گرفت. او بدون کلاه بیرون دوید و روی دوچرخه اش پرید و در تاریکی رکاب زنان دور شد.

* * *

یک ساعت بعد دن کامیلو بازگشت و نری یک بار دیگر به دنبال او وارد خانه شد. کشیش به او گفت: «بگیر»، و یک پاکت مهر و موم شده بزرگ را به او داد. در جوف آن یک پاکت دیگری بود که با موم مهر شده بود و در آن نامه ای کوتاه قرار داشت. نامه به این صورت بود: «امضا کننده زیر، جوزپه مولتی، در اینجا ابطال قراردادی که با فرانچسکو نری بسته را اعلام می کند و آن را به او بازمی گرداند.» و در پاکت کوچکتر، همان تکه کاغذ محضری قرار داشت.

دن کامیلو گفت: «او هزار لیره را نگرفت. بگیرش. گفت هر کاری دوست داری با آن بکن.» نری کلمه ای به زبان نیاورد اما تمام آنچه به او تعلق داشت را در دست گرفت و از در بیرون رفت. او خواست کاغذ را پاره کند اما با کمی تامل تصمیم گرفت تا آن را بسوزاند. درب کناری کلیسا هنوز باز بود و او

درخشش نور شمع ها را می دید. او داخل شد و در مقابل شمع بزرگ پشت نرده محراب ایستاد، کاغذ را روی شعله نگه داشت، سوختن و مچاله شدنش را نظاره کرد و سپس آنقدر آن را در دستش فشار داد تا به خاکستر تبدیل شد. سرانجام انگشتانش را از هم گشود و خاکسترها را فوت کرد. همانطور که در حال خروج بود، به یاد هزار لیره افتاد، آن را از پاکت بیرون آورد و به صندوق اعانه فرو کرد. سپس در کمال تعجب، یک اسکناس هزار لیره ای دیگر از جیبش بیرون آورد و آن را هم همانجا گذاشت. در راه خانه با خود اندیشید: «برای آمرزش روحش». چشمانش غرق خواب بود و می دانست که آن شب خواهد خوابید.

اندکی بعد، دن کامیلو درب کلیسا را قفل کرد و به مسیح بالای محراب شب بخیر گفت. او پرسید: «سرورم، واقعا چه کسی می توند این مردم را درک کند؟»
مسیح مصلوب با لبخندی پاسخ داد: «من که نمی توانم.»



دیو و دلبر

دهها بار همدیگر را در کوشک عمومی دیده، دوش به دوش هم رژه رفته بودند، در یک تیم برای جمع آوری امضا برای نهضت صلح و فتنه هایی از این دست بیرون رفته بودند، و طبیعی بود خودبخود در آن عصر تابستانی به این نقطه برسند. مارکو، در حالی که از کوشک عمومی خارج می شدند، به دخترک گفت: «به نظر من ما دوتا خیلی خوب به هم می آییم.»

جولیتا تصدیق کرد: «من هم همینطور.»

دیگر حرفی نزدند اما فردا عصر مارکو به منزل بروسکو دنبال جولیتا رفت. هر دو رفتند و روی پلی که از روی پو می گذشت، کنار هم نشستند. این طور بود که داستان شروع شد و به نظر همه بدیهی ترین چیز در دنیا بود. به نظر می رسید که مارکو و دختر بروسکو برای هم ساخته شده بودند. هر دو همسن بودند و افکار جنون آمیز مشابهی داشتند و اگر جولیتا خوشگل ترین دختر روستا بود، مارکو هم مطمئناً خوش آتیه ترین جوان روستا بود. کک کارهای سیاسی طوری به جان هر دو افتاده بود که عملاً نمی توانستند به چیز دیگری فکر کنند.

جولیتا گفت: «مارکو، تو با پسرهای دیگر فرق می کنی و به این خاطر دوست دارم. طوری با من صحبت می کنی که انگار فقط یک زن نیستم.»

او پاسخ داد: «جولیتا، تا وقتی اندیشه های ما مثل هم است، چه اهمیتی دارد که از دو جنس مخالف باشیم؟»

آنها در پاییز هم به این کار ادامه دادند و هر هفته چهار عصر همدیگر را روی پل می دیدند. عاقبت، یک روز که باران می آمد، مادر جولیتا در را روی مارکو باز کرد و به او گفت او و جولیتا می توانند به حیاط بیایند و زیر سایه بان بنشینند. و وقتی زمستان سر رسید، او پیشنهاد کرد که بهتر است به خانه بیایند. همسر بروسکو یک کدبانوی تمام عیار بود. سرش کاملاً گرم کار خانه بود و به علاوه پل را به

عنوان جایی غریبه می شناخت و آنچه روی آن رخ می داد برایش اهمیتی نداشت. تا جایی که می دانست این زمین غریبه مثل بیست یا سی سال پیشش بود. به همین خاطر، وقتی مارکو به آشپزخانه آمد، یک صندلی نزدیک گنجه را به او تعارف کرد و گفت: «بشین.»

پس از آن او به دخترش گفت صندلی دیگری در سوی دیگر گنجه بگذارد و روی صندلی روبرو آتش نشست و بافندگی اش را از سر گرفت. جولیتا و مارکو به نجوا صحبتی که در حیات داشتند را از سر گرفتند. دو ساعت بعد مارکو رفت و جولیتا به رختخواب رفت. مادرش یک کلمه هم نگفت اما بسیار فکر کرد و زمانی که بروسکو به خانه آمد دست به کار شد؛ به او گفت: «آن جوان اینجا بود.»

بروسکو پرسید: «اینجا بود؟ نظرت درباره اش چیست؟»

«به نظر من یک بدبخت بی چیز است.»

بروسکو گفت: «پسر نجیبی است، سرش به تنش می ارزد. خوب می شناسمش.»
همسرش تکرار کرد: «گفتم که موجود بدبختی است. دو ساعت تمام فقط از سیاست حرف زدند؛ احزاب سیاسی، روزنامه های حزبی، شوروی، آمریکا و چیزهای احمقانه دیگر. دختره هم شیفته اش بود! بدبخت های بیچاره، هر دوشان، نظرم این است.»

بروسکو گفت: «انتظار داشتی در مورد چه حرف بزنند؟ علاقه مندی جوان های امروزی این است.»
«گپ زدن درباره سیاست کسی را به ازدواج نمی رساند. ازدواج یعنی تشکیل خانواده، نه حزب سیاسی. نه، از این بارو اصلا خوشم نمی آید.»

بروسکو در حال بالا رفتن از پله ها، گفت: «باشد، تو با او ازدواج نکن، مهم این است که پسر کاملاً نجیبی است.»

«هیچ پسر نجیبی در حزب خدانشناس تو نیست!»

بروسکو در جواب گفت: «خوب، دختر تو هم به عضو حزب خدانشناس من است، مگر دختر نجیبی نیست؟»

زن با ناامیدی دستانش را بالا آورد و پاسخ داد: «دختر من نیست، دختر تو است.»

او همانطور که در رختخواب غلت می زد و بیهوده تلاش می کرد تا بخوابد، تردیدی به سراغش آمد. شاید آنها فقط به این خاطر در مورد این چیزهای احمقانه حرف می زنند که او آنجاست. شاید وقتی با هم تنها هستند یکسره حرفهای دیگری با هم می زنند.

تصمیم گرفت شکش را بیازماید، و اینبار که مارکو دنبال دختر آمد او گفت که خیلی خسته شده و می رود تا بخوابد. وقتی به طبقه بالا رسید، تخته ای از کف که قبلاً شل کرده بود را برداشت، و توانست همه چیزهایی که آن دو نفر در طبقه پایین می گفتند، بشنود. مارکو و جولیتا برای کمابیش ده دقیقه یواش صحبت کردند و سپس مارکو صدایش را بالا برد و گفت: «حالا که مادرت رفته بخوابد می توانیم آزادتر صحبت کنیم. به نظر من اگر روش های نصفه و نیمه پیونه و پدرت را پیش بگیریم، به جایی نخواهیم رسید. اگر می خواهیم به چیزی برسیم، باید با زمینداران برخورد خشن کنیم.»

جولیتا با طمأنینه گفت: «صد در صد با تو موافقم. در جلسه بعدی، به پیونه حالی می کنیم چه خبر است. من هم سعی می کنم پدرم را یک چند وقتی کنار بگذارم، ولی فایده ای ندارد. آنها پیر شده اند و نباید انتظار داشته باشی کله شق نباشند.»

در بالای پله ها، زنک نفسش را حبس کرده بود. این مکالمه حتی از حرف های دیشب هم بی معنی تر بود. اینقدر خسته کننده بود که نتوانست چشمانش را باز نگه دارد، و بروسکو او را در حالی پیدا کرد که گوشه‌هایش را به کف چسبانده و خوابیده بود.

او خودش را جمع و جور کرد و گفت: «هر دوشان، افکار جالبی دارند! اگر مایلی بدانی، دخترت به آن پسر بدبخت گفت که تو و پیونه آدم های عهد بوق هستید و زمینداران شما را روی انگشت می چرخانند.»

بروسکو سری تکان داد و گفت: «این جوان ها شور زیادی دارند، اما در همه چیز افراط می کنند. تا جایی که به من و پیونه مربوط است، هر دوی ما در هماهنگی کامل با حزبیم.»

اوضاع به منوال قبل ادامه یافت اما همسر بروسکو کلاً علاقه اش را به جولیتا و دوست پسر جوانش از دست داد. هر وقت سر و کله او پیدا می شد، زن فقط می گفت: «این هم از کمیته.»

عاقبت اتفاق دیگری افتاد و جولیتا آن را آغاز نمود. یک روز عصر او برای شام دیر به خانه آمد و در حالی که یک مجله را در دست تکان می داد فریاد کشان گفت: «ببینید، من در مسابقات نهایی هستم!» و مجله را جلو چشمان آنها گرفت. بروسکو نگاهی به مجله انداخت و آن را به دست زنش داد و در حالی که به عکس اشاره می کرد، پرسید: «می شناسیش؟»

همسرش پاسخ داد: «شبیهِ اوست.»

دختر خندید و گفت: «معلوم است که شبیه من است. برای اینکه مطمئن شوید، اسمم هم پایین آن نوشته شده.»

مادرش هنوز گیج بود. «منظور از این کارها چیست؟»

«این مسابقه "دوشیزه عصر جدید" است و من در دور نهایی هستم.»

مادرش دوباره به مجله نگاه کرد و با حیرت سری تکان داد. جولیتا گفت: «همه می بینند، عصر جدید مجله حزبی ماست و این مسابقه را هر سال برگزار می کند. دخترها از همه جای کشور عکسهایشان را می فرستند و هیاتی از بین آنها انتخاب می کند. آنهایی که تا مرحله نهایی بالا بیایند، به رم فراخوانده می شوند تا از نزدیک دیده شوند و در زمستان "دوشیزه عصر جدید" را معرفی می کنند. الان من یکی از هشت نفری هستم که برای انتخاب نهایی به رم خوانده شده ام.»

مادرش هنوز یک چیز را نمی فهمید. «اما مبنای انتخابشان چیست؟ این دیگر چه جور مسابقه ای است؟»

جولیتا گفت: «خوب یک مسابقه زیبایی است! زیباترین دختر هم عنوان را می گیرد و هم کلی جایزه برنده می شود. به شما بگویم کار کمی نیست. هیات منصفه از هنرمندان، کارگردانان سینما، روزنامه

نگارها و آدمهائی مثل این تشکیل شده است. می توانید مطمئن باشید که کارها همانطور که باید پیش می روند، هر چه نباشد حزب آن را ضمانت کرده است.»

زن رو به شوهرش کرد، «می خواهی اجازه بدهی دخترت عکسش را چاپ کند و بعدش برود رم و خودش را نمایش بدهد؟»

بروسکو شانه بالا انداخت و گفت: «از کاه کوه نسا، کلی مسابقه اینطوری وجود دارد، و من اشکالی در آنها نمی بینم. مگر تا جایی که یادمان می آید، ملکه زیبایی نداشتیم؟»

زن گفت: «تا جایی که یادم می آید، دخترهای نجیبی آنجا نبودند، اما این دلیل نمی شود که دختر خودمان را تشویق کنیم یکی از آنها شود.»

جولیتا با عصبانیت فریاد زد: «احمق نشو، مادر!»

زن به شوهرش نگاه انداخت اما او سرش را به خوردن گرم کرد. عاقبت او بلند شد و به طبقه بالا رفت. بروسکو بقیه شامش را بلعید و با عجله بیرون رفت و زیر لب چیزی در مورد جلسه ای گفت. جولیتا میز را جمع کرد، ظرف ها را شست و منتظر مارکو نشست. عصر ملاقات بود و او خود را به شتاب رساند.

دختر یکبارہ گفت: «این را دیده ای؟» و مجله را به او نشان داد.

او پاسخ داد: «بله، دیده ام. عکست خوب از کار درآمد. نمی دانستم که عکس فرستاده ای.»

جولیتا که هنوز هیجان زده بود، مجله را ورق می زد. او گفت: «به بقیه دخترهای دور نهایی نگاه کن، و بگو چه فکر می کنی.»

او پس از بازیابی کامل گفت: «با این چاپ روی این کاغذ نامرغوب گفتنش سخت است.»

جولیتا گفت: «برای همین است که ما را به رم خوانده اند. آنها می خواهند سر تا پا ما را ببینند. باید تواضع را کنار بگذارم و بگویم که من شانس زیادی دارم.»

او پرسید: «کی به رم می روی؟»

«بیستم. اینجا گفته. چهار روز دیگر.»

مارکو گفت: «سفر درازی است.»

«ششصد و چهل و پنج کیلومتر و تمام هزینه هایش پرداخت شده. در عمر آدم فقط یکبار فرصت دیدن شهر پیدا می شود.»

مارکو پذیرفت که این شانس است و افزود: «اما این فکر مسابقه زیبایی به طور عجیبی بورژوازی است.»

جولیتا خندید، «زیبایی در انحصار بورژوازی نیست، زیبایی مال همه است.»

مارکو تصدیق کرد: «درست است، اما تا حالا ندیده ای که در شوروی مسابقه زیبایی برگزار کنند.»

او اعتراض کرد: «شوروی فرق می کند؛ آنها آنجا اعتصاب، تصرف کارخانه ها هم ندارند؛ در شوروی همه چیز برای خلق انجام می شود. هیچ بورژوازی حیوان صفتی آنجا نیست که همه کمونیست ها را

شبیهِ هیولاها و موجوداتی با سه سوراخ دماغ^۳ تصویر کند. مسابقه عصر جدید ثابت می کند که کلی دختر زیبا در حزب هست، زیباتر از همه بانوان جوان بورژوا. اگر قصد مهمی از این مسابقه نبود، حزب اجازه برگزاری آن را نمی داد. به هر حال، حزب کارش را بلد است.»

مارکو پذیرفت که همیشه حق با حزب است. «اما، به شخصه متأسفم که تو عکست را فرستادی.» او با تندی گفت: «مارکو، این مزخرفات چیست که می گویی؟ نکند می خواهی یکی دیگر از این بحث های مردانه بی اهمیت را شروع کنی؟»

مارکو پاسخ داد: «منظورم را بد برداشت کردی، من همیشه تو را به خاطر اینکه شبیه زنهای دیگر نیستی، تحسین کرده ام. به نظر نمی آمد که تو آرزوهای پوچ و رقت بار آنها را داشته باشی ... حالا فکر تو برای رفتن به این مسابقه مرا به تعجب انداخته ...»

«اگر حزب آن را به راه انداخته، حتما نفعی برای حزب دارد. اگر بتوانم به آرمانی سود برسانم که حزب از آن سود می برد، وظیفه ام این است که اینکار را بکنم.»

مارکو که از خجالت سرخ شده بود گفت: «مرا بخش جولیتا، حقیقتش این است که هرگز احساسی که الان دارم را نداشته ام. چاپ شدن تصویرت و اینکه می خواهی به رم بروی من را اذیت می کند.» جولیتا خنده ای تمسخر آمیز کرد: «خودت را نگه دار رفیق، نکند تو هم یکی از آن احمق هایی شدی که هر بار که دختری خوشگل می بینند، عقل از کفشان می رود. نمی خواهم از تو ناامید شوم. بعد از این که گذاشتی فکر کنم تو با مردهای دیگر فرق داری و می توانیم دوستی افلاطونی داشته باشیم، لطفا ادای آنهایی که فقط به فکر حقه زدن هستند را درنیآور.»

مارکو رنگ عوض کرد و بلند گفت: «جولیتا، دیگر داری احساس مرا جریحه دار می کنی.» «نه مارکو، تو این کار را کردی. وانگهی به پدرم هم توهین کرده ای. یادت باشد، پدرم اصلا مخالفت نکرد.»

مارکو با ناامیدی بازوانش را گشود و گفت: «جولیتا بد برداشت نکن. من نمی خواهم کسی را ناراحت کنم یا به کسی توهین کنم. من فقط می خواهم که از سفر رم به خاطر من منصرف شوی. چرا می خواهی ملکه زیبایی عصر جدید باشی در حالیکه ملکه قلب من هستی؟» اما با آنچنان لحن ملایم غیر معمولی حرف می زد که جولیتا با نفرت به او خیره شد و فریاد کشید: «احمق!» رنگ مارکو بیشتر پرید و به سوی او آمد و تلاش کرد تا دست او را بگیرد. جولیتا فریاد کشید: «گمشو و دیگر پیدایت نشود!» او را با شدت به عقب هل داد و در را نشان داد.

مارکو سرش را پایین انداخت و به سوی در رفت. اما واقعا اینقدر ها هم احمق نبود؛ در واقع، او جوانی با جریزه بود. به همین خاطر چرخ می زد و عبوسانه گفت: «جولیتا، من قدغن می کنم که به رم بروی. اجازه نمی دهم در مسابقه زیبایی یا هر چیز مثل این شرکت کنی. شاید پدرت یک احمق باشد، اما

^۳ - ر. ک. جلد اول داستان "چگونه به اینجا رسیدم" نویسنده بیان می کند که کاریکاتور یک کمونیست را به این صورت تصویر کرده که موجب خشم کمونیست ها شده است [م].

من نیستم.»

جولیتا دست به کمر مقابل او ایستاد. فریاد کشید: «فدغن می کنی؟ به چه حقی؟ فکر کردی کی هستی؟»

مارکو که متانت همیشگی خود را از دست داده بود، گفت: «کسی که عاشق توست. من از آن آدمهایی نیستم که اجازه بدهند زنشان در معرض دید همه باشد.»
جولیتا ریزخندی زد و کمی بعد مارکو مشتش را گره کرد و گفت: «تو به رم نمی روی، همین که گفتم!»

جولیتا دست از خنده برداشت و مستقیم به چشمهای او خیره شد و جسورانه گفت: «به جای اینکه چهار روز دیگر بروم، همین فردا خواهم رفت. در مقابل هیات داوران هم با لباس شنا ظاهر خواهم شد. همین حالا یکی در کشو کمد دارم، دلت می خواهد ببینی، دو تکه است.» او نتوانست حرفش را تمام کند چون مارکو بسته را از دست او قاپید، محتویاتش را روی زمین ریخت و روی آنها ایستاد.
جولیتا با خشم گفت: «تازه باز هم هست، عکس با لباس شنای مرا روی تمام روزنامه ها خواهی دید. حالا از خانه ام برو بیرون، از رم برایت کارت پستال می فرستم.»

مارکو لبریز از خشم و ناامیدی بود اما کاری از دستش برنمی آمد. او بدون این که بفهمد نگاهی به اطراف انداخت و یک تفنگ ساچمه ای دید که یک کیف شکار و جعبه فشنگی کنار آن روی دیوار آویخته شده بود. و روی پیش بخاری چیز شیطانی دیگری برق می زد. جولیتا فرصت نکرد فرار کند چون مارکو با یک دستش آن را و با دست دیگرش گردن جولیتا گرفته بود. انگشتانش مثل تسمه آهنی بود و جولیتا به سختی نفس می کشید. مارکو اسلحه را بلند کرد و آن را روی سر او گذاشت. دخترک حتی نمی توانست فریاد بزند چون وحشت او را از تک و تا انداخته بود.

وقتی جولیتا به خود آمد، کف اتاق نشسته بود و مارکو بالای سرش ایستاده بود. سرش کاملاً لخت بود و هنوز نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. عجیب هم نبود، چون وسیله ای که مارکو از روی پیش بخاری برداشته بود یک قیچی پشم چینی بود و مارکو با آن تمام موهای بلند و نرم سر او را کوتاه کرده بود. وقتی قیچی را روی پاهای او انداخت، تازه جولیتا فهمید که چه کار کرده است. مارکو با خشم گفت: «حالا اگر می خواهی به رم برو» و از در خارج شد.

همسر بروسکو، خوابیده بر کف اتاق طبقه بالا خودشان، از درون روزنه ای که با برداشتن تخته درست کرده بود، شاهد تمام این صحنه ها بود. بروسکو، که از باغ به درون خانه خزیده و از در پشتی بالا آمده بود و اکنون کنار همسرش نظاره گر همه چیز بود، به نجوا گفت: «گفتم که پسر نجیبی است، نگفتم؟»

صبح فردا همه روستا از موچینی خبر داشتند. نمی شد فهمید که داستان از کجا درز کرده اما در ییلاق رودخانه این دنیای کوچک همه از کار یکدیگر خبر دارند. البته بعدازظهر یک از دوستان دختر جولیتا به دیدنش آمد و به او خبر داد که تمام روستا در حال ور زدن هستند. دوستش از پشت

شکاف در به او گفت: «گوش کن جولیتا، کسی که واقعا تو را ندیده، اگر من جای تو بودم جیم می زدم و برای چند ماهی به خانه دایی ات در کوهستان می رفتم. تا وقتی آنجایی هم می توانی یک کلاه گیس کوچولو سرت بگذاری و دورش روسری ببندی. در همین حین موهایت هم بزرگ می شوند.»

جولیتا با سردی گفت: «به خاطر نصیحت خوبت ممنون.» او تمام روز را در خانه ماند اما بعد از شام رفت تا بر کناره پل بنشیند. یکی از غروب های باشکوه ماه آگوست بود و ماه بزرگی در آسمان بود و اولین رهگذر توانست وضعیت جولیتا را بوضوح ببیند. او با شتاب خبر را پخش کرد و بزودی مردم گروه گروه آمدند. مارکو آخر از همه آمد. او با دودلی همانجا ایستاد تا اینکه جولیتا گفت: «خوب، مگر نیامده ای تا نمایش را ببینی؟»

مارکو به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت: «جولیتا، اگر می خواهی تلافی کنی، همین الان بکن. اما لیچار بارم نکن. ترجیح می دهم به من شلیک کنی.»

جولیتا با حیرت گفت: «به تو شلیک کنم؟ اگر با این وضع به تو شلیک کنم، از کجا احمق دیگری را پیدا کنم که الان با من ازدواج کند؟»

جولیتا یک یونیفرم دست دوز رسمی حزبی و یک بلوز که کمانی سیاه رنگ روی آن دوخته شده بود، برای عروسی به تن داشت. وقتی دن کامیلو این زوج عجیب را در مقابل خود دید با سرگشتگی از یکی به دیگری نگاهی انداخت و چشمانش را روی کله تراشیده جولیتا ثابت ماند. او پرسید: «داماد کدامتان است؟»

جولیتا آهی کشید و گفت: «اوست» و با چادری کله کچلش را پوشاند.



خاطرات یک کشیش روستایی

بروسکو نگاهی به دیوار کرد و شانه هایش را بالا انداخت. دن کامیلو پرسید: «خوب، نظرت چیست؟»
بروسکو پاسخ داد: «نمی دانم».

دن کامیلو بانگ زد: «اگر یک بنا نداند چطور دری توی دیوار دربیآورد، بدرد این کار نمی خورد! شاید بهتر باشد به نری بگویم بیاید.»

بروسکو توضیح داد: «این دیوار خیلی قدیمی است و دیوارهای قدیمی هزار جور بامبول دارند. اگر بگذاری کمی از اندود روی دیوار را بردارم و زیرش را واری کنم، آن وقت می توانم جواب قطعی بدهم.»

و دن کامیلو هم اجازه داد تا واری کند اما به او توصیه کرد: «فقط یادت باشد در اتاق ظروف مقدسی، سعی کن کارت را تمیز انجام دهی و همه جا را پر آشغال نکنی.»

بروسکو پتک و قلمی از کیفش درآورد و شروع به تراشیدن اندود از دیوار کرد؛ بعد از دو سه ضربه پتک گفت: «وضعش خراب است؛ دیوار از خاک و سنگ درست شده، اگر از آجر بود می توانستیم یک سرستون سیمانی تقویتی درست همانجا که شکاف اول را باز می گردیم، می گذاشتیم و بعد درز را تا کف باز می کردیم. اما این طوری کلی دردسر دارد.» دن کامیلو پتک را گرفت و کمی از اندود قسمتی دیگر از دیوار را تراشید. اما آنجا هم به توده ای از گل و سنگ برخورد. او گفت: «عجب، دیوار بیرونی کلیسا که آجری است. چرا باید داخل را از سنگ ساخته باشند.»

بروسکو پفی کرد و دستها را بالا انداخت گفت: «شاید ستون های حمال و لایه آجری بیرونی را ساخته اند و بعدش بقیه را با سنگ پر کرده اند. ولی سخت نگیر، بیا کمی داخل تر را هم ببینیم.»

او با استفاده از یک میخ طویله بزرگ خاک اطراف یک سنگ را خالی کرد و آن را بیرون کشید. سپس با پتک خاک پشت آن را تراشید و یک سنگ دیگر نمایان شد. وقتی خواست آن را هم بیرون بکشد، سنگ ناپدید شد.

«حتما پشت سنگ ها خالی است، نمی فهمم. فکر می کردی تا خود دیوار آجری بیرون سنگ باشد.»
 دن کامیلو سوراخ را گشاد کرد و بزودی صندوق خانه بزرگی را یافت که دیوار دوم برای پوشاندنش ساخته شده بود. بدیهی بود که کشیش برای باز کردن آن بیقرار بود، و وقتی به اتاق نگهداری ظروف بازگشت، به بروسکو گفت: «ممنون، با تو دیگر کاری ندارم.»
 بروسکو با خونسردی گفت: «من اینطور فکر نمی کنم، دیوار چهار متر و نیم طول و سه متر ارتفاع دارد، و با این ضخامت پنجاه سانتی اش کلی سنگ و خاک است. اگر بخواهی صندوقخانه را باز کنی، همه چیز آوار می شود.»

دن کامیلو پرسید: «چی باعث شده فکر کنی می خواهم دیوار را از جا دریاورم؟ دیوانه که نیستم.»
 بروسکو در پاسخ گفت: «تو چیز بدتری هستی، دن کامیلویی!»
 دن کامیلو وقتی دوباره به به ابعاد دیوار فکر کرد، دریافت که این از او بر نمی آید. او گفت: «بسیار خوب، برو هر چند تا آدم لازم است برای خراب کردن دیوار بیآور، فرغون هم بیاورید تا نخاله ها را ببرید. اما می خواهم بدانی وقتی کار تمام شد، همه شما به خانه می روید و من خودم در را باز می کنم.»

ده دقیقه بعد تمام مردم روستا در میدان کلیسا جمع شده بودند و همه یک دلیل داشتند: "دن کامیلو در اتاق ظروف مقدس گنج پنهانی کشف کرده".

آنها در تخیلاتشان ظروف و لوازم آشپزخانه ای پر از سکه های طلای قدیمی، نقاشی ها و انواع آثار هنری دیگر را می دیدند و این شور و هیجان آنقدر بالا رفت که همه می خواستند به چشم خود آنها را ببینند. هشت مرد بروسکو سریعاً بدل به هشتاد نفر شدند و صفی طولانی از داوطلبان سطل های پر از نخاله را دست به دست می کردند. دیوار به سرعت پایین آورده شد و صندوقخانه باشکوه با تمام راز و رمزش عیان شد. هوا تاریک شده بود اما کسی قصد رفتن نداشت و کمی بعد آخرین سطل خاک و سنگ بیرون برده شد. دن کامیلو در مقابل صندوقخانه ایستاد و به جمعیتی که در اتاق تجمع کرده بودند، گفت: «از کمکتان ممنونم، شب همه بخیر!»

مردم بر سرش فریاد کشیدند: «بازش کن! بازش کن! می خواهیم ببینیم!»
 زنی خشمگین گفت: «مال پدرت که نیست، گنج مخفی مال همه ماست.»
 دن کامیلو پاسخ داد: «در میدان عمومی که نیستی، در کلیسایید. من هم در مقابل مسئولان کلیسا مسئول هر چیزی هستم که در اینجا است.»

استوار و ژاندارم ها در کنار دن کامیلو صف بسته بودند اما مردم آنچنان از کوره دررفته بودند که هیچ کس حریفشان نمی شد. دن کامیلو گفت: «خیلی خوب، بروید عقب تا بازش کنم.»
 آنها عقب رفتند و دن کامیلو اولین در را باز کرد. گنجه پر از کتاب بود و هر کدام با شماره ای سوراخ شده بود. در گنجه های دیگر کتابهای بیشتر و بیشتری بود. دن کامیلو همینطور یک کتاب را بیرون کشید و آن را ورق زد. او توضیح داد: «گنج این است اما نه از آن نوعی که شما فکر می کردید. این ها

تاریخ تولد، مرگ و ازدواج دویست و پنجاه سال پیش تا آخر ۱۷۵۳ است. نمی دانم در آن سال چه اتفاقی افتاده اما مشخص است که کشیش از نابودی آنها می ترسیده و آن ها را در پس این دیوار سالم نگه داشته است.»

قرار شد که همه بیایند و با چشمهای خودشان حقیقت حرف دن کامیلو را ببینند و تنها وقتی همه گنجه را کامل سیاحت کردند، دن کامیلو یک نفس راحت کشید.

دن کامیلو وقتی در کلیسا تنها شد گفت: «سرورم، مرا عفو کن که به خاطر اشتباه من خانه ات به اردوگاه جویندگان هتاک طلا بدل شد. باز هم می گویم نه آنها که فقط من مستحق ملامتم، من اولین نفری بودم که با دستپاچگی بی شرمانه وارد شدم. وقتی چوپان مثل دیوانه ها رفتار کند، از گله اش چه انتظاری می رود؟»

در خلال روزهای بعد دن کامیلو به جنون دیگری مبتلا شد؛ بی قراریش برای بررسی کردن بی درنگ تمام تاریخ ها. اما کاملاً سراسری، یکی پس از دیگری، به آنها نگاه انداخت و به نظرش فکر خوبی آمد، چون در تاریخ های سال ۱۶۵۰ یادداشتی را دید که کشیش تمام وقایع با اهمیت هر روز را نوشته بود. مشتاقانه غرق در مطالعه دفترچه خاطرات شد و چیزهای عجیب و غریبی کشف کرد. اما در نوشته های مربوط به ۶ ماه می ۱۶۵۰، دو مورد بسیار قابل توجه یافت؛ اولین موردی که توجهش را جلب کرد جوسوئه اسکوزا بود که مجسمه مرمریش در میدان اصلی روستای همسایه، توریسلا، روی یک پایه قرار داشت که نوشته ای بدین مضمون روی آن بود:

جوسوئه اسکوزا

خالق ترنم های الهی

فرزند محبوب توریسلا

کسی که نام و نشان خود در منشور افتخار ثبت نمود.

۱۶۴۶-۱۶۵۰

توریسلا نه تنها این مجسمه، که سالن تئاتر، پهن ترین خیابان، مدرسه ابتدایی و یتیم خانه عمومی و حتی گروه موسیقی محلی خود را وقف نام فرزند محبوب خود کرده بود. علی القاعده نام او روی هر تکه کاغذ مکتوب یا سخنرانی در این بخشها می آمد، حتی روزنامه ها و مجلات شهری هم همیشه از جوسوئه اسکوزا به عنوان "قوی توریسلا" نام می بردند.

برای قرن ها بین این دو روستا کینه ای وجود داشت و همشهریان دن کامیلو و پیونه چشم دیدن این اسم را نداشتند. اما حالا، در این دفترچه خاطرات قدیمی، دن کامیلو عبارتی را یافته بود که ترجمه آن به زبان معاصر چنین می شد: *امروز جرمیا اسکوزای آهنگر برای درآمدن در سلک خدمتگزاران کنت سانویتو نقل مکان کرد. او با همسرش، گلترود و پسرش، جوسوئه که در ۱ ژوئن ۱۶۴۷ متولد شده، رفتند.*

تاریخ ثبت شده ۱۶۴۷ تایید می کرد که این مرد بزرگ در حقیقت در این بخش متولد شده و تاریخ

های سالهای قبل تر هم همین نتیجه را برای خانواده اش روشن می کرد. خلاصه این که توریسلا به "قوی" خود وقتی دست یافت که او سه سالش بود. این مورد از دفترچه خاطرات با موردی که به همان اندازه خارق العاده بود دنبال می گشت:

امروز، ۶ ماه می ۱۶۴۷، جوزپه بوتازی آهنگر، ۴۸ ساله، در میدان عمومی گردن زده شد. او در ۸ آوریل به خاطر دزدیدن یک همیان طلا، مسلحانه به دن پاتینی، کشیش بخش ویگولنزو، حمله کرد و او را زخمی نمود. جوزپه بوتازی، صنعتگری ماهر اما مردی با اندیشه های کفرآمیز بود، که در اینجا به دنیا نیامده بود، بلکه بیست سال پیش به اینجا آمده و با یکی از دخترهای اینجا، ماریا گامبازی، ازدواج کرده بود که برایش فرزندی با نام تعمیدی آنتونیو بدنیا آورد که اکنون پانزده سال دارد. جوزپه بوتازی تبدیل به رییس دسته راهزنانی شد که متهم به دزدی و قتل و غارت در زمینهای کنت سانویتو هستند. دسامبر گذشته آنها مردان مسلح را در قلعه دلا پینا غافلگیر کرده و به قتل رساندند. خود کنت سانویتو هم در آنجا ساکن و تنها با فرار از طریق راهروهای زیرزمینی مخفی توانست جان خود را نجات دهد.

دن کامیلو نگاهی به تاریخ های سالهای بعد انداخت و برایش مسلم شد که جوزپه بوتازی امروزی، بخشدار و سردسته کمونیست ها، که او را با نام پیونه می شناسند، از نوادگان همین آهنگر به همین نام است. دن کامیلو با خود زمزمه کرد: «موقع انتخابات آتش را بار می گذارم، باید از این صفحه دفترچه خاطرات عکس بگیرم، زیرش بنویسم "عاقبت گرگ زاده گرگ شود، تاریخ خود را تکرار می کند" و قاب بگیرم و در کنج هر خیابان آویزان کنم.»

این طرح تا وقتی زمانش نرسیده بود، قابل اجرا نبود اما جاذبه شگرفی داشت، چون با یک تیر دو نشان می زد. دن کامیلو طرح یک ادعای مسلم علیه "قوی توریسلا" و یک ضربه مرگبار به پیونه را ریخت. اما اخبار مربوط به جوسوئه اسکوزا آنقدر مهیج بود که دن کامیلو نتوانست از اشاره به آن خودداری کند تا اینکه یک روز که پیونه برای دیدنش به خانه او آمده بود به او گفت: «پدر، در مورد چیزهایی که در این کتابهای معروف پیدا کرده ای، حرف های زیادی می زنند. از اینجایی که مساله سیاسی نیست و به افتخار تمام روستا مربوط می شود، می شود کل داستان را برایم تعریف کنی؟»

دن کامیلو زیر لب گفت: «این دیگر چیست؟» و دستها را بالا انداخت. «فقط یه ذره تاریخ است، همه اش همین.»

«منظورت از این که تاریخ است، چیست؟»

«منظورم در واقع جغرافی است؛ می دانی که جغرافی است که تاریخ را می سازد.»

پیونه سرش را خاراند و گفت: «نمی فهمم، می شود لطف کنی و توضیح بدهی؟»

«نمی دانم درست است یا نه.»

«فهمیدم. باز داری یک مشت از این تبلیغات ارتجاعی معمولت را سر هم می کنی و می خواهی حسن شهرت بیچاره ای را خراب کنی.»

دن کامیلو سرخ شد. «اگر بخواهم تبلیغات هم بکنم، کار اشتباهی نیست. مدرکی دارم که می گوید "قوی توریسلا" در توریسلا متولد نشده، همینجا بدنیا آمده، سه سال قبل از آن که همه می گویند.»
پپونه به جلو خم شد. «حتی اگر قصه دیو و پری یا هر چیز دیگری بگویی، تو هنوز مردی بی شرافتی. در خفا می گویی که اسکوزا از اینجا بوده نه توریسلا اما از علنی کردنش ابا می کنی و روستا را از حق خدادادش محروم کرده ای.»

دن کامیلو دفترچه خاطرات را بیرون کشید و جلوی دماغ پپونه گرفت. «بیا همه حقیقت پیش چشمت است؛ و البته یک مدرک دیگر هم کنارش است.»
«پس چرا پخشش نمی کنی؟»

دن کامیلو نصفه سیگارش را روشن کرد و چندین پک عمیق زد و دودش را به سقف فرستاد. «تنها راه منتشر کردن این اخبار آن است که یک عکس از این صفحه چاپ کنیم، یا اینکه آن را به هر کس که خواست نشان دهیم.»
«خوب، مشکلس کجاست؟»

«نمی توانم یک چنین کار شنیعی بکنم. دنبال یادداشت مربوط به اسکوزا یکی دیگر آمده که مال همان تاریخ است، که تصادفاً نام فامیل تو را دارد. بنابراین، تصمیم نهایی با خود توست.»
پپونه بهت زده بانگ زد: «نام خانوادگی من؟».

«بله، جوزپه بوتازی که در ۶ ماه می ۱۶۴۷ آمده، نیای بخت برگشته خاندان بوتازی است. همه چیز را واریسی کردم و بی شک درست است.» دن کامیلو وقایع نگاشت را به پپونه نشان داد و او هم شروع به خواندنش کرد. پس از آن گفت: «خوب، بوتازی ۱۶۴۷ به من چه ارتباطی دارد؟»
«تو که مردم را می شناسی. جوزپه بوتازی اصلی آهنگر بوده، ضارب کشیش ها، رئیس دسته خلافکارها، درست مثل تو! دشمنانت، در انتخابات می توانند از این به خوبی بر علیه ات استفاده کنند. فکر کن.»

پپونه چندین بار هر دو مورد را خواند و دفترچه را به دن کامیلو باز گرداند. «برایم هیچ اهمیتی ندارد که خوکه‌های مرتجع چه می گویند. مهم این است که جوسوئه اسکوزا را به افتخارات روستایمان اضافه کنیم. نام نیک روستا برایم از نام خودم مهمتر است. همه چیز را علنی کن.»
پپونه راه رفتن را در پیش گرفت، اما چرخشی زد و به سمت نیمکتی که دن کامیلو روی آن نشسته بود، رفت و اضافه کرد: «اصلاً می دانی چیست؟ من با این که بوتازی جدم است افتخار می کنم. این به آن معناست که بوتازی ها حتی در ۱۶۴۷ هم درست فکر می کرده اند؛ می دانستند که باید از شر کشیش ها و زمیندارها خلاص شوند، حتی اگر به قیمت جان خودشان باشد. خندیدن فایده ای ندارد پدر، نوبت تو هم می رسد!»

کشیش متقابلاً گفت: «یادت نرود که نام من دن کامیلوست، نه دن پاتینی!»
پپونه ایستاده در مقابل دن کامیلو گفت: «شاید سیاست بین ما جدایی انداخته باشد، اما وقتی پای

خیر روستا وسط باشد، یکی هستیم. بعدا در این مورد صحبت می کنیم، ضمنا بیا برویم دنبال جوسوئه اسکوزا!»

* * *

دن کامیلو هم چون شیری به تعقیب "قوی توریسلا" پرداخت. بدون اینکه پای اجداد پیونه را در این میان باز کند، آگهی های تبلیغاتی را در روزنامه های محلی به چاپ رساند. نهایتا روزنامه های شهر هم خود را وارد غائله کردند. کشف عجیب آرشو مهور شده پشت دیوار کلیسا داستان خوبی بود، و آنها آنچنان آن را پخش کردند که توریسلا تسلیم شد. زمانی که مردم توریسلا پذیرفتند که جوسوئه اسکوزا به دشمنانشان تعلق دارد، بر ضد او شدند. یک کمیته امنیت عمومی تشکیل شد تا تمام نشانه های میهمان ناخوانده را پاک کند، و این کار با برداشتن مجسمه و جایگزین کردن آن با یک فواره آغاز شد؛ لکه پاک شده بود.

در همین زمان، در آن سوی میدان، پیونه سرخ ها را فراخواند. او پیشنهاد کرد که به جای مجسمه مرمر این مرد بزرگ به مردم توریسلا یک فواره مرمرین بدهند. قرار شد که تبادل هدایا در یک مراسم تشریفاتی انجام شود. یک گاری که با گاوی سفید کشیده می شد، فواره را تا خط مرزی دو روستا حمل می کرد و در آنجا یک گاری مشابه را ملاقات می کرد، که حامل مجسمه بود. پول لازم برای فواره به سرعت فراهم شد، و یک ماه بعد گاری ها براه افتادند. جوسوئه اسکوزا، در حالی که با طناب به لبه های گاری بسته شده بود، با پایه اش به روستا رسید، اما به نظر می رسید به واقع به این وضعیت افتخار می کند. و پیونه که به همراه بقیه مقامات مسئول و گروه موسیقی محلی منتظر تحویل گرفتنش بود، خطابه ای که برای این مهم نوشته شده بود را بدین صورت آغاز کرد:

«برادر نامدار، مقدمت را پس از قرن ها دوری از سرزمین مادریت خوشامد می گویم.»

همه چیز تکان دهنده بود. زمانی که گاری توریسلا فواره را سوار کرد و رفت، پیونه قلم و چکشی از جیبش درآورد و پلاکی که روی آن نوشته بود "فرزند محبوب توریسلا" را کند. پلاک له شده به به بیرون محدوده روستا پرتاب شد و دسته مشایعت کنندگان با شادی راه خود را به سوی میدان اصلی در پیش گرفتند. آنجا همه چیز آماده بود؛ بناها، سنگتراش ها، یک جرثقیل و سنگ بنا. بزودی مجسمه در پایه جدید خود سراپا شد و پلاکی جدید به پایه آن کوبیده شد. در لحظه مقتضی پارچه ای که بدور آن پیچیده شده بود، برداشته شد. دن کامیلو آن را متبرک کرد و خطابه ای کوتاه با مضمون بازگشت فرزند تائب ایراد کرد. کمیته خوشامدگویی، که ماهیتی غیرسیاسی داشت، کارها را به خوبی انجام دادند و جشن تا غروب ادامه یافت و در پایان پیونه اهمیت این لحظه را بدوین گونه توصیف کرد: «برادر عزیزی که دیر زمانی نبودی، صورتت را دیدیم اما هنوز صدايت را نشنیده ایم، آن صدای الهی که برای عظمت شکوهی ابدی ادا کردی. ارکستر سازهای زهی قطعه ای را خواهند نواخت که که گوش ما را با بزرگترین ترنم های جوسوئه اسکوزای مشهورمان آشنا خواهد کرد.»

میدان مملو از جمعیت بود، و زمانی که سخنرانی پیونه به تنها رسید انفجاری از تشویق و هلهله

برخاست و در پس آن سکوتی مقدس همه جا را فرا گرفت. ارکستر زهی، که از شهر آورده شده بود، براستی حرفه ای بودند، و اولین قطعه از دوازده آهنگ برنامه، *آدانتِه شماره شش*، به شاهکاری موسیقایی تبدیل شد. پس از آن نوبت به *پیردرسی مینور کوتاه* و *سونات* در دی رسید که به همان اندازه موفقیت آمیز بود. اما وقتی قطعه چهارم - *باله در اف* - شروع شد، جمعیت یکصدا فریاد زدند: «وردی، وردی!»

پیپونه و دن کامیلو در صندلی های ردیف جلو نشسته بودند و رهبر ارکستر ملتسمانه به پیپونه نگاه کرد. پیپونه به دن کامیلو نگاهی انداخت و دن کامیلو هم با اشاره سر تایید کرد. پیپونه آمرانه بانگ زد: «وردی!»

همه از شادی فریاد کشیدند. رهبر ارکستر به نجوا با نوازندگان مشورتی کرد، با چوب خود به سه پایه نت ضربه ای زد و جمعیت ساکت شدند. در اولین نت از قطعه *بانوی گمراه*^۴ مردم به سختی می توانستند از بشکن زدن خودداری کنند و حتی پس از آن که قطعه تمام شد هم این کار ادامه یافت. پیپونه فریاد کشید: «موسیقی واقعی این است!»

دن کامیلو پاسخ داد: «نمی شود وردی را شکست داد». تا آخر برنامه اجرای وردی ادامه یافت و در پایان رهبر ارکستر با شکوه تمام روی دست بالا برده شد. همانطور که اسمیلزو از مقابل مجسمه جوسوئه اسکوزا - "خالق ترنم های الهی" - عبور می کرد، فریاد زد: «آب و هوای توریسلا به او ساخته.»

بیجیو گفت: «دقیقا، اگر اینجا مانده بود، آهنگ های بهتری نوشته بود.» پیپونه با خشونت مداخله کرد و گفت: «چیزهای تاریخی حتی اگر زشت هم باشند، زیبا هستند. جوسوئه اسکوزا به تاریخ تعلق دارد و به عنوان مردی بزرگ در آن ثبت شده، دن کامیلو، موافق نیستی!»

دن کامیلو پاسخ داد: «صد البته، به یک هنرمند همیشه باید مطابق با موقعیت های عصر خودش نگاه کنی.»

اسمیلزو مخالفت کرد: «اما وردی ...».

پیپونه مداخله کرد: «وردی چه ربطی به این قضیه دارد؟ وردی هنرمند نیست، فقط مردی است با قلبی به این بزرگی ...»

و دستانش را چنان سریع باز کرد که یک نیم دایره اطرافش ترسیم نمود. دن کامیلو به اندازه کافی سریع نبود تا از این سیر بگریزد و ضربه ای جانانه به شکمش وارد شد، اما به احترام وردی، دم نزد.

^۴ - La Traviata: اپرای سه پرده ای نوشته جوزپه وردی - آهنگساز ایتالیایی (۱۸۱۳-۱۹۰۱) [م].



شیرینی انتقام

مردم توریسلا به خاطر از دست دادن برتری موسیقیایی خود خشمگین شده و مترصد بردن مسابقه ای در هر زمینه ممکن بودند، بنابراین در یک صبح دل انگیز روستای ما با اعلانی با این مضمون مواجه شد که همه جا چسبانده شده:

اگر یازده مرد بین شما پیدا می شوند

که فرق بین توپ فوتبال و یک قوطی رب گوجه فرنگی را بدانند،

آنها را به زمین فوتبال توریسلا بفرستید تا به شما نشان بدهیم.

پپونه به محض اینکه اعلان مبارزه طلبی را خواند رو به دستیارش، اسمیلزو، کرد و گفت: «به تیم دیناموها بگو سریعاً تمرین را شروع کنند و بعد به توریسلا برو و یک روز را برای مسابقه تعیین کن.» اسمیلزو روی دوچرخه اش پرید، با سرعت تمام رکاب زد و یک ساعت بعد برگشت. پپونه بی صبرانه در دفترش انتظار می کشید، و در مقابلش اعلان هایی قرار داشتند که قرار بود به عنوان پاسخ بر دیوارهای توریسلا چسبانده شوند.

سر اسمیلزو فریاد کشید: «خوب، همه چیز انجام شد؟»

اسمیلزو غر و لندکنان گفت: «چه جور هم انجام شد! جا ماندیم.»

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که تیم کشیش قبل ما جا گرفته بود.»

پپونه بی درنگ کلاهش را تا روی چشمها پایین کشید و به سوی خانه کشیش براه افتاد. او دن کامیلو را در میدان مقابل کلیسا یافت و مستقیماً آنچه در سر داشت را با او در میان گذاشت. او با تاکید گفت:

«اگر اینجا یک تیم باشد که حق دفاع از شرف روستا بر عهده اش باشد، دیناموها هستند.»

دن کامیلو پاسخ داد: «همینطور جان سخت ها.»

«جان سخت ها تیم نیستند، افتضاحند.»

«دینامو تیم نیستند، یک مشت جوجه اند.»

با این منطق به نظر نمی رسید که توافقی حاصل شود، و بحث با این حالت برآشفته اینقدر ادامه یافت که صدها شنونده را به خود جلب کرد. نهایتاً، پس از این که پیونه و دن کامیلو تا جایی پیش رفتند که به نظر نمی رسید هرگز از آن کوتاه بیایند، صدای منطق مداخله کرد. صدا مال داروساز محلی بود. او گفت: «بحث شما بیهوده است، هر دو تیم در یک سطح هستند و ما باید بین دو راه حل یکی را انتخاب کنیم. یا اینکه برای تعیین نماینده روستا شیر یا خط کنیم و یا اینکه بهترین مردان هر دو تیم را در یک تیم جمع کنیم.»

دن کامیلو به لجاجت ادامه داد: «جان سخت ها بهترین یازده مرد هستند.»

پیونه در جواب گفت: «و دیناموها دوازده نفرند. من یک مشت و مال دهنده هم دارم، هر چند چلاق است اما با بهترین جان سختی که نشان دهی، برابری می کند.»

لیکن فکر سر هم کردن بهترین مردان دو تیم در یک تیم مشخصا معقول بود و در نهایت هم پیونه و هم دن کامیلو آن را پذیرفتند. دن کامیلو در حالی که به خانه برمی گشت، گفت: «یک روز دیگر در این مورد صحبت می کنیم.» پیونه در جواب گفت: «بله، یک روز دیگر.» و به سوی کوشک عمومی رهسپار شد. فردا هر دو مرد در زمینی بی طرف به دیدار هم رفتند و به دنبال هر کدامشان گروهی از هواداران آمده بودند.

دن کامیلو گفت: «دلم نمی خواهد درگیر این ماجرا شوم، شغل من این است که کشیش باشم، برای همین من این امر را به این هیأت از متخصصین محول می کنم.»
پیونه در مقابل گفت: «شغل من هم این است که بخشدار باشم، من هم این امر را به یک هیأت محول می کنم.»

دن کامیلو اظهار کرد: «خوب پس بگذاریم دو هیأت با هم نشست داشته باشند.»
پیونه گفت: «باشد، من فقط به عنوان یک ناظر اینجا می مانم و هر تصمیمی که هیأت بگیرند را قبول می کنم. تصمیم گیری راحت است، چون بعد از بررسی بی طرفانه جان سخت ها، مشخص می شود که از آنها فقط باید بازیکن میانی را برداریم و بقیه پست ها را با دیناموها پر کنیم.»
«ما دقیقا بعد از بررسی دقیق دیناموها به همین نتیجه رسیدیم. اسمیلزو را بدهید و بقیه ده نفر را ما جور می کنیم.»

پیونه دندان قروچه ای کرد. «نمی خواهم نظر هیأت را تحت الشعاع قرار بدهم، اما یک چیز بدیهی است: چه بخواهید و چه نخواهید حرف همان است که من گفتم. می توانید از خداوند به خاطر این که افتخار بازی با تیمی مثل ما نصیب یکی از افرادتان شده، سپاسگزار باشید.»

دن کامیلو گفت: «اسمیلزو در مقابل جان سخت ها یک معلول است، اما ما می خواهیم نشان دهیم که در جبهه ما روح واقعی آشتی موج می زند.»

پیپونه فریاد زد: «پس تو و آن احمق هایت می توانید بروید به جهنم.»

دن کامیلو گفت: «اگر هیات حرف دیگری برای گفتن ندارد، کار ما اینجا تمام است.»

رییس هیات که بوسیله دن کامیلو انتخاب شده بود با ناامیدی دستها را گشود، همینطور رییس هیات پیپونه؛ و هر دو هیات به خانه هایشان رفتند. سه روز بعد مبارزه طلبی جدیدی از توریسلا رسید.

توجه

برای این که به هر دو تیم فرصت داده باشیم

به جای این که یکی یکی آنها را شکست بدهیم

تیم توریسلا می تصمیم گرفته تا هر دو را به مبارزه بطلبد.

بنابراین یازده مرد توریسلائی در مقابل بیست و دو مرد دینامو - جان سخت بازی خواهند کرد.

اکنون ضرورت تشکیل یک تیم بیش از پیش مشخص بود و داروساز به همراه دکتر تصمیم گرفتند تا هیاتی را برای برقراری ارتباط بین دو هیات سابق تشکیل دهند. کاری بسیار دشوار بود، اما در نهایت هر دو هیات برای اخذ تصمیم نهایی نشستی برگزار کردند.

دن کامیلو که اولین کسی بود که به حرف آمد، گفت: «من به اراده کمیته مشترک گردن می گذارم. اما از آنجایی که کمیته بناچار باید تیم را نصف نصف انتخاب کند، پیشنهاد می کنم که شش بازیکن از جان سخت ها باشند و پنج تا از دیناموها.»

پیپونه گفت: «موافقم، جان سخت ها پنج تا و دیناموها شش تا.»

دن کامیلو لحظه ای به نشانه سکوت ناشی از این اظهار نظر تامل کرد و سپس گفت: «از آنجایی که این مهم مانع از شور و تامل هیات شده است، چرا آن را با کارت ها حل نکنیم؟»

یک دسته کارت تهیه شدند و پیپونه و دن کامیلو هر کدام یک کارت کشیدند. پیپونه با اختلاف یک امتیاز برد و قرار شد که شش مرد از دیناموها و پنج مرد از جان سخت ها در تیم حضور داشته باشند.

دن کامیلو گفت: «حالا که این طور شد، انصاف این است که کاپیتان از جان سخت ها باشد.»

پیپونه در پاسخ گفت: «دموکراسی قواعد مشخصی دارد؛ شاید شما از آنها اطلاعی نداشته باشید پدر، اما در آن زندگی می کنید. در یک سیستم دموکرات حق با اکثریت است. بنابراین ما کاپیتان را انتخاب می کنیم.»

دن کامیلو سری تکان داد و با آهی گفت: «کمونیسیم شما این است! اول قدرت را قبضه می کنید و بعد تحت لوای دموکراسی دیکتاتوری براه می اندازید.»

پیپونه اعتراض کرد: «ورزش کاری با سیاست ندارد. برای این که کذب افتراهای مرتجعانه ات معلوم شود، بیا باز هم کارت بکشیم.»

این بار دن کامیلو برنده شد و جان سخت ها کاپیتان تیم را انتخاب کردند. فردا تیم ترکیبی برای

اولین تمرین دور هم جمع شدند. بازی دقیقاً هشت دقیقه طول کشید و در آن هر دو گروه به جان هم افتاده بودند. فردای آن روز، پیشرفت قابل ملاحظه‌ای حاصل شد، چون دیناموها و جان سخت‌ها، قبل از بازی در اتاق رختکن، با هم بگو مگو کردند. در روز سوم بازیکنان نه در رختکن و نه در زمین بازی، با هم برخوردی نداشتند؛ آنها قبل از اینکه به زمین بازی برسند، بیرون از آن با هم دعوا کردند. در روز چهارم، پس از این که از تمام طفره رفتن‌های ممکن به ستوه آمده بودند، واقعا با هم بازی کردند اما غمناک‌ترین نتیجه قابل تصور بدست آمد. و در روز بعد اوضاع بدتر شد. آنها به هیچ وجه نتوانستند هیچ کار تیمی را به انجام برسانند، و به نظر می‌رسید که یازده وحشی هستند که هر کدام اولین بار است که توپ را می‌بینند و بی هدف به آن شوت می‌زدند.

در همین اثنا زمان در حال سپری شدن بود. روز مسابقه نزدیک می‌شد و هنوز هیچ پیشرفتی حاصل نشده بود. نهایتاً روز موعود فرا رسید. بعد از بازی تمرینی کاملاً ناموفق نهایی، دن کامیلو و پیپونه با هم در حال برگشت به روستا بودند.

پیپونه گفت: «خوب، فردا ثمره کله شقی ات را درو خواهیم کرد. اگر کار را به من سپرده بودی و گذاشته بودی تا دیناموها از شرف روستا دفاع کنند، این طور به دردسر نمی‌افتادیم.» دن کامیلو گفت: «پیپونه، من بچه‌های خودم را می‌شناسم و مطمئنم که این دردسر تقصیر شماست. شما از روش معمول کارشکنی خودتان استفاده می‌کنید تا مجبورمان کنید اختیار کار را به دست شما بسپاریم. من می‌گویم "مجبورمان کنید" چون هر انسان عاقل و بالغی جایی‌وا می‌دهد، و این دفعه هم همین اتفاق می‌افتد. گردن کلفتی شما به ثمر نشست. جان سخت‌ها انصراف می‌دهند و دیناموها تو می‌توانند بازی کنند. بی خود نق‌نزن، می‌دانم که دیناموها، خودشان هر روز در خفا تمرین کرده‌اند و تظاهر شما به تمرین با ما به ترکیب شما لطمه‌ای نزده است.» پیپونه حتی سعی نکرد انکار کند. به به سرعت دور شد و دو ساعت بعد روستا با اعلامیه قرمز بزرگی فرش شده بود.

جان سخت‌ها با قبول ضعف تکنیکی خود، مردانشان را کنار کشیدند

و فردا تیم دیناموها، تنها مدافع شرافت روستا، به تنهایی مسابقه خواهد داد

دن کامیلو پیش از رفتن به رختخواب در مقابل مسیح مصلوب زانو زد و دعا کرد: «سرورم، نگذار مسابقه فردا را ببازند. نه به خاطر خودشان، آنها لیاقت بردن را ندارند، به خاطر من. نگذار ببازند، مگر اینکه بخواهی مرا به دام وسوسه شادی از باختشان بیندازی.» مسیح پاسخ داد: «دن کامیلو، می‌دانی که من با ورزش کاری ندارم.»

* * *

مردان پیپونه نمایش رقت‌باری ارائه دادند و توریسلا با اختلاف گل بالا آنها را شکست داد. دن کامیلو در باطن نتوانست در مقابل وسوسه شادی از ناراحتی آنها مقاومت کند. او در عیان هم به همان اندازه به وجد آمد و به خاطر شیطنانی که در پس وسوسه می‌آید، توریسلا را به مسابقه با جان سخت‌ها در

یکشنبه هفته بعد طلبید. جان سخت ها بردند. باید این پیروزی را جشن می گرفتند و به همین خاطر جان سخت ها را فراخواند. او گفت: «بچه ها، من سه خروس اخته عالی در مرغدانی ام دارم. عصر یکشنبه آنها را با هم می خوریم و به سلامتی دیناموها می نوشیم. این مساله سری نیست، اگر ناخودآگاه از دهانتان در رفت، ضرری ندارد.»

بدیهی بود که برخی افراد تصادفاً این توصیه را عمل کرده و حرف پخش شد، و کمی بعد تمام روستا دانستند که عصر یکشنبه خانه کشیش صحنه نمایشی است که آن را "شام انتقام" نامیدند.

برای اینکه موقعیت شادتر شود، جان سخت ها نیاز به آهنگی داشتند و دن کامیلو بیشتر یک شب را بیدار ماند تا آن شعر آن را بنویسد و اغلب شب بعد را هم صرف ساختن آهنگی برای آن با ارگ کلیسا نمود. در پنجشنبه شب، او با شعر و آهنگ کامل از اتاق ظروف بیرون آمد و به اندازه کافی وقت داشت تا به بچه هایش خواندن آهنگی که برای شام ساخته بود، را یاد بدهد. آهنگ ساده بود و اگر نیاز می شد می توانستند همیشه شعر را بخوانند. شب که به خانه بازگشت کاملاً از خودش راضی بود و پیش از این که به رختخواب برود، تصمیم گرفت سری به سه خروس اخته داخل مرغدانی اش بزند. افسوس که سه خروس اخته به همراه سه مرغ غیب شده بودند. تنها چیزی که به جا مانده بود یک جوجه مرغ خیس و کثیف و یک خروس مردنی بود. به جای سه خروس اخته مفقود شده یک یادداشت به لاتین غلط با این مضمون به دیوار چسبانده شده بود: «بز/ و زیاد شو!»

بزا و زیاد شو، نفس دن کامیلو واقعا از خشم بند آمده بود. یادداشت را به چنگ گرفت و رفت تا مشککش را با مسیح در محراب اصلی در میان بگذارد. او نفس نفس زنان گفت: «سرورم، آنها جوجه های مرا دزدیدند.»

مسیح با لبخندی پاسخ داد: «از شنیدنش متاسفم. اما پیش از آنکه نظر قطعی بدهی، بهتر است مطمئن شوی در نرفته باشی.»

دن کامیلو یادداشت را بلند کرد و گفت: «سرورم، می دانم که چه می گویم، بین این دزدها چه چیزی به جای آنها گذاشته اند، منجر کننده نیست؟»

«تو که انتظار نداری یک دله دزد سواد لاتین داشته باشد، دن کامیلو، داری؟»

«من در مورد لاتین صحبت نمی کنم، منظورم گستاخی نمک به زخم پاشیدنش است. سرورم، چه کسی می تواند این کار را انجام داده باشد؟»

این سخنان دن کامیلو را به یاد متخلف واقعی، یعنی سگش رعد انداخت. چرا رعد پارس نکرده و به او خبر نداده بود؟ او به دنبال سگ رفت و او را یافت که به آرامش روی دستانش دراز کشیده بود.

کشیش فریاد کشید: «ای خائن! جیره خور دشمن!»

^۵ - اصل عبارت به صورت لاتین "*Crescite et multiplicor*" بوده که به معنی "increase and multiple" است و در تورات با عبارت "fruitful and multiply" به عنوان دستور خداوند به آدم و حوا آورده شده است. در کل به معنی در زمین ازدیاد یابید و متکثر شوید است [م].

آنچه بیش از دزدیده شدن جوجه ها او را عصبانی می کرد، برهم خوردن ضیافت شام بود. او در میدان کلیسا بالا و پایین می رفت که صدایی او را از خشمش به خود آورد. «بی خوابی به سرت زده پدر؟ چی تو را تا این موقع بیدار نگه داشته است؟» صاحب صدا استوار ژاندارمری بود که با یکی از افرادش، از گشت شبانگاهی خود باز می گشت.

دن کامیلو بانگ زد: «جوجه هایم به سرقت رفته! ساعت ده شب که در اتاق ظروف بودم، آنها آنجا بودند، و وقتی ساعت یازده از آنجا بیرون آمدم، غیب شده بودند. داشتم ارگ می زدم، حتما کسی در پناه صدای موسیقی به داخل خزیده.»

«سگت پارس نکرد؟»

«منظورم همین بود. شاید پارس کرده اما من نتوانستم بشنوم.»

«و تو به شخص خاصی مشکوکی؟»

دن کامیلو بازوانش را بالا انداخت. او خود را در خانه حبس کرد و حاضر نشد کسی را ببیند. همه روستا از آنچه رخ داده بود باخبر شدند، و سرخ ها دستها را به هم می مالیدند و می گفتند: «به نظر می رسد شام شب یکشنبه چیز دندان گیری نباشد. خوب، اگر آنها خروس اخته ندارند، می توانند آهنگ جدیدشان را بخورند.»

شام بر هم خورد، و آن روز غروب دن کامیلو غرق ناامیدی بود. ساعت هشت او برای رعد سوت زد تا بیاید و کاسه سوپش را بخورد، اما رعد پاسخی نداد. دن کامیلو برای یافتن او رفت و در راهی که به بیرون روستا منتهی می شد، افتاد. ده دقیقه بعد او در حال عبور از باغچه سبزیجات پیپونه و سرسرای تاریک خانه اش بود. از آشپزخانه پژواک خنده های بلندی می آمد و دن کامیلو دستگیره را چرخاند و داخل شد. پیپونه پشت میز نشسته بود، و به همراهش اسمیلزو، بروسکو، بیجیو و بقیه دسته اطراف یک بشقاب جوجه خروس نشسته بودند و از دید دن کامیلو همگی کاملاً منگ به صندلی هایشان چسبیده بودند.

دن کامیلو گفت: «پیپونه عذر می خواهم، اما دارم دنبال سگم می گردم. احتمالاً او را ندیده ای؟» پیپونه سری تکان داد اما دن کامیلو چشمانش را تیز کرد و توانست بهتر ببیند. او گوشه رومیزی را بلند کرد و رعد را دید که زیر میز قوز کرده و بشقابی پر از استخوان مرغ مقابلش است.

پیپونه با عجز گفت: «او یکدفعه سر رسید.» دن کامیلو گفت: «می بینم.»

رعد با شرمساری خود را روی زمین دراز کرد.

پیپونه گفت: «پدر، اگر مایلی به ما ملحق شوی، لطفا بشین.»

«من شامم را خورده ام. متشکرم، شب بخیر.»

دن کامیلو بیرون رفت و رعد پس از نگاهی پرسشگر به پیپونه به دنبالش روان شد. با فاصله کشیش را تعقیب می کرد و دمش را روی زمین می کشید. وقتی به خانه رسیدند، کشیش به او رو کرد و با خشم گفت: «دزد!»

و از آنجایی که دل کشیش از این حرف خنک نشد بیشتر او را حقیر ساخت: «خودت را به روسها فروختی!»

فردا صبح استوار ژاندارمری نامه های بی نام بشمارای دریافت کرد و مساله به یکباره حاد شد. پنج شش جوجه چیز زیادی نبود، اما وقتی بخشدار دستور دزدی را داده باشد، مساله شکل سیاسی به خود می گیرد، این بود که مامور قانون سرزده سراغ پیونه رفت.

«آقای بخشدار، متاسفم اما باید به وظیفه ام عمل کنم. می توانید به من بگویید بین ساعت ده و یازده پنجشنبه شب گذشته کجا بودید؟ می دانیم که در خانه نبوده اید. سه شاهد شما را حوالی ده و پنج دقیقه در حال بالا رفتن از نرده باغ خانه کشیش دیده اند. عده دیگری هم شما را دیده اند که چهل و پنج دقیقه بعد در حال بالا رفتن از نرده خانه خودتان بوده اید.»

پیونه مثل یک بچه دست و پای خود را گم کرده بود، عاقبت با خشم گفت: «این به خودم مربوط است.»

«آن پنج جوجه ای که یکشنبه شب برای شام میل کردید را از کجا آورده بودید؟»
«این هم به خودم مربوط است.»

استوار در مقابل بقیه سوالات خود هم پاسخ هایی ناخوشایند دریافت کرد و عاقبت الامر در حال خروج گفت: «شما در مقابل دادگاه جوابگو خواهید بود.»

حالا دیگر مساله واقعا بیخ پیدا کرد. بخشدار جوزپه بوتازی متهم به دزدی حقارت بار جوجه شده بود و به دادگاه بدوی نزدیک ترین شهر فراخوانده شد. وقتی رام کننده شیر اسیر یک موش کلیسا شود، آدم به خاک سیاه می نشیند. دن کامیلو بدون اینکه واقعا بداند چرا، در دادگاه حاضر شد. اما او آنجا بود و پیونه در جایگاه ایستاده بود. به نظر می رسید به آخر راه رسیده است.

«متهم تاکنون اکیدا از بازگفتن این که بین ساعت ده تا یازده به چه کاری مشغول بوده، سر باز زده است؛ این بین زمانی است که او در حال بالا رفتن از نرده باغ خانه کشیش و زمانی که در حال پنهانی برگشتن به خانه خودش دیده شده است. آیا در این لحظات آخر حرفی برای گفتن داری؟»

دادرش به چشمان پیونه و تمام حضار دادگاه که در مسیر نگاهش بودند، نظر کرد. اما پیونه مستاصل دستها را گشود و با صدایی خفه پاسخ داد: «نمی توانم بگویم کجا بودم.»
«آیا کاملا رد می کنی؟»

«آقای دادرش من رد نمی کنم، فقط نمی توانم جواب بدهم.»
در این لحظه دن کامیلو اجازه خواست تا صحبت کند. او اعلام کرد: «از ده تا یازده شب، بخشدار بوتازی با من در اتاق ظروف مقدس بودند.»

«چرا قبلا این را نگفتید؟»

«هیچ کس از من نپرسید، وانگهی پیش از شهادت دادن من باید از اذن مقامات ارشدم مطمئن می شدم.»

دادرش نگاهی استنطاق آمیز به دن کامیلو انداخت. «مرا ببخشید پدر، اما در آن ساعت که شما مشغول نواختن ارگ بودید، برای چه کاری به کلیسا آمده بود. آمده بود درس آواز بگیرد؟»
«صدای ارگ هرگز باعث نمی شود که گناهکاری برای طلب بخشایش نیاید.»

«من منکر این نیستم پدر، اما نمی فهمم چرا متهم خودش این را به قانون نگفته است. هیچ کس از آوردن عذر رفتن به کلیسا تردید نمی کند. اگر من خودم این زمان را در کلیسا سپری کرده بودم، با کمال میل می گفتم.»

دن کامیلو پاسخ داد: «اما شما رئیس حزب محلی کمونیست و بخشدار ناحیه ای نیستید که حزب در آنجا قدرت دارد. او زمانی آنجا می آید که رفقای حزبی اش او را نمی بینند. عالیشان توضیح بیشتری می خواهند»

دادرش با لبخندی به پهنای صورتش، مداخله کرد: «نه نیازی نیست.»
دن کامیلو در پایان گفت: «اجازه می خواهم بگویم که جوزپه بوتازی یک مرد خوش قلب، سخت کوش و خداترس است.»

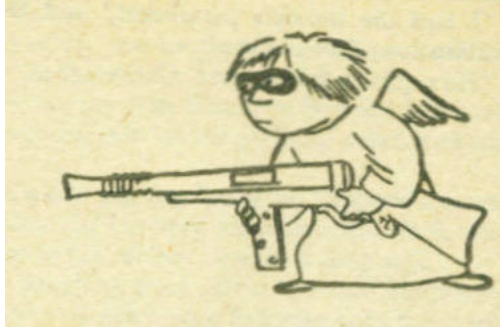
دن کامیلو با موتور سیکلت پیپونه به خانه برگشت اما پیپونه در تمام طول راه لب از لب نگشود. وقتی وارد خانه کشیش شدند، آه عمیقی کشید و با حزن گفت: «تو از من یک دلچک ساختی، روزنامه های مرتجع با این داستان کلی حال خواهند کرد.»

دن کامیلو گفت: «اگر به دزدی جوجه متهم شده بودی، احتمال داشت بیشتر حال کنند.»
«اما تو میانه من و حزب را شکرآب کردی. اگر راستش را بگویم آنها مرا به خاطر این که این قدر احمق بودم که جوجه دزدی کنم، توبیخ می کنند. اگر هم به نسخه تو بچسبیم، مرا احمق تر جلوه خواهند داد.»

دن کامیلو غرید: «گور بابای حزب، میانه من و خدای متعال شکرآب شده. من اینجا، کشیشی هستم که در مقابل دادگاه قانونی شهادت دروغ دادم. چطور جرات کنم به کلیسا داخل شوم؟»
پیپونه از روی موتور سیکلت پایین پرید و به داخل کلیسا و مستقیم به سمت محراب اصلی رفت. او چند دقیقه همانجا بی حرکت ایستاد و بعد بیرون آمد و گفت: «حالا می توانی بروی. من کارها را برایت راست و ریس کردم. دلم می خواهد ببینم تو چطور می توانی به همین سادگی کارهای مرا با حزب سامان بدهی؟» دن کامیلو دستها را گشود. «معلوم است که روبرو شدن با خدا از روبرو شدن با یکی از روسای حزب ساده تر است. آنها اصلا گذشت ندارند.»

هیچ کس دقیقا نمی دانست دقیقا منظور پیپونه از اصطلاح "راست و ریس کردن" چه بوده است. به هر حال اواخر شب که دن کامیلو جراتش را جمع کرد و وارد کلیسا شد و در مقابل محراب اصلی زانو زد، مسیح مصلوب گفت: «تا حالا کجا بوده ای دن کامیلو؟»

دن کامیلو در توجیه گواهی دروغش گفت: «من از اسقف اجازه گرفته بودم.»
مسیح آهی کشید و با تبسمی در گوشه لب گفت: «هر دو تان از یک قماشید.»



مردی بدون سر

این کشف به قدری تکان دهنده بود که دن کامیلو از جا جهید و نزدیک بود فریاد بکشد. درست همین موقع ساعت برج کلیسا ساعت سه صبح را اعلام کرد و به یاد او انداخت که منطقی ترین کاری که در این لحظه می تواند انجام دهد، آن است که به رختخواب برود. اما قبل از چرت زدن او دوباره خبر خارق العاده ای که در دفترچه خاطرات معروفش یافته بود، را خواند. پاراگراف اینطور شروع می شد: «در ۸ نوامبر ۱۷۵۲، اتفاقی کاملاً وحشتناک افتاد...» کشیش بخش در قرن هجدهم راز سنگ سیاه را شرح داده بود و دن کامیلو دفعه‌ای ایده ای عالی برای خطابه یکشنبه اش یافته بود. سه ساعت مانده تا صبح سپری شده بود و دن کامیلو کتاب را بست و به سوی رختخواب شتافت.

دن کامیلو خطابه اش را آغاز کرد: «برادران، امروز می خواهم درباره سنگ سیاه با شما سخن بگویم، همان که همه شما در گوشه ای از گورستان دیده اید و نوشته ای مرموز روی آن نوشته "۸ نوامبر ۱۷۵۲، اینجا مردی بدون صورت و نام خوابیده". سالهای سال است که این سنگ موضوع بحث و تفحص بوده. اکنون عاقبت این معما حل گشته است.»

زمزمه ای از تعجب در پی این سخنان برخاست و دن کامیلو ادامه داد: «در دو ماه گذشته من هر شب به این کتابهای قدیمی و تاریخ های ثبتی آن، که چندی پیش در یک صندوقخانه فراموش شده پدیدار شدند، نگرسته ام و همانطور که می دانید اطلاعات جالبی از آنها بدست آورده ام. اما دیشب به خارق العاده ترین مورد آن برخوردم، که همانکون برای فهم شما به زبان معاصر ترجمه خواهم کرد.

در ۸ نوامبر ۱۷۵۲، اتفاقی کاملاً وحشتناک افتاد؛ یکسال تمام راهزنانی که به خاطر روش ورودشان به خانه های نجبا، با نام "دسته دیوار سوراخ کن" شناخته می شدند، در تمام بیلاق دست به غارت می زدند. هیچ کدامشان حین ارتکاب جرم گرفتار نشده بود. اما در شب ۸ نوامبر، جوزپه فولینی، اهل کروسیلونه که حرفه اش تجارت بود، با صدایی مشکوک از خواب بیدار شد و پس از آنکه از تخت پایین آمد تا به انبار زیرزمینی خود برود، متوجه شد که صدا از دیواری می آید که بر کناره زمینی باز قرار داشته و هیچ در یا پنجره ای هم ندارد. مشخص بود که کسی می خواهد راه خود به انبار را باز کند و

چنین عمل متهورانه ای تنها از عهده دسته "دیوار سوراخ کن" بر می آمد. چند دقیقه بعد، فولینی همانطور آنجا ایستاده بود. در نقطه ای پانزده سانتی متر بالاتر از کف اتاق، یک قطعه از آنچه اندود به نظر می رسید فرو افتاد و نور ماه به صورت دریچه ای به درون تابید و او توانست تکان خوردن آجر را ببیند. به محض برداشتن آجر، دست لاغر و سفیدی داخل حفره شد و آجر دیگری در کنار آن را برداشت. حالا حفره گشادتر شده بود و بازویی پدیدار شد و پس از آن آرنجی و دست شروع به لمس سطح دیوار کرد تا ببیند چیزی به آن آویزان نباشد و با افتادنش همه را خبر کند.

فولینی که آدم گنده و لاتی بود مچ دست را گرفت و محکم آن را نگه داشت تا در نرود و در همان زمان با فریاد کمک خواست. همه افراد خانواده به صحنه رسیدند و یکی از پسرانش طنابی به دور دست مزاحم انداخت و او را به بند کشید.

از آنجایی که خانه فولینی در گوشه ای دورافتاده و تنها بود، امیدی نداشتند که با اعلام خطر خود مردم روستا را بیدار کرده باشند. و از ترس اینکه نکند در دام همدستان زندانی گرفتار شوند، تا صبح جرات بیرون رفتن از خانه را نداشتند. آنها یکی از اعضای گروه را گرفته بودند و وقتی او را تحویل امنیه ها می دادند، آنها می توانستند اسم بقیه را از او بیرون بکشند.

در سحرگاه جرات کردند تا از خانه بیرون رفته و کنجکاوانه پشت خانه را واریسی کنند. اما تنها چیزی که در آنجا یافتند بدنی بی سر بود. دزدان وحشت داشتند نکند مرد گرفتار شده زیر شکنجه نام هایشان را لو بدهد، یا اینکه شناخته شدنش منجر به شناختن بقیه شود. از این رو، برای آنکه هیچ سرنخی دست قانون ندهند، سرش را بریده و با خود برده بودند. از آنجایی که هیچ کس هویت او را تایید نکرد، خودم او را شبانه در گوشه ای از گورستان خاک کردم و سنگی با این عبارت بر بالای گورش نهادم "۸ نوامبر، ۱۷۵۲. اینجا مردی بدون صورت و نام خوابیده".

دن کامیلو دفترچه خاطرات را بست و برای لحظه ای به بهت نقش بسته بر صورت های مستمعینش نگاهی انداخت و سخنش را به پایان برد: «برادران، و اینگونه این داستان وحشتناک این معما را برملا نمود. زیر سنگ سیاه، مردی بدون صورت و نام خوابیده. به واقع داستانی وحشتناک است. اما در این ساعت چیزی وحشتناک تر در میان ما حکمفرماست؛ حضور صدها مرد بی سر در روستای ما که شب و روز در حال کارند تا در دیوارهای خانه های بی پناه ما حفره ای باز کنند، مغز صاحبان خانه را بدزدند و آن را با مزخرفات تبلیغاتی یک حزب افراطی دست چپی پر کنند، که البته به دلایل مشخص نباید اسامی را بگویم ...»

* * *

داستان مرد بی سر تاثیری عمیق بر اهالی روستا گذاشت، و هر کس ضروری دید که به دیدار سنگ سیاه برود. خانه فولینی پیر در کروسیلونه هنوز پابرجا بود، اما اکنون تنها به عنوان انبار کاه استفاده می شد و تمام دیوار مشرف به فضای باز پوشیده از علف بود. علف ها که چیده شدند، حفره مذکور در

داستان پدیدار شد. تمام آنانی که بعد از تاریکی از آن راه می آمدند، ترس در ستون فقراتشان رخنه می کرد و سریعتر رکاب می زدند و یا به گاز موتورهایشان می فشردند.

مه های ماه نوامبر فرا رسیدند و رودخانه در هوایی تاریک و مرموز فرو رفت. یک روز غروب، بانو گابینی پیر که در مسیر بازگشت خود از کاستلینا، از جاده کنار خاکریز می گذشت، مردی بدون سر را دید. او تمام راه تا خانه را دوید و با آنچنان حالت نزاری به آنجا رسید که مجبور شد بستری شود. او کشیش خواست و کسی که به روستا دنبال دن کامیلو رفته بود، برای نوشیدن در کافه دالان توقف نمود و تمام داستان را تعریف کرد. داستان مثل آتشی سرکش تمام روستا را فرا گرفت و زمانی که دن کامیلو از عیادت بانو گرویلینی برگشت، گروه کوچکی از مردم را دید که در میدان کلیسا جمع شده بودند تا آخرین اخبار را بشنوند.

دن کامیلو گفت: «همه اش مزخرف بود! حال پیرزن آنقدرها هم بد نیست، بیشتر خنده دار است.»
در حقیقت، داستانی که او تعریف کرد تا حدی معقول بود. «پدر! من او را دیدم!»
«چه کسی را دیدی؟»

«مرد بی سر، همان که زیر سنگ سیاه دفن شده. یکدفعه با او رخ به رخ شدم.»
«رخ به رخ؟ او که سر نداشت ...»

«او اصلا سر نداشت، درست است. خیلی آرام داشت با دوچرخه می رفت ...»
اینجا بود که دن کامیلو دیگر نتوانست از لبخند زدن خودداری کند. «این دیگر از آن حرفهاست! او که در ۱۷۵۲ مرده چطور می تواند دوچرخه سوار شود، آن هم وقتی آن موقع دوچرخه اختراع نشده بود؟»

او تته پته کنان گفت: «نمی دانم، شاید تا الان یاد گرفته باشد. اما مطمئنم که خودش بود، مرد بی سر.»

وقتی دن کامیلو این نقل قول را بازگو کرد بسیار سرگرم کننده جلوه کرد و این نکته که مرد بی سر توانسته پس از مرگش دوچرخه سواری یاد بگیرد، از این خانه به خانه تعریف شد. تا یکی دو هفته بعد اتفاقی نیافتاد، و به یکباره مرد بی سر ظاهر شد. جیاکومونه قایق ران بعد از طلوع او را یک نظر، در جاده ای که از میان درختزار افاقیا می گذشت، دید. این بار سوار بر دوچرخه نبود، بلکه پیاده می رفت؛ به روشی که برای یک روح قرن هجدهمی مناسب تر به نظر می رسید. خود جیاکومونه داستان را برای دن کامیلو تعریف کرد.

تنها واکنش کشیش این بود که «جیاکومونه، زیادی مست کرده بودی.»
جیاکومونه در پاسخ گفت: «سه سال است که لب به مشروب نزده ام، از آن دسته آدمهایی هم نیستم که براحتهی از خود بیخود شوم. فقط چیزی که با دو چشمان خود دیدم را برای شما تعریف کردم؛ یک مرد بدون یک سر.»

«فکر نمی کنی شاید کسی بوده که برای در امان ماندن از باران کت را روی سرش کشیده باشد؟»

«به شما می گویم، بیخ گردنش را دیدم.»

«تو چیزی ندیدی، فقط توهم برت داشته. فردا به همانجایی برو که فکر می کنی او را دیدی و می فهمی یک شاخه یا بوته تو را به اشتباه انداخته است.»

فردا صبح جیاکومونه به همراه بیست نفر از اهالی روستا به آنجا رفتند. آنها دقیقاً در همان نقطه ای که جیاکومونه با روح برخورد کرده بود جا گرفتند، اما در منظره آنجا هیچ چیزی که به نظر مردی بی سر باشد، ندیدند. اما مرد بی سر یک هفته بعد در مقابل یک جوان پیدایش شد، و اینجا بود که مردم دیگر شک نداشتند که این اوهام واقعی هستند. حتی بیشتر از آن، شروع به پرسش کردند که "مرد بی سر چرا اینجا آمده؟ دنبال چیست؟" و حتی لازم نبود که دنبال جواب بگردند. مرد بی سر به دنبال سرش می گشت. می خواست که سرش همراه بقیه جسمش در آن خاک وقفی دفن شود. تنها دن کامیلو بود که تمام حدس های زده شده در مورد علت پرسه زدن مرد بی سر در جاده های کنار رودخانه و خاکریز را نمی پذیرفت. او به هر کسی که از او سوال می کرد می گفت: «نمی خواهم این مزخرفات را بشنوم.» سرانجام یک روز عمیقاً ناراحت شد و مشککش را پیش مسیح بالای محراب اعتراف کرد: «سرورم، از وقتی به این بخش آمده ام، هرگز ندیده ام این همه آدم به کلیسا بیایند. تمام روستا از پیر و جوان، علیل و سالم، بجز پیونه و دار و دسته اش، تمام مردم روستا پیدایشان شده.»

«خوب، مگر تو خوشحال نیستی دن کامیلو؟»

«نه. چون فقط به خاطر ترس اینجایند. و منظورم ترس از خدا هم نیست. دیدن اضطراب آنها مرا ناراحت می کند. امیدارم این کابوس تمام شود.»

مسیح آهی کشید و گفت: «دن کامیلو، مگر خود تو یکی از این مردم وحشت زده نیستی؟»

دن کامیلو به نشانه اعتراض دستها را گشود و با غرور گفت: «دن کامیلو اصلاً ترس را نمی شناسد!»

«خوب این خیلی مهم است دن کامیلو. بیباکی تو برای رها کردن بقیه از ترسشان کفایت می کند.»

دن کامیلو احساس بهتری داشت، اما توهم مرد بی سر ادامه یافت و با دخالت پیونه، پیچیده تر هم شد. او یک روز در میدان سراغ دن کامیلو آمد و با صدایی بلند که در آن سوی رودخانه هم قابل شنیدن بود، گفت: «پدر، من حرف های عجیب و غریبی درباره یک مرد بی سر شنیده ام. تو چیزی درباره او می دانی؟»

دن کامیلو که وانمود می کرد متعجب شده، گفت: «نه، چه شده؟»

«به نظر می رسد که شبها مردی بدون سر در حوالی روستا دیده شده.»

«یک مرد بی سر؟ حتماً کسی است که دنبال کوشک عمومی می گردد تا در حزب شما ثبت نام کند.»

پیونه پلک هم نزد، «شاید هم روح هایی باشد که در خانه کشیش علم شده اند که مردم را بترسانند تا زیر دامن کشیش پنهان شوند.»

دن کامیلو در پاسخ گفت: «هیچ روحی در خانه کشیش علم نشده، چه با سر، چه بی سر.»

«آه، آنها را از آمریکا وارد کرده ای؟»

«چه لزومی دارد آنها را وارد کنیم، وقتی حزب تو بهترین روح های بدون کله ای که می شود پیدا کرد را تولید می کند؟»

پیونه پوزخندی زد. «این حقیقت که ارواح ساخته شما هستند که بر هم عیان است.»
«ساخته اذهان بیمارند. درست است که من داستان مرد بی سر را گفتم، اما فقط تاریخ بود. هر کسی می تواند خودش بیاید و سند را ببیند.»

دن کامیلو به همراه پیونه، اسمیلزو، بروسکو، بیجیو و دیگر سرخ های کله گنده روانه خانه خود شد. کتاب هنوز روی نیمکت کشیش بود و او آن را به پیونه نشان داد. «۸ نوامبر ۱۷۵۲ را نگاه کن و بخوان ببین آنجا چه پیدا می کنی.»

پیونه دفترچه خاطرات را ورق زد تا به پاراگراف مورد بحث رسید. او تمام متن را دوبار خواند و سپس آن به دیگران داد.

«اگر به اعتبار سند شک دارید، می توانید آن را برای مطالعه به هر متخصصی که بخواهید بسپرید. تنها اشتباه من این بود که نمی دانستم یک داستان دویست ساله تا این حد برای تخیلات مردم خطرناک است.»

بیجیو سری تکان داد و زیر لب گفت: «پس داستان مرد بی سر حقیقت دارد.»
دن کامیلو گفت: «حقیقت همین است که در دفترچه نوشته شده، بقیه اش تخیلات بی پایه است.»
پیونه و دار و دسته اش اندیشناک رفتند. همان روز غروب دو روستایی دیگر به مرد بی سر برخوردند، و روز بعد هیاتی از مادران به دیدار دن کامیلو آمد. آنها به او گفتند: «پدر، باید کاری بکنید. باید برای گور زیر سنگ سیاه طلب مغفرت کنی یا برای آرامش روح زجر کشیده ساکن آن داعی بخوانی.»
دن کامیلو با خشونت گفت: «روح زجر کشیده ای وجود ندارد، فقط تخیلات سیاه جاهلانه شماست، و من هم نمی خواهم با جدی گرفتارشان آنها را بیشتر کنم.»
زنان فریاد کشیدند: «بسیار خوب، پیش اسقف خواهیم رفت.»

«هر کجا دلتان می خواهد بروید. اما هیچ کس نمی تواند مرا مجبور کند ارواح را باور کنم.»
کابوس رعب آورتر و رعب آورتر می شد. دهها نفر مرد بی سر را دیده بودند و حتی نترس ترین آدم های روستا هم گرفتار این وحشت فراگیر شده بودند. سرانجام دن کامیلو تصمیم گرفت کاری در این باره انجام دهد. اواخر یک شب، پس از آنکه همه به خواب رفتند، در خانه پیونه را زد.
«به بستر مردی محتضر فراخوانده شده ام. آنقدر دور است که نمی توانم با دوچرخه بروم. با ماشینت مرا میبری؟»
بارانی سیل آسا می بارسد و خواسته ای منطقی بود. پیونه ماشینش، که روزها از آن به عنوان اتوبوس عمومی استفاده می شد، را بیرون آورد.

دن کامیلو گفت: «فقط اول مرا به خانه ام برسان.»
به مجرد اینکه به آنجا رسیدند، او پیاده شد و به پیونه اصرار کرد تا با او داخل شود. وقتی به اتاق مطالعه رسیدند او توضیح داد: «باید با تو صحبت کنم.»

«لازم بود چنین نمایشی راه بیاندازی؟»

«بله، تازه این تمام نمایش نبود. تمام روستا در حال دیوانه شدن هستند و آنهایی از ما که هنوز عقلشان را از دست نداده اند باید برای شکستن این وحشت کاری بکنند. کاری را که می خواهم به تو پیشنهاد بدهم شرافتمندانه نیست، اما مسئولیت کامل آن در مقابل خدا و بشر را به عهده می گیرم. باید تظاهر کنیم که جمجمه ای پیدا کرده ایم. در مورد جای مناسبش با هم تصمیم می گیریم و من آن را همانجا به همراه یک نصفه سکه قرن هجدهمی دفن خواهم کرد. صد البته که نصف دیگر سکه زیر سنگ سیاه خواهد رفت. بعدش تو به عنوان بخشدار دستور نبش محل قرار دادن جمجمه را می دهی. واضح است؟»

پپونه در حالی که عرق سرد بر پیشانی اش نشسته بود، تته پته کنان گفت: «به نظرم این کار وحشتناک تر است»

«وحشتناک تر این است که می بینیم جنون عمومی میان مردمان در حال زیاد شدن است. باید یک وحشت را با یکی دیگر از بین ببریم. حالا بیا سر جزییات بحث کنیم.»

ساعت دو صبح بود که پپونه سوار ماشینش شد و تقریباً به محض نشستن شروع به ناسزا گفتن کرد.

دن کامیلو از آستانه در بانگ زد: «چه شده؟»

«حتماً باتری خالی کرده، روشن نمی شود.»

دن کامیلو گفت: «همینجا بذارش و فردا صبح بیا دنبالش. تا خانه با تو می آیم. خیس شدن اذیتم نمی کند.»

آنها مسافتی در جاده ای که بدور روستا کشیده شده بود رفته بودند که پپونه دفعتاً ایستاد و بازوی دن کامیلو را چنگ زد. در مقابل آنها مرد بی سر در حال قدم زدن بود. درخشش صاعقه سبب شد که آنها او را بوضوح ببینند. او آرام گام برمی داشت و پپونه و دن کامیلو به تعقیبش پرداختند. در نقطه ای معین او به سمت راه باریکی که به سوی رودخانه می رفت پیچید، و زیر درخت بلوط پیر توقف کرد. دن کامیلو و پپونه هم توقف کردند، و یکبار دیگر صورتش را در پرتو نور صاعقه دیدند. صاعقه سوم در پی آن آمد و در همان زمان غرش رعد پیچید. صاعقه به بلوط توخالی خورد و آن را نقش زمین کرد. و مرد بی سر غیب شده بود.

دن کامیلو خود را مچاله شده در تختخواب یافت، بدون اینکه کوچکترین فکری در مورد اینکه چطور اینجاست، داشته باشد. فردا صبح اول وقت او را بیدار کردند و بیرون کشیدند. نصف روستا بدور بلوط فروافتاده جمع شده بودند و در میان ریشه بیرون زده آن جمجمه ای سفید برق می زد. هیچ کس به هیچ وجه شک نداشت. جمجمه متعلق به مرد بی سر بود و طریقه پیدا شدنش این را ثابت می کرد. همان روز صبح آنها آن را زیر سنگ سیاه دفن کردند، و همه مطمئن بودند که کابوس پایان یافته است. دن کامیلو در بهت به خانه رفت و در مقابل محراب برای زانو زدن توقف کرد.

او بریده بریده گفت: «سرورم، سپاسگزارم که مرا به خاطر گستاخی ام تنبیه کردی. حالا می دانم باید

از چه چیز ترسید.»

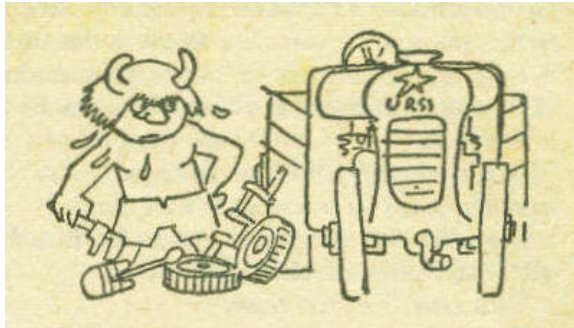
«به ارواح بی سر ایمان آوردی دن کامیلو؟»

کشیش پاسخ داد: «نه، اما دیشب برای یک لحظه ذهنم مورد هجوم وحشت جمعی قرار گرفت.»

مسیح غر غر کنان گفت: «واقعا توضیحی علمی دادی.»

دن کامیلو فروتنانه گفت: «تنها راهی است برای سرپوش گذاشتن بر شرمساریم.»

باری به هر جهت، مرد بی سر، صاحب سر شد. واقعا مال خودش بود، یا نه؟ مهم این بود که او را آرام کرد و دیگر در تخیلات مردم متجلی نشد. و رودخانه بزرگ جاری یک داستان دیگر را هم پشت سر گذاشت، مثل اینکه دریا جنازه ای را در خود فرو برد.



غریبه

ماشین کوچک اوراق به کندی دور میدان روستا دور زد، از کنار طاق ها رد شد و در مقابل پارچه فروشی توقف کرد. مردی لاغر و با ظاهری تقریباً متشخص حدود چهل ساله پیاده شد. به نظر می رسید دست چپش، تا آرنج به بدنش چسبیده و این ویژگی در کنار صحنه بارز ظاهر شدنش توجه هر بیننده ای را جلب می کرد. او یک کیف چرمی بزرگ را از ماشین بیرون کشید و با گام هایی مصمم به سوی مغازه پارچه فروشی براه افتاد. نیازی نبود تا پارچه فروش به کارت ویزیت بازدید کننده نگاه کند تا بداند که برای چه آنجاست.

او توضیح داد: «انبارم پر است، کسب و کار چند وقتی است که رونقی ندارد و سیل هم ضربه نهایی را به آن زد.»

غریبه کیفش را باز کرد و نمونه هایش را نشان داد. اجناس عالی بودند و پارچه فروش نتوانست با علاقه به آن نگاه نکند. عاقبت گفت: «الان نمی توانم چیزی بخرم. بهار برگرد. قول نمی دهم، اما! شاید بتوانیم با هم معامله کنیم.»

فروشنده مودبانه از او تشکر کرد، پرسید می تواند اسم و آدرسش را بگذارد، نمونه هایش را در کیفش گذاشت و به ماشین برگشت، بیست متری ریپ زنان پیش رفت و ایستاد؛ مشخصاً اتفاق بدی برای موتور ماشین افتاده بود. از بخت خوش غریبه، مکانیکی پیپونه تنها پنجاه متر جلوتر بود و با وجود این که مجبور بود پیاده شود و ماشین را هل بدهد، توانست سریع خود را به آنجا برساند. وقتی پیپونه صدای بوق را شنید با شتاب به سوی در شتافت. غریبه گفت: «سلام بر شما، به مشکل کوچکی برخورد کرده ام. ممکن است ببینید چه بلایی سرش آمده؟»

پیپونه با شنیدن صدای غریبه به رعشه افتاد و با زمختی گفت: «نخیر، الان خیلی کار دارم.» «بسیار خوب، نمی توانم روشنش کنم، پس همینجا می گذارمش. می شود هر موقع وقت کردید نگاهی به آن بیاندازید؟» و قدم زنان دور شد و پیپونه در قاب در رفتن او را نظاره کرد. «هر وقت

توانستم هان؟ نخیر، هر وقت دلم خواست!»

او به کارگاه برگشت و پشت ماشین تراشش رفت اما هر چه تلاش کرد نتوانست از فکر غریبه بیرون بیاید. هر چه بیشتر به خودش می گفت که این کار قطعاً تصادفی بوده، بیشتر متقاعد می شد که اصلاً تصادفی در کار نبوده است. عاقبت کارش را ول کرد، دروازه بزرگ کارگاه را باز کرد و ماشین را به داخل آورد. نخیر، اصلاً هم تصادفی نبود. اشتیاق زیادی داشت تا ماشین را اوراق کند اما یک آن تصمیم گرفت تا تعمیرش نماید. ناله ای که پس از استارت زدن از موتور ماشین برخاست، سبب شد که از سر شوق خنده ای بزند. به خود گفت: «خیلی دلم می خواهد وقتی می فهمد که توی چه لجنی گیر کرده، قیافه اش را ببینم!» او درپوش موتور را برداشت و مشغول کار شد. وقتی محفظه سیلندر را بیرون کشید، پسرش را صدا کرد و او را بدنبال اسمیلزو فرستاد. چند دقیقه بعد، مشغول دادن یک سری دستورالعمل مشخص به اسمیلزو بود.

اسمیلزو گفت: «گوش به فرمانم رییس. همانجا زیر طاق می ایستم و وقتی دیدم که مردک در حال آمدن است، می روم ژاندارم را خبر کنم. بعدش که ژاندارم سر رسید، خودم می آیم.» غریبه ده دقیقه بعد رسید و موتور ماشین را به دقت بازبینی کرد. بعد مدتی گفت: «فکرش را می کردم.»

پیپونه توضیح داد: «خیلی کار دارد» و تمام ریزه کاری های مربوط به آن را یک به یک برشمرد. در همین بین سر رسیدن یک ژاندارم دهکده در لباس کامل، باعث شد که حرفش ناتمام بماند. ژاندارم گفت: «صبح بخیر آقای بخشدار» و دستش را به نشانه سلام به لبه کلاه برد. «باید این کاغذ را امضا بفرمایید.»

پیپونه با آزرده گی به او نگاهی انداخت. «به منشی بگو الان وقت ندارم نامه ها را امضا کنم. عصر که به بخشداری آمدن، امضایشان می کنم.»

ژاندارم دوباره احترام گذاشت و عقب گرد کرد. پیپونه مجدداً مشغول برشمردن نواقصی شد که در موتور کشف کرده بود که برای بار دوم حرفش ناتمام ماند. اسمیلزو خود را جلوی او پرتاب کرد، دست چپش را بالا برد و مشتش را گره کرد. او گفت: «رییس، نمونه های اعلامیه هایمان حاضرند. باید تصمیم بگیریم که سخنرانی ساعت نه است یا ده.»

پیپونه با قاطعیت پاسخ داد: «ده.»

اسمیلزو گفت: «عالی است رییس»، دوباره دست چپش را بالا برد و روی پاشنه چرخید. این بار دیگر پیپونه توانست مصایب موتور را بطور کامل شرح دهد و در پایان غریبه گفت: «بسیار خوب، به من بگوئید که آیا می توانید تعمیرش کنید، و اگر می شود چقدر طول می کشد و برای من چقدر خرج برمی دارد.»

پیپونه شانه بالا انداخت. «اگر به ایستگاه اتوبوس در شهر تلفن بزنیم، می توانیم قطعات لازم را تا غروب تحویل بگیریم. خود کار هم دو روز و نیم طول می کشد و خرجش هم، سر جمع، بین بیست تا بیست

و پنج هزار لیره می شود.»

غریبه پلک نزد. «باید یک تلفن به میلان بزنم، تا یک ساعت دیگر به شما خبر می دهم.»
پیپونه پشت ماشین تراش برگشت. در حالی که در پشت غریبه بسته می شد، با خود زمزمه کرد: «برو به درک!»

* * *

اوایل ۱۹۴۳ که پیپونه برگه اعزام به خدمتش را دریافت کرد، به نزدیکترین مرکز سربازگیری رفت و گفت: «من چهل و چهار سالم است و کل جنگ قبلی در جبهه بودم. چرا دست از سرم بر نمی دارید؟»
«اگر به خدمت فراخوانده نمی شدی و در خانه می ماندی، چه می کردی؟»
«به کار خودم که مکانیکی است، ادامه می دادم.»

«فرض کن هنوز در خانه هستی. از این به بعد تو مکانیکی هستی که ارتش به تو نیاز دارد.»
پیپونه به سربازخانه ای قدیمی اعزام شد که به تعمیرگاه ماشین های ارتشی بدل شده بود، و در آنجا، در جامه یک سرجوخه به کار قدیم خودش مشغول بود. برای یک ماه این کار کاملاً راحت بود، چرا که برغم یونیفرم سبز و خاکستری و نشان های روی آن، پیپونه و همکارانش از آزادی کاملشان لذت می بردند. تا این که یک روز سر و کله یک سروان لعنتی پیدا شد و دردسر آنها هم شروع شد.

سروان لعنتی در سراسر نقشه به عنوان افسر احتیاط حضور پیدا کرده بود. روی سینه اش مجموعه کاملی از تزیینات را زده و به جا دکمه ایش یک نوار آلمانی نصب کرده بود. در خلال عقب نشینی از شوروی، یک ترکش خمپاره دست چپش را از کار انداخته بود، و به دلیلی این که نمی خواست در خانه بی مصرف بماند، او را برای برقراری نظم به انباری فرستاده بودند که سرجوخه جوزپه بوتازی در آن خدمت می کرد. بر و بچه ها اول فکر می کردند ظرف یک هفته می توانند سروان دست پلاسیده را به سیخ بکشند. اما در عوض، پس از گذشت یک هفته، دریافتند که کار راحتشان بدل به کار شاقی شده چرا که سروان آدم خشکی بود که فکر می کرد قوانین ارتشی وحی مُنزل است.

سر مکانیک، سرجوخه پیپونه وقتی برای ده روز پیاپی در پاسدارخانه محبوس شد نتوانست با این قضیه کنار بیاید. یک روز صبح در حیاط بازداشتگاه، وقتی سروان دست پلاسیده در حال عبور بود، او یک ستون سیمانی، که سه مرد عادی نمی توانستند بلندش کنند را تا روی سینه بالا آورد. اما سروان تحت تاثیر قرار نگرفت. او به پیپونه نگاهی انداخت و با خونسردی گفت: «یک جرثقیل معمولی هم که درجه سرجوخگی ندارد، می تواند با زور کمتر از این بارهای سنگین تری را بلند کند. شاید به این خاطر باشد که جرثقیل از تو باهوش تر است. ده روز دیگر بازداشت به تو فرصت می دهد که به این قضیه فکر کنی.»

دو روز بعد زن و بچه پیپونه برای ملاقات به شهر مجاور آمدند، اما پیپونه اجازه پیدا نکرد تا آنها را ببیند. وقتی سروان به درون سلول او نگاه انداخت، ببری خشمگین را آنجا یافت. او گفت: «سخت نگیر سرجوخه، وگرنه به دردسری درست و حسابی می افتی.»

پیونه نعره زد: «می خواهیم زن و بچه ام را ببینم.»

«هزاران مرد که از تو بهترند می خواستند مادرانشان و زن و بچه هایشان را ببینند، اما جانشان را به خاطر میهنشان فدا کردند. تو سرباز بدرد نخوری هستی و سزایت همین است.»

پیونه می توانست با یک ضربه سروان را کله پا کند اما تمام کاری که کرد آن بود که دندان هایش را به هم بساید و اعتراض کند: «من تمام جنگ قبلی را جنگیده ام و یک مدال نقره ای با خودم به خانه بردم.»

«این مساله که سن تو به جنگ قبلی قد داده، امتیاز خاصی به حساب نمی آید. بعدشم هم مدال گرفتن کافی نیست؛ باید لیاقت نگه داشتنش را هم داشته باشی.»

کم کم صابون سروان به تن تک تک بچه های انبار خورد. او از شیپور صبحگاه تا خاموشی بالای سر آنها می ایستاد و به این خاطر که یک دو نکته در مورد موتور می دانست، کاری که از نظرش دسته اول نبود را از آنها قبول نمی کرد.

غروب ۲۶ جولای ۱۹۴۳ موسیلمینی گرفتار خسوف معروفش از آسمان سیاست شد. صبح روز بعد، وقتی سربازان از خواب بلند شدند، سروان در خوابگاه بود. قبل از این که برای صبحانه بروند، او خطاب به ای با این مضمون برای آنها ایراد کرد: «همان تعمیرات همیشگی منتظر ما هستند، و ما هنوز وظیفه داریم که آنها را به بهترین وجه ممکن انجام دهیم.»

در خلال حملات سنگین هوایی ماه آگوست، سروان با اولین اعلام خطر به خوابگاه سربازها آمد و تا اعلام وضعیت سفید همانجا ماند. در ۸ سپتامبر آلمانی ها موسیلمینی را آزاد کردند و شرایط سیاسی پیچیده تر شد. همه جا مملو از وحشت و بی نظمی بود. سروان به هر کدام از مردانش یک تفنگ و یک خشاب مهمات داد و فقط گفت: «با وضعیت کامل بخوابید، تا برای هر وضعیت اضطراری آماده باشید.»

خود او روی میزی در اتاق فرماندهی خوابید و فردا صبح، پس از بازرسی مردانش، به آنها گفت: «سرهنگ به ما ماموریت داده تا از دروازه شرقی و انبارها و ورودی ماشین آلات دفاع کنیم. وظیفه ما این است که نگذاریم کسی داخل شود.»

قسمت شرقی انبارها که شامل انبار تعمیرات می شد، در اصطبل های قدیمی، چسبیده به زمینهای پهناور کشاورزی قرار گرفته بود و وقتی کلمه «دفاع» به گوش پیونه و دیگران خورد، همه به یک خشاب مهماتی که هر کس داشت فکر کرده و با اضطراب به یکدیگر خیره شدند. در ساعت ده محل توسط تانک های آلمانی محاصره شد و یک افسر آلمانی آمد و از سرهنگ خواست که خود را تسلیم کند. وقتی سرهنگ سرباز زد، تانک سنگین پانزر که روبروی دروازه اصلی بود، با یک شلیک آن را تکه تکه کرد و بدورن غلتید. در همین اثنا پانزر مقابل درب ورودی ماشین آلات حتی زحمت شلیک کردن هم به خود نداد. فقط به دروازه زنگ زده کوبید و با اولین فشار به لولاه، طوری فرو افتاد که گویی به نخ به دیوار دوخته شده بود.

برخی از مکانیک ها در پس دیوار پناه گرفته بودند، و در همان حال پیونه و بقیه در اتاقک نگهبانی کنار در چپیده بودند. در همان زمان درست در جایی که دروازه قرار داشت، سروان لعنتی با بازوی پلاسیده اش ایستاده بود، پاها را از هم گشوده بود و هفت تیرش را به دست داشت و به سوی پانزر نشانه رفته بود. شاید به نظر شما کار احمقانه ای بود، اما سروان یک نوار آلمانی در جا دکمه ایش داشت و همان باعث شد تانک آلمانی توقف کند. نظامی های حرفه ای به هر چیزی از دریچه چشم خودشان نگاه می کنند و شما نمی توانید این را از آنها بگیرید. یک افسر آلمانی از دریچه تانک سرک کشید و سلامی نظامی داد. سروان هفت تیر را به جلد خودش برگرداند و همان طور پاسخ داد. آلمانی از پانزر پایین پرید، مثل یک عروسک خیمه شب بازی مقابل ایتالیایی شق ایستاد و دوباره به او سلام داد، و مثل دفعه پیش همان سلام را دریافت کرد. آلمانی به ایتالیایی دست و پا شکسته ای گفت: «از گفتنش متاسفم، اما شما باید خودتان را تسلیم کنید.»

ایتالیایی نوار را از جادکمه ای باز کرد و به آلمانی تسلیم کرد. سپس از سر راه کنار رفت. آلمانی تعظیم مختصری کرد، از تانک بالا رفت، در جای خود روی دریچه ایستاد و فرمانی صادر کرد که سبب شد تانک به پیش حرکت کند. آلمانی، در همان حال که از کنار ایتالیایی می گذشت، دستش را به نشانه سلام تا لبه کلاهش بالا برد و ایتالیایی هم همین کار را تکرار کرد. پس از آن، ایتالیایی با خونسردی سیگاری روشن کرد و وقتی چند سرباز آلمانی به سوی او آمدند، به همراه آنها به سمت حیاط مرکزی به راه افتاد که سرهنگ، در میان بقیه افسرها و مردان اسیر دیگر، به انتظار ایستاده بودند.

مکانیک ها به سوی مزارع باز گریختند. پیونه، که می خواست تا آخر کار معامله این دو گروه نظامی را ببیند، آخرین نفری بود که به سوی آزادی گریخت. دو ساعت بعد او لباس غیرنظامی به تن داشت و روز بعد، از اتاقک زیر شیروانی که در آن پنهان شده بود، گروه کوچکی از سربازان ایتالیایی را دید که زیر مسلسل های آلمانی به سوی قطاری که آنها را به سوی اردوگاه های اسیران می برد، پیش می رفتند. در انتهای گروه افسران قرار داشتند و در میان آنها سروان لعنتی با بازوی پلاسیده راه می رفت.

پیونه زیر لب زمزمه کرد: «امیدوارم تا وقتی که خودم دنبال نیآمده ام از زندان خلاص نشوی.» اما او سروان را از یاد نبرد. آخرین توهین او همچنان فکرش را آزار می داد. زمانی که پانزر هنوز بیرون دروازه ایستاده بود و سروان به استقبال آن می رفت، پیونه، که در اتاقک نگهبانی به همراه چهار همراهش می لرزید را مورد خطاب قرار داد: «حالا خواهیم دید که سرجوخه بوتازی واقعا وزنه بردار است یا نه!» پیونه قسم خورد که یک روز تلافی این حرف را سر سروان دست پلاسیده در خواهد آورد، و حالا به گونه ای معجزه وار این مردک را در چنگ داشت. از دیدن اینکه این افسر احتیاط از خود راضی تا حد یک فروشنده دوره گرد تنزل کرده، یک ذره هم راضی نشده بود.

* * *

غریبه اصلا تلفن نزد. او رفت و در کلیسا نشست، و در آنجا به سرعت دارایی هایش را حساب کرد.

جیب هایش را پشت و رو کرد و تا آخرین سکه را بیرون کشید، به حساب خودش بیست و دو هزار و سیصد لیره داشت. باید دو سه روزی را هم در روستا می گذراند.

در نهایت به این تصمیم رسید که «اگر اوضاع خرابتر شد، همیشه می توانم ساعتی را گرو بگذارم.» و به کارگاه پیونه بازگشت.

او گفت: «بسیار خوب، می توانی کار را شروع کنی. هر وقت کار تمام شد، دنبال من به میخانه بفرست، من در آنجا اتاق کرایه کرده ام. سعی کن تا جایی که می توانی کار را سریعتر تمام کنی.»

پیونه بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، زیر لبی غرغر کرد: «هر چه سریعتر، هان؟ الان در ارتش نیستیم خوشتیپ. اینجا هر وقت دلم بخواهد کار می کنم.»

همان روز غروب، قبل از این که کار را تعطیل کند، نظری از روی تمسخر به ماشین قراضه انداخت و با نیشخند گفت: «دوران خوشش تمام شده، بله!»

در میخانه غریبه را دید که در گوشه ای پشت یک بشقاب نان و سوسیس نشسته و یک بطری آب در مقابلش است. در گوش میخانه چی زمزمه کرد: «اگر همه مشتریان اینقدر ولخرج باشند، به همین زودی ها ثروتمند می شوی!»

میخانه چی شکلکی درآورد و غرید: «هر چه فقیرترند، غرورشان بیشتر است.»

پیونه زود به خانه رفت. با این که خوابش می آمد، اول به کارگاه رفت. اتوبوس بسته قطعات لازم برای تعمیر ماشین را آورده بود. پیونه به درون بسته نگاهی انداخت و آن را به سوی نیمکتش چرخاند. با عصبانیت گفت: «هر چه سریعتر هان؟ نزدیک است از گرسنگی بمیرد و فکر می کند هنوز هم می تواند مثل قدیم ها به ما دستور بدهد! اگر دلم بخواهد، سه یا چهار روز یا حتی یک هفته کامل طول می کشد! اگر هم به کارت نمی آید، این مستراح قراضه ات را تا خود جهنم بکش. اگر جفتک بندازی، یک جفت مشت حواله ات می کنم که خودت هم با آن بروی!» و همانطور که از مقابل ماشین فسقلی می گذشت، تفی به موتور آن انداخت و بانگ زد: «این برای تو و صاحب، احمق کوچولو!»

پس از این که به رختخواب رفت با خشم به غریبه اندیشید که در میخانه نشسته بود. با تنفر گفت: «کاملاً ورشکست شده و هنوز سلامی اش را با چنگال می خورد!» همسرش که از خواب پریده بود پرسید: «با چه کسی هستی؟»

«به جرات می گویم که یک رذل تمام عیار است! اگر جرات کند دهانش را باز کند، خودم می کشمش.»

همسر پیونه زمزمه کرد: «خودت را به دردمند نیانداز پیونه» و دوباره به خواب رفت.

عصبانیت پیونه از دست رذل بازو پلاسیده طوری معده اش را به دردمند انداخت که پس از نیم ساعت از جا برخاست و برای خوردن جوش شیرین به آشپزخانه رفت. تصور کرد صدایی از کارگاه شنیده و رفت تا نگاهی به داخل آن بیاندازد. همه چیز سر جایش بود و ماشین فسقلی قراضه، که دل و روده اش بیرون ریخته بود، با آرامش به انتظار نشسته بود.

با طعنه گفت: «هر چه سریعتر، هان؟ برو خانه خودت و دستور بده، الاغ! روزگار عروسک های یونیفرم پوش به سر رسیده، مرتجع جنگ افروز دیوصفت!»

لحظه ای بعد دوباره به کارگاه برگشت و با خود گفت: «می خواهیم به این قطعات که با اتوبوس آمده نگاهی بباندازم، امیدوارم چندتایی اشتباه شده باشد که باعث کمی تاخیر بیشتر شود. تو هم باید بسوزی و بسازی مگر اینکه بخواهی ماشینت را به کول بکشی.»

به نظر قطعات کامل بودند. پیپونه برای این که مطمئن شود، قطعات فرسوده را از موتور بیرون کشید و آنها را با هم مقایسه کرد. یک تکه باید بیشتر سر هم می شد و پیپونه شروع به تعمیر آن کرد.

در ساعت شش صبح پیپونه همچنان دیوانه وار کار می کرد، تمام مدت عرق می ریخت و فحش می داد. از میان دندان های کلید شده اش فریاد کشید: «دلم می خواهد شر این چیز را کم کنم و گرنه توی بد دردسری می افتم.»

حوالی ظهر پیپونه بدون ماشین رفت، در را به هم کوبید و موتور را امتحان کرد. او غرید: «کار می کند و همین باید برای تو کافی باشد. اگر وقتی در بزرگرایی خراب شود، دیگر خیلی بد می شود.»

مساله مهم این بود که مطمئن شود تا بزرگراه می رسد. با این دید، طبیعی بود که پیپونه دوباره موتور را تنظیم کند، روغن را عوض کند، کلاچ، ترمزها و شمع ها، کاربراتور و لاستیک ها را امتحان کند، پیچ های شاسی را سفت کند، باتری را پر از آب اسید نماید، تمام جاهایی که نیاز به روغنکاری داشتند را روغن بزند و در نهایت شلنگ را برداشته و ماشین را بشورد. دیگر کاری برای انجام باقی نمانده بود و منطقاً پیپونه دلش نمی خواست دست به چیزی بزند. از این رو همسر پیپونه بود که جارو خاک انداز را برداشت و بدون شناختن ردلی که مالک ماشین بود، کارش را با انصاف و دقت انجام داد.

وقتی کارها تمام شد پیپونه پسرش را به میخانه فرستاد تا به میخانه چی خبر بدهد که ماشین حاضر شده است. در همین حین پیپونه به طبقه بالا رفت؛ می خواست غریبه را علاوه بر اتمام کارش با جلوه فیزیکی خود نیز تحت تاثیر قرار دهد، از این رو حمام کرد، ریش تراشید و پیراهن تمیزی به تن کرد.

او با وجودی سرشار از شعف گفت: «حالا دیگر وقت تفریح اصلی است!» از درون اتاق نشیمن یک برگه کاغذ بزرگ برداشت که در سربگ آن چاپ شده بود "جوزیه بوتازی. تعمیر. جوشکاری. ترمزها. سیستم/احتراق. گریس و روغن" او همیشه به این برگه افتخار می کرد و حالا وقتش بود که از آن استفاده کند. «فاکتور شماره ...»

سپس خواست تاریخ و نام بدهکار را بنویسد. او اسم کوچک و فامیلی غریبه را به خوبی می دانست اما به نظرش جالب تر بود که جای آنها را خالی بگذارد. بگذار به نظر برسد که کاملاً ناشناخته مانده و پس از آن مشغول نوشتن ریز مخارج شد.

قطعات نو (با جزییات داده شده) ۱۱٫۰۰۰ لیره

سه پیمانه روغن ۲۰۰ لیره

گریس کاری و شستشو ۸۰۰

هزینه تلفن و حمل و نقل با اتوبوس	۵۰۰
کل مخارج	۱۳۵۰۰
حق العمل	۷۰۰۰
اضافه کاری	۴۵۰۰
جمع مبالغ	۲۵۰۰۰

بیست و پنج هزار لیره و او اگر ماشینش را می خواست، باید تا قرآن آخرش را می داد. «هر چه سریعتر، هان؟ اما هزینه انجام سریع هر کاری بیشتر است». دیگر همه چیز با آنچه در ارتش بود، فرق کرده است. به محض رسیدن غریبه، پیونه از پله ها پایین آمد و با خونسردی گفت: «ماشین شما حاضر است.»

«تعمیر شد؟»

«تعمیر شد.»

«من چقدر به شما بدهکار شدم؟»

پیونه سرشار از شادی بود. لحظه بزرگ فرا رسیده بود. فاکتور را از جیبش بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت و آن را سر جایش گذاشت. «همه چیز، بعلاوه حمل و نقل و حق العمل شد ۱۳۱۰۰ لیره.» غریبه سه اسکناس پنج هزار لیره ای از کیفش بیرون آورد و گفت: «بقیه اش مال خودت.» و سوار ماشین شد. در آستانه در ترمز کرد و پرسید: «برای رسیدن به بزرگراه باید به سمت چپ بپیچم؟» پیونه پاشنه ها را به هم کوبید و گفت: «بله قربان!»

غریبه گفت: «بدرود، سرگروه بان بوتازی.» چهارصد متر جلوتر در امتداد جاده، غریبه در عجب بود که که چرا این مردک را به سرگروه بانی ارتقا داده در حالیکه به خوبی می دانست که فقط یک سرجوخه نافرمان بوده است؟ پس از آن به صدای موتور گوش داد؛ طوری کار می کرد که انگار به جای پنجاه هزار کیلومتر فقط پنج کیلومتر کار کرده بود.

پیونه بر در کارگاه ایستاده بود و رفتن ماشین را نظاره می کرد. همانطور که به داخل برمی گشت، با عصبانیت بانگ زد: «مرده شور تو و هر چیزی که باعث شد پایت را اینجا بگذاری، ببردا!» و طوری باد به غیغب انداخت که انگار واقعا سرگروه بان است.



تب طلا

حوالی دوشنبه ظهر با رسیدن روزنامه ها، خبر مثل بمب ترکید. یک نفر از اهالی روستا در شرط بندی ملی مسابقه فوتبال ده میلیون لیره برنده شده بود. روزنامه ها از برنده با نام پیتو اسبزگوتی نام برده بودند اما در این شهرستان هیچ کس با چنین نام عجیب و غریبی وجود نداشت. مسئول شرط بندی، در محاصره جمعیت کنجکاو، بازوهایش را با ناامیدی گشود و گفت: «من در یکشنبه بازار چند تابی بلیط به چند نفر بیرون شهرستان فروختم، باید یکی از آنها باشد. ده میلیون لیره! سر و کله اش آفتابی خواهد شد.»

اما هیچ کس نیامد و مردم کنجکاوتر شدند چون مطمئن بودند که کاسه ای زیر نیم کاسه این اسم هست. اسبزگوتی اسم غیرمعقولی نبود، هرکسی با این اسم ممکن بود به بازار آمده باشد. اما پیتو فرق می کرد؛ کسی که سر و کارش با گندم، ذرت، علوفه، احشام و پنیر پارمیسان باشد را با اسم پیتو صدا نمی کنند.

مولینتوی زمیندار گفت: «اسم الکی است؛ کسی هم که از اسم جعلی استفاده کند، حتما غریبه نیست. یکی از اهالی روستاست که نمی خواهد مردم بفهمند شرط بندی می کرده. شاید نمی خواسته بدهکارانش یا حتی همسرش چیزی بفهمند.» استدلال معقولی بود. روستاییان دست از فکر غریبه بودن برنده برداشتند و و حواسشان را به همشهریانیشان جمع کردند. طوری مشتاقانه سرگرم این فکر شدند که انگار به جای پیدا کردن برنده یک جایزه، بدنبال یک دزد معمولی می گردند.

دن کامیلو با اشتیاق کمتری کار را دنبال می کرد اما به موضوع بی علاقه هم نبود. از آنجایی که احساس کرد مسیح در مجموع از این کارآگاه بازیش راضی نیست برای او توضیح داد: «سرورم، مساله فقط یک کنجکاو بیپهوده نیست؛ مشغول انجام وظیفه هستیم. کسی که چنین لطفی از رحمت الهی نصیبش شده، حق ندارد آن را پنهان کند.»

مسیح پاسخ داد: «دن کامیلو، اگر چه شخصا در این امر تردید دارم، که رحمت الهی به شرط بندی

فوتبال علاقه داشته باشد، اما مطمئنم به برملا کردن نام برنده ها علاقه ای ندارد. تمام آنچه اهمیت دارد آن است که حسابها و تکافوی کامل آنها مشخص باشد. یک نفر مبلغ قابل توجهی پول برنده شده، چرا تو باید برای پیدا کردن هویتش به مغزش فشار بیاوری؟ وظیفه تو این است که مراقب افرادی باشی که فقیرترند.»

اما دن کامیلو نتوانست خودش را از شر کنجکاوی خلاص کند. معمای پپیتو تمام ذهنش را اشغال کرده بود تا اینکه عاقبت فکری به ذهنش رسید. اینقدر به وجد آمد که نتوانست ناقوس را به صدا درآورد و و علیرغم تمام خویشتنداریش، عبایش را به تن کرد و برای قدم زدن به روستا رفت. به موقع به کارگاه پپونه، بخشدار و آهنگر، رسید. دن کامیلو به داخل سرک کشید و به دشمنش سلام کرد. «صبح بخیر، رفیق پپیتو!»

پپونه دست از پتک زدن برداشت و با ترس به کشیش خیره شد. «منظورت چه بود، پدر؟» «هیچ. پپیتو اسم مصغر پپونه است، از اینها گذشته، و از حسن تصادف اسبزگوتی هم در هم ریخته ناقصی از جوزپه بوتازی است.» پپونه پتک زدن را از سر گرفت.

دن کامیلو سری تکان داد. «جای شرمندگی است که تو همان پپیتو، برنده ده میلیون لیره نیستی.» «بله، جای شرمندگی است. در این مورد می توانم دو سه میلیون به تو بدهم که بروی پی کارت.» دن کامیلو گفت: «پپونه، نگران نباش. من چشم داشتی از کمکم ندارم.» و دور شد. دو ساعت بعد تمام روستا معنی این کلمه در هم ریخته را می دانستند و در هر خانه ای پپیتو اسبزگوتی را برای یافتن رفیق جوزپه بوتازی پنهان در آن، کالبد شکافی کردند. همان روز عصر ستاد کل سرخ ها در کوشک عمومی جلسه ای اضطراری را برگزار کرد. اسمیلزو گفت: «رییس، مرتجعین باز دارند با همان روش قدیمی شان یک اسم نیک را لکه دار می کنند. در روستا بلوا به پا شده. همه می گویند تو ده میلیون برنده شدی. وقتی برای از دست دادن نداریم؛ باید تهمت هایشان را نقش بر آب کنی.»

پپونه دستانش را گشود. «گفتن این که یک بابایی ده میلیون در شرط بندی فوتبال برده، تهمت نیست. تهمت یعنی متهم کردن کسی به انجام کاری ناشایست، و شرط بندی اصلا در این مایه ها نیست.»

«رییس، در سیاست متهم کردن هر درستکاری تهمت است، و اتهامی که به حزب لطمه بزند قطعاً افترا است.»

بروسکو خود را وارد بحث کرد «مردم پشت سرمان می خندند، باید خفه شان کنیم.» بیجیو بانگ زد: «باید اعلامیه چاپ کنیم. باید بیانیه ای بدهیم که همه چیز را روشن کند.» پپونه شانه بالا اندخت و گفت: «فردا با هم در موردش فکر می کنیم.»

متعاقب این حرف اسمیلزو کاغذی از جیب بیرون کشید، «رییس، برای اینکه تو به دردر نیافتی، ما

چیزی حاضر کرده ایم. اگر تایید کنی همین الان چاپش می کنیم و فردا صبح همه اعلان ها را می چسبانیم.» و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

امضا کننده زیر، جوزپه بوتازی، اعلام می دارد که هیچ ارتباطی با پیتو اسبزوگوتی که ده میلیون لییره در شرط بندی مسابقات فوتبال برده، ندارد. متهم کردن وی به میلیونر بودن فایده ای به حال مرتجعین نخواهد داشت. چنین کاری فقط ثابت می کند که آنها نئوفاشیست هستند.

جوزپه بوتازی

پیونه سرش را تکان داد و گفت: «کاملاً درست است، اما قصد ندارم تا وقتی مکتوبی از آنها نبینم، خودم جوابیه ای را چاپ کنم.»

اسمیلزو دو دستی به استدلالش چسبیده بود، «چرا صبر می کنی کسی به تو شلیک کند تا به سویس تیر بباندازی؟ استراتژی خوب آن است که از حریف جلوتر باشی.»

«استراتژی خوب یعنی به ماتحت هر که در امور شخصی من دخالت کند، تیپا بزنم. من می توانم از خودم دفاع کنم و کمک نمی خواهم.»

اسمیلزو شانه بالا انداخت. «اگر مساله از نظر تو اینطوری است، چیزی دیگری برای گفتن وجود ندارد.»

پیونه مشتش را بر روی میز کوبید و فریاد کشید: «من اینطور فکر می کنم! هر کس برای خودش و حزب برای همه ما!»

ستاد کل، غرغر کنان پراکنده شدند. اسمیلزو گفت: «این که بگذاری به بردن ده میلیون لییره متهمت کنند نشانه ضعف است، وانگهی، این کلمه در هم ریخته هم چیز پیچیده ای است.»

بیجیو گفت: «بیا امیدوار باشیم.»

بزودی شایعه به چاپ رسید. روزنامه ملاکین مطلبی را با این مضمون چاپ کرد: «به حرف های پیونه که قلم بکشید، پیتو را پیدا خواهید کرد.» و به نظر تمام مردم روستا متنی جالب و هوشمندانه بود. ستاد کل جلسه دیگری را در کوشک عمومی برگزار کرد و به اتفاق آرا اعلام کردند که باید کاری انجام داد.

پیونه گفت: «بسیار خوب، بروید و اعلامیه را چاپ کرده و بچسبانید.»

اسمیلزو دستوری مستقیم به چاپچی داد. کمتر از یک ساعت بعد چاپچی - بارچینی - یک نسخه از اعلامیه ها را برای دن کامیلو برد. دن کامیلو با ناراحتی گفت: «نباید پای این قضیه به روزنامه ها کشیده می شد. فکر نکنم اگر پیونه واقعا پول را برده بود، چنین بیانیه ای را صادر می کرد. مگر اینکه خودش قبلاً برای گرفتن پول به شهر رفته باشد یا اینکه کسی را به جای خودش فرستاده باشد.»

بارچینی به او اطمینان داد: «از جایش تکان هم نخورده، همه در روستا گوش به زنگند.»
 دیر وقت بود و دن کامیلو به رختخواب رفت. اما در ساعت سه صبح با خبر ملاقات حضوری پیپونه از خواب بیدار شد. پیپونه از راه باغ به داخل خزیده بود و وقتی در تالار بود با نگرانی از در نیمه بسته به بیرون خیره شد. او گفت: «امیدوارم کسی مرا ندیده باشد، حس می کنم کسی مرا تعقیب می کرد.»
 دن کامیلو با نگرانی او را برانداز کرد و پرسید: «دیوانه شدی، مگر نه؟»
 «نه، نگران نباش.»

پیپونه نشست و عرق از پیشانی اش پاک کرد. «طرف صحبت با کشیش بخش است یا خبرچین روستا؟»
 «بستگی دارد که آمده ای چه بگویی.»
 «آمده ام تا کشیش را ببینم.»

دن کامیلو با وقار گفت: «کشیش سراپا گوش است.»
 پیپونه کلاهش را در مشت فشرد و سرانجام لب به سخن گشود: «پدر، من دروغ بزرگی گفتم. من پیپتو اسبزگوتی هستم.»
 دن کامیلو لحظه ای خاموش ماند و وقتی اعتماد به نفسش را بازیافت، گفت: «پس تو ده میلیون لیبره را برنده شدی؟ چرا از اول نگفتی؟»
 «نگفتم. دارم با تو به عنوان کشیش صحبت می کنم، و تو هم به جز اینکه دروغ گفته ام، نباید با چیز دیگری کار داشته باشی.»

اما دن کامیلو حواسش پیش ده میلیون بود. او نگاهی آشفته به پیپونه انداخت و حمله را آغاز کرد: «شرم بر تو باد! یک کارگر، یک عضو حزب ده میلیون لیبره در مسابقه شرط بندی برنده شده! این چرندیات مال بورژوازی است! کمونیست ها روزی خود را با عرق جبین درمی آورند.»
 پیپونه بریده بریده گفت: «حال و حوصله شوخی ندارم، شرط بندی روی مسابقه فوتبال جرم است؟»
 دن کامیلو گفت: «نگفتم که جرم است؛ گفتم یک کمونیست خوب این کار را نمی کند.»
 «مزخرف است! همه این کار را می کنند.»

«این کار خیلی بد است. برای تو بدتر است چون رهبر تضاد طبقاتی هستی. شرط بندی مسابقات فوتبال سلاح اهریمنی سرمایه داری است که به سمت خلق نشانه گرفته شده است. خیلی هم کارآست، و برای سرمایه داری هم خرجی ندارد. در واقع، از آن پول هم درمی آورند. هیچ کمونیست خوبی نباید در نبرد با آن شکست بخورد.»
 پیپونه با آزرده گی شانه بالا انداخت.

«هیجان زده نشو رفیق! همه این ها جزیی از توطئه گسترده برای ترغیب کارگران به کسب ثروت از راهی جز انقلاب است. صد البته که یک کلاهبرداری تمام عیار است و تو با دست زدن به آن به آرمان خلق خیانت می کنی!»

پیپونه دیوانه وار دستهایش را در هوا تکان داد. «پدر، سیاست را قاطی ماجرا نکن!»

«چه شده رفیق؟ انقلاب را فراموش کردی؟»

پپونه پا بر زمین کوبید و دن کامیلو از سر اغماض تبسمی کرد و گفت: «می فهمم رفیق، ملامت نمی کنم، ده میلیون امروز بهتر از انقلاب فرداست!»

او برخاست، آتش را به هم زد و برگشت و به پپونه نگاه کرد. «فقط آمدی اینجا تا به من بگویی تو بودی که پول را برنده شدی؟»

عرق سرد بدن پپونه را پوشانده بود. پرسید: «چطور می توانم بدون اینکه کسی بفهمد، پول را بگیرم؟» «برو دنبالش، همین.»

«نمی توانم، مثل شاهین مراقبم هستند. وانگهی تکذیبیه ام هم فردا درمی آید.»

«پس یک رفیق مورد اعتماد را بفرست.»

«به کسی اعتماد ندارم.»

«دن کامیلو گفت: «پس دیگر نظری ندارم» و سرش را تکان داد.

پپونه پاکتی را به سوی دراز کرد. «پدر، به جای من برو.» او برخاست و بیرون رفت و دن کامیلو خیره به پاکت برجای ماند.

فردا صبح دن کامیلو رهسپار شهر شد. سه روز بعد او بازگشت. اواخر عصر رسید و پیش از رفتن به خانه خودش برای صحبت با مسیح بالای محراب به کلیسا رفت. چمدانش را گشود و با تلخی گفت: «ای عیسی، بیا این هم ده بسته پول، هر کدامش صد تا اسکناس ده هزار لییره ای دارد. به عبارت دیگر، ده میلیون لییره ای که مال پپونه است. فقط می خواهم بگویم که او لیاقتش را ندارد.»

مسیح پاسخ داد: «این را به برگزارکنندگان شرط بندی بگو.»

دن کامیلو چمدان را برداشت و رفت. وقتی به اتاق طبقه دوم خانه خود رسید، سه بار پی در پی لامپ را روشن و خاموش کرد تا به پپونه علامت بدهد. پپونه هم با لامپ اتاق خوابش به او پاسخ داد. دو ساعت بعد، در حالی که یقه پالتو اش را تا زیر چشمها بالا داده بود، به خانه کشیش رسید. از در جلویی باغ وارد شد، از در که قفلی گران به آن آویزان بود، عبور کرد. به دن کامیلو که در آبدارخانه منتظر نشسته بود گفت: «خوب، چه خبر؟»

دن کامیلو چمدان روی میز را به او نشان داد و پپونه با دستانی لرزان به آن نزدیک شد. وقتی دسته های اسکناس را دید، عرق در عرق شد. با نابوری پرسید: «ده میلیون؟»

«ده میلیون بدرد نخور. خودت بشمار.»

پپونه با کمرویی گفت: «آه، نه.» و با شیفتگی به پول ها خیره شد.

دن کامیلو خاطر نشان کرد: «کپه خوشگلی است، حداقل برای امروز، چه کسی می داند فردا چقدر می ارزد؟ حتی یک خبر بد کافی است تا تورم بیارود و اینها را به یک مشت کاغذ بی ارزش بدل کند.»

پپونه گفت: «همین الان باید سرمایه گذاری کنم. با این ده میلیون می توانم مزرعه ای بخرم، و زمین

همیشه ارزش خودش را دارد.»

دن کامیلو گفت: «زمین حق کشاورزهاست، حداقل کمونیست ها که اینطور می گویند. هیچوقت به آهنگرها اشاره ای نشده. خواهی دید، آن را از تو می گیرند. کمونیسم موج آینده است، رفیق ...»
 پیپونه هنوز به اسکناس ها خیره بود. او بانگ زد: «گرفتم! طلا! طلا می خرم و پنهان می کنم.»
 «چه نفعی برایت دارد؟ اگر کمونیست ها به قدرت برسند همه چیز تحت اختیار دولت است و طلای تو قدرت خریدش را از دست می دهد.»

«هر وقت خواستم می توانم آن را از کشور خارج کنم.»
 «عجبا، عجبا! کلیشه یک سرمایه دار! فکر کنم آن را به آمریکا ببری، اروپا که بی شک کمونیست خواهد شد. وقتی آمریکا جدا بیافتد توسط اتحاد جماهیر محاصره خواهد شد.»
 پیپونه گفت: «آمریکا واقعا قوی است، شوروی نمی تواند آن را اشغال کند.»
 «من اینقدرها مطمئن نیستم، رفیق.»

پیپونه نفس عمیقی کشید و نشست. «پدر، سرم گیج رفت. ده میلیون لیره.»
 «لطفا من را رهین منتت کن و این را به خانه ببر. اما یادت نرود چمدان من را پس بفرستی. جزء اموال شخصی من است.»

پیپونه گفت: «نه پدر، پول را برایم نگه دار؛ می شود؟ ترجیح می دهم هر وقت مغزم کار می کرد در این مورد حرف بزنیم، شاید فردا.»

پس از رفتن پیپونه دن کامیلو چمدان را به اتاق خوابش برد و خوابید. او کاملاً خسته بود اما ساعت دو صبح با سر رسیدن مجدد پونه، به همراه زنش که هر دو خود را در پالتوهای سنگین پیچیده بودند، خوابش آشفته شد. پیپونه گفت: «پدر، مرا عفو کن. زنم می خواهد یک نظر پول ها را ببیند.»
 دن کامیلو چمدان را پایین آورد و آن را روی میز آبدارخانه گذاشت. زن پیپونه با یک نگاه به اسکناس ها به رنگ میت درآمد. دن کامیلو با صبوری به انتظار ایستاد، سپس چمدان را بست و هر دو را تا در مشایعت کرد. او با گفتن جمله «سعی کنی کمی بخوابی» هر دو را بدرقه نمود.
 خودش هم سعی کرد همان کار را انجام دهد، اما یک ساعت بعد یکبار دیگر پیپونه او را از خواب پراند.
 او با اعتراض گفت: «یعنی چه؟ زیارت تمام نشد؟»

پیپونه توضیح داد: «آمده ام چمدان را ببرم.»
 «به من ربطی ندارد! آن را در اتاق زیر شیروانی گذاشته ام و قصد هم ندارم آن را پایین بیاورم. می توانی فردا صبح بیایی. سردم است و خسته ام و مستحق استراحتم. به من اعتماد نداری؟»
 «مساله اعتماد نیست. اگر در خلال شب بلایی سر تو بیاید چه؟ چطور می توانم ثابت کنم پول مال من است؟»

«نگران نباش. چمدان قفل شده و روی آن برجسی به اسم توست. من فکر همه چیز را کرده ام.»
 «سپاسگزارم پدر، اما پول ها در خانه من جایشان امن تر است.»

دن کامیلو از لحن صحبت او خوشش نیامد و صدایش را به فراخور آن بالا برد. «از کدام پول صحبت می کنی؟»

«پولم! پولی که برای گرفتنش به جای من به رم رفتی.»

«باید عقلت را از دست داده باشی پیونه. پول تو اصلا دست من نیست.»

پیونه فریاد کشید: «بلیطی که به اسم من است. من پییتو اسبزگوتی هستم.»

«روی همه دیوارها نوشته تو پییتو اسبزگوتی نیستی. خودت بیانیه را امضا کرده ای.»

«کرده باشم! پییتو اسبزگوتی درهم ریخته جوزپه بوتازی است.»

«خیر، نیست. درهم ریخته جوزپه بوتازی است. من یک دایی به همین نام دارم و برای او بلیط را نقد کردم.»

پیونه با دستی لرزان با نوشته ای به درشتی تیر روزنامه روی میز، پییتو اسبزگوتی و پس از آن هم نام واقعی اش را نوشت. بانگ زد: «لعنت! من یک "ا" به جای "آ" گذاشتم. اما پول مال من است.»

دن کامیلو از پله ها بالا رفته و به سوی اتاق خوابش رهسپار شد و پیونه هم دنبالش. اما همانطور که روی تخت دراز می کشید بانگ زد: «اینقدر سخت نگیر رفیق، نمی خواهم پولت را بدزدم. می خواهم آن را برای آرمان خودت بکار بندم. به خاطر خلق لگدمال شده.»

پیونه فریاد کشید: «گور پدر خلق!»

دن کامیلو در حالی که ملافه را روی سرش می کشید، گفت: «جهالت ارتجاعی کورت کرده! برو بگذار بخوابیم!»

«پولم را بده و گرنه مثل سگ می کشمت!»

«این آشغال های کثافت را بردار و گمشو!»

چمدان روی گنجه کشودار بود. پیونه آن را چنگ زد و زیر کتش پنهان کرد و به سمت پایین پله ها دوید.

وقتی دن کامیلو شنید که در جلویی با صدای بلندی بسته شد، آهی عمیق کشید.

او با تلخکامی گفت: «سرورم، چرا اجازه دادی با بردن این پول زندگیش را تباه کند؟ سزاوار همچین مجازاتی نیست.»

«ولش سر من غر می زنی که لایق چنین جایزه ای نیست و حالا به آن می گویی مجازات! اصلا نمی شود تو را راضی کرد دن کامیلو!»

دن کامیلو زیر لب گفت: «سرورم، با تو صحبت نمی کردم؛ با برگزارکنندگان شرط بندی حرف می زدم.» و عاقبت به خواب رفت.



سوت

دن کامیلو مثل همیشه که برای شکار می رفت، از سمت باغستان خارج شد و این بار در زمینی دورتر پشت کلیسا، پسری را دید که روی کنده درختی نشسته و ظاهراً منتظر او بود. پسرک از روی کنده پایین پرید، پیش آمد و پرسید: «می توانم با شما بیایم؟»

دن کامیلو نگاه تندى به او انداخت و در یک نظر پسرک را شناخت. با خشونت پاسخ داد: «برو پی کارت، نکند خیال کرده ای دلم می خواهد یکی از شما شیاطین همراهم باشید؟»

پسرک همچنان همانجا ماند و کشیش و سگش، رعد، را نگاه می کرد که راهشان را ادامه می دادند. پینو دی باسی نه تنها سیزده سالش بود، که قبلاً توسط سرخ ها نامنویسی هم شده بود. آنها نه تنها او را در سازمان جوانانشان ثبت نام کرده بودند، بلکه برای پخش جزوات تبلیغاتی یا کثیف کردن دیوارها با الفاظ زشت بر علیه این و آن و همه می فرستاندند. او فعال ترین بچه بود، چون وقتی بقیه بچه ها کارهای طاقت فرسای زیادی داشتند که در خانه انجام دهند، او تمام روز را در خیابان ها ول می چرخید. مادرش، بیوه چینو دی باسی، حرفه همسرش را در پیش گرفته بود. او هر روز صبح اسب را به گاری می بست و در بیلاق دوره می افتاد تا قوری و ماهیتابه و قماش نخی از هر جنسی را بفروشد. پسرک ریه های ضعیفی داشت و نمی توانست به او کمک کند، به همین خاطر مراقبت از مادر بزرگش را برعهده داشت، که تا ظهر که برای ناهار به خانه برمی گشت، او را نمی دید. یک روز دن کامیلو جلوی مادر را گرفت و به او گفت که بهتر است حواسش به پسرک باشد وگرنه راهی که می رود برایش دردسرساز خواهد بود. اما او بطور زننده ای پاسخ داده بود: «اگر دنبال آنها می رود، به خاطر این است که برایش جالب تر از آمدن به کلیساست.»

دن کامیلو دید که اصرار کردن فایده ای ندارد. و می دانست که موعظه کردن زنی نجیب که هر روز با کاری طاقت فرسا خود را از پای درمی آورد تا جسم و روحش را حفظ کند، کاری عبث است. هربار که اسب و گاری از کنارش رد می شدند به یاد چینو دی باسی می افتاد، یکی از بهترین دوستانش که در

مقابل چشمانش جان داده بود. هربار که برای شکار می رفت دوباره به یاد چینو می افتاد. اگر چینو رعد را دیده بود، دیوانه اش می شد. چینو یک تیرانداز مادرزاد بود و بهترین تیراندازی را در تمام ییلاق داشت. شامه ای تیز برای شکار و چشمانی تیزبین برای شلیک کردن داشت، و در خلال سفرهایش به جاهایی رفته بود که هیچ کس قبلا پا به آنجا نگذاشته بود. هر وقت برای شکار اردک یا مسابقه تیراندازی می رفت، نصف روستا پشت سرش راه میافتادند انگار که یک تیم فوتبال یکنفره است. رفیق گرمابه و گلستان دن کامیلو بود، تا اینکه یکبار که برای شکار با هم رفته بودند، چینو در خندق لیز خورد و از بدشاندازی روی اسلحه خودش افتاد. او یک گلوله توی سینه خودش خالی کرد و بین بازوان دن کامیلو جان داد. انگار این نوع مرگ در سرنوشت خانواده باسی مقدر شده بود. پدر بزرگ چینو که در زمان خودش یلی بود، سهوا خود را با یک تفنگ از پای درآورده بود و پدر چینو هم در خلال یک شکار مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. مرگ همانطور به سراغ چینو هم آمد. او تفنگش را برای دن کامیلو به جای گذاشت. آخرین کلماتش قبل مرگ این بود: «نگهش دار و از آن خوب استفاده کن.»

دیدن پسر چینو خاطرات دن کامیلو از رفیق قدیمیش را زنده کرد و وقتی پسر بچه پرسید که آیا می تواند با او بیاید، در دل آرزو می کرد ای کاش می توانست برخی احساساتش را از دل بیرون کند و بی آبرویی که او برای نام نیک پدرش ببار آورده را فراموش نماید. او برای سگش دردل کرد و گفت: «رعد، دفعه دیگر که این رذل کوچولو را دیدیم، حتما موهای سرش را می تراشیم تا مثل روزی که آنها به او دردرس درست کردن یاد دادند و برای اذیت کردن من فرستادند، صاف صاف شود.» رعد از جاده خارج نشد اما در پاسخ خرناس خفیفی کرد.

چهار پنج روز بعد دن کامیلو پینو را دید که همانجا منتظر او ایستاده، پسرک گفت: «من بیرون آمده ام، این دفعه می توانم با شما بیایم؟»

دن کامیلو پرسید: «بیرون آمده ای؟ منظورت چیست؟»

«من دیگر با آنها نیستم. استعفا داده ام.»

دن کامیلو با بهت به او نگاه کرد. جای کمربند زیر چشم چپ پسرک بود و کمی هم باد کرده بود. او پرسید: «چکار کردی؟»

«آنها مرا کتک زدند اما دیگر با آنها نیستم. امروز مرا با خودتان می برید؟»

«چرا دلت می خواهد بیایی؟»

«دلم می خواهد شلیک کردن کسی را ببینم.»

دن کامیلو براه افتاد و پسرک مثل سایه بدنالش می آمد. او اصلا سر راه نمی آمد و پایش روی زمین اصلا صدا نمی داد. جیب هاییش پر از نان بود و در تمام ساعاتی که پیاده می رفتند، هیچ چیز نخواست. دن کامیلو شلیک نسبتا خوبی کرد؛ هر چند از آن شلیک های مهیجی نبود که نمایشی خیلی آبرومند به حساب بیاید، رعد خیلی از دستش عصبانی نشد. وقتی صحبت از تخصصش می شد،

رعد یک کارفرمای سخت گیر بود. او قاعده ثابتی داشت و وقتی دن کامیلو اشتباه بدی می کرد، خرناس می کشید. یک بار در اوایل آشنایشان، وقتی تیر کشیش به خرگوشی به بزرگی یک گوساله نخورد، رعد در مقابل او ایستاد و دندان هایش را به او نشان داد.

اما حالا دن کامیلو رکورد نسبتا سطح بالایی را زده بود. دیگر شکار تمام شده بود و وقت رفتن به خانه بود که رعد حرکتی از سر هیجان کرد. پینو به تفنگ اشاره کرد و به نجوا گفت: «می توانم شلیک کنم؟»

«البته که نه. حتی نمی دانی که چطور باید یک تفنگ را روی دوش نگه داری.»

رعد کنجکاوانه چند قدمی به جلو برداشت و رو به سوی یک طرف خشکش زد.

پسرک گفت: «بدش بیاید!»

دن کامیلو تفنگ را در دستانش گذاشت، اما دیگر دیر شده بود. پرنده از روی مزرعه پرید و فقط ورزشکارهایی که دوست دارند صدای سلاح شان را بشنوند به او شلیک می کردند. این یکی یا احمقی تمام عیار یا تیرانداز ماهر دیگری از پشته مرحوم چینو دی باسی بود. پسرک تفنگ را روی شانه بالا آورد و آتش کرد. پرنده مثل سنگ سقوط کرد، به هر حال پسر چینو بود که تفنگ پدرش را در دست داشت.

دن کامیلو خیس عرق شد و قلبش از یادآوری این نکته که این تفنگ مسبب مرگ چینو بوده، فشرده شد. با خشونت آن را قاپید. در همین حین رعد به تاخت رفت و برگشت و بلدرچینی را جلوی پای پسرک زمین گذاشت. پسرک خم شد و سرش را نوازش کرد و ثانیه ای بعد سگ تا انتهای دور مزرعه دوید تا قدرت ریه ها و پاهایش را نشان دهد. در همانجا ایستاد و منتظر ماند. در این لحظه پسرک سوتی زد که دن کامیلو از زمانی که با چینو به شکار می رفتند، تا به امروز نشنیده بود؛ سگ آنا پاسخ داد. ستون فقرات دن کامیلو تیر کشید. در همین اثنا پسرک بلدرچین را بدست او داد.

کشیش با بی تفاوتی گفت: «تو شلیک کردی، مال توست.»

پسرک زیر لب گفت: «مادر دلش نمی خواهد من تیراندازی کنم.» و دو دقیقه بعد غیبش زده بود.

دن کامیلو بلدرچین را داخل کیفش فرو کرد و به سوی خانه براه افتاد، و رعد هم جست و خیزکنان جلوتر از او روان شد. به یکباره سگ دست از جست و خیز برداشت و دن کامیلو در پس او توقف کرد. صدای سوت مخصوص چینو از فاصله ای دور به گوش می آمد و رعد در جوابش مثل گلوله ای از جا پرید. دن کامیلو فریاد زد: «رعد»، سگ ایستاد و به عقب برگشت، «رعد، بیا اینجا!»

اما صدای سوت دوباره بلند شد و رعد پس از اینکه صدایی مثل شیهه از خود در آورد، به تاخت رفت و دن کامیلو را در میان جاده باریک تنها گذاشت. کشیش راهش را عوض کرد. به جای آنکه از خندق عبور کند، دویست متری در امتداد آن قدم زد. مه شبانگاهی پایین آمده، و آنچه از آسمان در میان شاخه های خشک درختان عریان باقی مانده بود، را پر کرده بود. در کنار خندق، آنجایی که با یک صلیب چوبی مشخص شده بود، چینو ماشه تفنگش را کشیده بود و افتاده بود. دن کامیلو سرش را خم

کرد، بلدرچین را از کیفش بیرون آورد و در پای صلیب گذاشت.
به نجوا گفت: «چینو، می بینم که هنوز سرپایی، اما لطفا دوباره این کار را نکن.»

* * *

دن کامیلو دیگر علاقه ای به شکار نداشت. داستان پینو آنچنان او را ترسانده بود که حتی یک نگاه به تفنگ آویزان از دیوار رعه به اندامش می انداخت. رعد هم با او همراه بود. سگ کتک سختی خورده بود و با چنان فروتنی رفتار می کرد که گویی تمام لغات خطابه همراه با آن را، از اول تا به آخر، فهمیده است. وقتی اربابش برای هواخوری به میدان کلیسا می رفت، با دمی آویزان او را دنبال می کرد. تا اینکه عصر یک روز، وقتی سگ روی زمین دراز کشیده بود و به دن کامیلو می نگریست که با سیگار همیشگی بر گوشه لب، بالا و پایین می رفت، صدای همان سوت معروف دوباره برخاست. دن کامیلو ایستاد و به رعد نگاه کرد. رعد از جایش جم نخورد. سوت دوباره زده شد، و این بار هم رعد تکان نخورد. او خائنه دمش را جنباند و تا دن کامیلو بر سرش فریاد نکشید به این کار ادامه داد. سوت لعنتی برای بار سوم نواخته شد، و در همان حال که دن کامیلو می خواست قلاده اش را بگیرد و او را به داخل بکشد، رعد جا خالی داد و از روی پرچین پرید و غیب شد.

رعد وقتی به زمین پشت کلیسا رسید ایستاد و منتظر دستورات بعدی شد. بدیهتا صدای سوت دیگری را شنید که او را به پیش می خواند. پسرک پشت نارونی قرمز منتظر او بود و آنها در کنار هم در مسیر آسیاب قدیمی براه افتادند که تا پنجاه متری آن چیزی به جز کپه ای سنگ در کنار آبراهه ای خشک، چیزی به چشم نمی خورد. وقتی خندق برای محافظت در برابر سیلاب حفر شده بود، مسیر رودخانه عوض شده بود و آسیاب دیگر بکار نمی آمد.

حالا پسرک از خرابه ها بالا می رفت و سگ هم بدنبالش. وقتی به نیمه های یک طاق فرو ریخته رسیدند، پسرک چند تکه سنگ را برداشت و در پس آنها، جعبه ای دراز پدیدار شد. او از داخل آن شیئی پیچیده در پارچه های روغنی را بیرون آورد. رعد با تعجب خیره شد، اما لحظه ای بعد فهمید قضیه چیست. شمخالی قدیمی در میان پارچه ها پیچیده شده بود و طوری برق می زد که انگار همین الان از کارخانه سازنده اش بیرون آمده است.

پسرک گفت: «در اتاق زیر شیروانی پیدایش کردم، مال جدم است، که زمان خودش شکارچی قابلی بوده. طول می کشد تا پرش کنی، اما هنوز به خوبی شلیک می کند.» و مشغول پر کردنش شد. سپس قمقمه باروت را در جیبش گذاشت، شمخال را زیر کتش پنهان کرد و سگ را رها کرد.

رعد به این وسیله عجیب و غریب زیاد اعتماد نداشت. وقتی صدای تکان خوردن پرنده ای را در میان علف ها شنید، بدون هیجان خاصی متوجه آن سو شد. وقتی دید که پرنده روی زمین افتاد، فهمید که چیز قابل داری است و دل به کار داد. پسرک طوری تیر می انداخت که رعد تا به حال ندیده بود، و وقتی به آسیاب قدیمی بازگشتند تا شمخال را در مخفیگاهش پنهان کنند، جیب های پسرک پر از

^۶ - تفنگ فیتیله ای سرپر

بلدرچین بود.

پینو به او گفت: «من نمی توانم این ها را به خانه ببرم، چون اگر مادر و مادرزرگم بفهمند شکار کرده ام، سر و صدا راه می اندازند. من سهم خودم را به بابایی در کاستللتو می دهم که مرغ و خروس خرید و فروش می کند؛ او به جایش به من باروت، فتیله و ساچمه و گلوله می دهد.» واکنش رد به اعلان این معامله چندان مشخص نبود. اما پسرک و سگ در کنار هم هنرمندانی واقعی بودند. آنها برای تزئین سیخ ها یا ماهیتابه ها، یا برای این که علاقه ای وحشیانه به خونریزی داشتند، شکار نمی کردند،

از آن روز به بعد، رد زندگی دوگانه ای را در پیش گرفت. او تمام روز را آرام در خانه می ماند، اما وقتی صدای سوت پینو را می شنید، اختیار از کف می داد و به زمین پشت کلیسا می شتافت. عاقبت دن کامیلو پی به گناه او برد و رد را به خانه راه نداد. او گفت: «تا وقتی دست از این رفتار شرم آور برنداری، حق نداری پایت را در خانه من بگذاری.» و با تیپایی حرفش را کامل کرد.

و رد سرشار از شادی شد چون این آزادی تازه بدست آمده به او فرصت می داد به کاری که آرزویش را داشت برسد. پینو به فکر شکار قرقاول افتاد؛ او برای سگ توضیح داد: «از این دله دزدی ها خسته شده ام، دلم شکار واقعی می خواهد. باید قرقاولی پیدا کنیم. وقتی یک قرقاول در کیفیت باشد، یعنی یک شکار واقعی کرده ای.»

رد هر چه در توان داشت انجام داد، اما جایی که قرقاولی نباشد، حتی یک سگ برنده روبان آبی هم نمی تواند قرقاولی پیدا کند، با این حال، هنوز چندتایی قرقاول در همین حوالی پیدا می شد. آنها فقط باید به شکارگاه می رفتند و از زیر حصار به داخل می خزیدند، آنجا هزاران قرقاول انتظار آنها را می کشیدند. اما سه شکاربان حواسشان به شکارگاه بود و با هیچ کس شوخی نداشتند.

با این وجود منظره کله پا کردن یک قرقاول شدیداً جالب توجه بود. عاقبت روزی رسید که پینو و رد از حصار رد شدند. آب و هوا کاملاً بر وفق مراد بود، مه آنچنان غلیظ بود که نمی شد هیچ چیز را واضح دید و صدای شلیک را هم خفه می کرد. پینو یک انبر داشت، تا جایی که امکان داشت خم شد تا توری را ببرد و خود و سگ بدورن بخزند. آنها در سکوت از میان علف های بلند پیش رفتند، هنوز خیلی پیش نرفته بودند که پینو قرقاولی را در تیررس دید. پرنده مثل سنگی سنگین فروافتاد، اما به محضی که به زمین خورد، تمام توانش را جمع کرد و آخرین پرواز را به سوی بیشه زار انجام داد. رد در حال رفتن به دنبال آن بود که پسرک او را صدا زد. کسی به دنبال ایشان می دوید و فریاد ایست یا چیزی مثل این می کشید. پینو مثل شیطانی که سر را به زیر افکنده باشد، می دوید و رد به دنبال او می رفت. غلظت مه و هیجان سبب شد تا پسرک کمی آنسو تر از جایی که سوراخی ساخته بود، به حصار بربخورد. او دیر متوجه این امر شد و و زمان برای یافتن جای درست از دست رفت. همان لحظه که برای خزیدن خم شده بود، با شلیک نگهبان به زمین افتاد.

او بر زمین غلتید و علیرغم زوال نیرویش، سعی کرد تا به زیر حصار بخزد. در همین لحظه نگهبان او را

گرفت. رعد، پارس کنان در حالی که دندان هایش را نشان می داد، در مقابل پسرک ایستاد. مرد لحظه ای ایستاد و زمانی که بدن غرقه بخون پسرک را دید، رنگش پرید و دست و پای خود را گم کرد. پینو هنوز تلاش می کرد تا با کمک دستهایش خود را روی زمین بکشد و رعد، بدون اینکه چشم از نگهبان بردارد، لبه کت او را به دندان گرفته بود و او را به آن سو می کشید. نگهبان بهت زده همانجا ایستاده بود و سرانجام پا به فرار گذاشت. پینو به آن سوی حصار رسید، لیکن هنوز دراز کشیده بود و دیگر به نظر نمی رسید که نفس بکشد.

رعد بالا و پایین می پرید و همچون آنانی که به عذاب دچار شده اند، زوزه می کشید اما هیچ کس نیامد و سرانجام همچون تیری به سوی روستا روان شد. دن کامیلو در حال تعمید دادن بچه ای بود که سگ بدورن کلیسا پرید، گوشه عبای او را گرفت و او را به سوی در کشید. در آنجا، رعد او را رها کرد، به جلو دوید، ایستاد و پارس کرد و دوباره برگشت و ردای کشیش را به دندان گرفت، او را به جلو کشید و با تکان سر به روبرو اشاره کرد. اینجا بود که دن کامیلو، در حالیکه لباس مراسم و کتابی به دست داشت، بی اختیار بدنبال او روان شد. همانطور که او در جاده می دوید، مردم روستا بدنبال او روان شدند.

دن کامیلو در معیت دسته ای عزادار، پسرک را در میان بازوانش بازگرداند. او را روی تختش خواباند، و در همان حال مادر بزرگ پسرک به او خیره ماند و زیر لب گفت: «سرنوشت تو این بود! همه شان به همین صورت مردند.»

دکتر گفت که کاری از دستش برنمی آید و بهتر است بگذارند تا در آرامش بمیرد و تماشایی ها همچون یک ردیف مجسمه کنار دیوار به خط شدند. رعد که غیبتش زده بود، بازگشت و در میانه اتاق ایستاد. او رفته و قرقاولی که در شکارگاه فرو افتاده بود را از میان بیشه زار یافته و آورده بود و آن را به دندان داشت. او به سوی تخت خواب رفت و روی دو پای جلو بلند شد و آن را کنار دست راست پسرک که بی حرکت روی ملحفه افتاده بود، گذاشت. پینو چشمانش را گشود، پرنده را دید، با انگشت ضربه ای به آن زد و با لبخندی بر لبانش مرد.

رعد دیگر تکان نخورد و همانطور کف اتاق دراز کشید. وقتی روز بعد آمدند تا پینو را داخل تابوتش بگذارند، مجبور شدند تا برای دور کردن سگ دن کامیلو را خبر کنند، چرا که به هیچ کس اجازه نزدیک شدن نمی داد. دن کامیلو خودش جنازه را در تابوت گذاشت و رعد هم وقتی اربابش این کار را انجام داد، فهمید که اینکار باید انجام شود. تمام روستا به تشییع جنازه آمده بودند و دن کامیلو در مقابل تابوت راه می رفت و دعای میت را می خواند. یک آن چشمش به پایین افتاد و دید که رعد قرقاول را بین دندان هایش گرفته است. همه از رفتار عجیب و غریب سگ به وحشت افتاده بودند و به سرعت گورستان را ترک کردند. دن کامیلو آخرین نفری بود که آنجا را ترک کرد و رعد هم با سری آویخته در پی او بیرون رفت. به محض اینکه بیرون رفتند، رعد ناپدید شد.

* * *

ژاندارم ها سه شکاربان را چهل و هشت ساعت به صلابه کشیدند اما همه آنها یک جواب را تکرار کردند؛ «من هیچ چیز نمی دانم. مه سنگینی بود و من در شیفتم نه چیزی دیدم و نه صدایی شنیدم. احتمالا شکارچی های غیرقانونی دیگر به او شلیک کرده اند.» در نهایت به خاطر فقدان مدارک هر سه نفر آزاد شدند.

رعد تمام روز را در خانه کشیش دراز می کشید، اما شب هنگام می گریخت و تا طلوع بر نمی گشت. بیست شب پیپی همان کار را انجام داد؛ بیست شب یک سگ زیر پنجره یکی از آن سه شکاربان زوزه کشید. او بی وقفه زوزه کشید و هنوز هم کسی نتوانسته مخفیگاهش را بیابد. صبح روز بیست و یکم شکاربان خود را تسلیم استوار ژاندارمری کرد.

او گفت: «مرا زندانی کن. قصد کشتنش را نداشتم اما من بودم که شلیک کردم. هر کاری دلتان می خواهد با من بکنید، دیگر تحمل زوزه این سگ ناپیدا را ندارم.» پس از آن بود که همه چیز به روال سابق خود بازگشت و دن کامیلو شکار را از سر گرفت. اما از آن پس گاه و بیگاه، رعد در میانه چمنزاری دورافتاده و برهنه، ناگهان توقف می کند و در سکوت آنجا صدای سوتی به گوشش می خورد که مشخصا از آن چینو دی باسی است.



مریم مقدس مرتد

یک روز صبح مرد جوانی سوار بر دوچرخه به میدان روبروی کلیسا آمد و کنجکاوانه مشغول واریسی اطراف آن شد. گویی که چیزی که بدنالش بود را پیدا کرد؛ دوچرخه اش را به ستون طاقی تکیه داد و خورجین پشت زینش را گشود. او یک چهارپایه تاشو، یک سه پایه نقاشی، یک جعبه رنگ و یک پالت بیرون آورد و چند دقیقه بعد سخت مشغول کار شد. بدبختانه بچه های روستا سر کلاس بودند و او چند ساعت آرام و خوب را گذراند. کم کم جمعیت به تدریج اطراف او حلقه زدند و صداها جفت چشم کنجکاو هر حرکت قلموی او را تعقیب می کردند. در همین موقع دن کامیلو سر رسید، طوری قدم می زد که انگار برحسب تصادف از آنجا عبور می کند. کسی نظر او را در مورد نقاشی پرسید.

کشیش پاسخ داد: «هنوز برای اظهار نظر زود است.»

یکی از روشنفکرانها گفت: «نمی فهمم چرا این دالان را برای نقاشی انتخاب کرده، مناظر چشم نواز بسیاری در کناره رودخانه هست.»

نقاش این اظهار نظر را شنید و بدون اینکه سرش را برگرداند، گفت: «مناظر چشم نواز بدرد کارت پستال های دو ریالی می خورند. من فقط به این خاطر که چشم نواز نبود، برای نقاشی به اینجا آمده ام.»

این اظهارات مردم روستا را غرق تعجب ساخت، و تا ظهر با بدگمانی همانطور به کار نقاش زل زدند. حوالی ظهر آنها رفتند و او توانست یک دو ساعت بدون مزاحمت به کارش برسد. وقتی مردم روستا برگشتند، همه متفق القول شگفت زده و به سوی خانه کشیش شتافتند.

«پدر، باید بیایید و این را ببینید، نقاشی اش واقعا قشنگ شده.» نقاش برآستی آدم با استعدادی بود و پیونده، که برحسب اتفاق در میان ناظرین بود، با گفتن جمله ای حق مطلب را ادا کرد؛ «واقعا که هنرمندید. من پنجاه سال است که به این طاق نگاه می کنم و هیچوقت نفهمیدم که تا این حد زیباست.»

نقاش خسته شده بود و اسباب نقاشی اش را جمع کرد.

کسی پرسید: «کارتان تمام شد؟»

«نه، فردا تمامش می کنم. نور عوض شده و نمی توانم الان همان انعکاس را بکشم.»

دن کامیلو وقتی دید مرد جوان نمی داند که با بوم خیسش چه کند، گفت: «اگر مایلید وسایلتان را در

خانه من بگذارید، به اندازه کافی جا دارد و من هم مراقبشان هستم.»

وقتی نقاش با سپاسگزاری دعوت دن کامیلو را پذیرفت، پیونه با انزجار گفت: «می دانستم که کشیش

تلاش می کند تا او را به سمت خودش بکشد.»

وقتی مرد جوان وسایلش را در کمد سرسرا گذاشت، از دن کامیلو خواست تا جای ارزان قیمتی را به او

معرفی کند. دن کامیلو گفت: «می توانید همینجا بمانید، خوشحال می شوم که هنرمندی میهمانم

باشد.» در خانه کشیش آتش روشن و شام روی میز بود. جوانک یخ کرده و گرسنه بود، اما پس از

اینکه غذا خورد، گونه هایش گل انداختند. او گفت: «نمی دانم چطور از شما تشکر کنم.»

دن کامیلو گفت: «به خودتان زحمت ندهید، تصمیم دارید مدت زیادی این حوالی بمانید؟»

«فردا عصر باید به شهر برگردم.»

«شور و اشتیاقاتان به این جلگه رودخانه ای به یکباره ته کشید؟»

مرد جوان اهی کشید و گفت: «نه مساله فقط پول است.»

کشیش پرسید: «کاری دارید که باید انجام بدهید؟»

نقاش گفت: «آه، نه من فقط روزها را شب می کنم.»

دن کامیلو گفت: «خوب، من پولی ندارم، اما اگر حاضر شوید به خاطر من در کلیسا مقداری نقاشی

کنید، می توانم برای یک ماه به شما جایی برای خواب و غذا بدهم. در موردش فکر کنید.»

مرد جوان گفت: «قبول است، معامله کردیم. موافقم اگر اجازه بدهید بعضی اوقات برای خودم نقاشی

بکشم.»

دن کامیلو گفت: «حتما، من فقط روزی دو ساعت کار از تو می خواهم. کار زیادی برای انجام دادن

نیست.»

یک ماه پیش کلیسا تحت تعمیر بود و در جایی که کارگرا یک نمای فروریخته را بازسازی کرده

بودند، شکافی در نمای دیوار وجود داشت.

نقاش پرسید: «همه اش همینه؟ من می توانم یک روزه این کار را تمام کنم. چیزی که شما در

عوضش به من پیشنهاد می دهید خیلی بیشتر از حد آن است و پذیرفتنش درست نیست. باید کار

بیشتری برای انجام به من بدهید.»

دن کامیلو گفت: «کار بیشتری هست، اما کار خطیری است و جراتش را ندارم که حرفش را پیش

بکشم.»

«خوب بگویید.»

دن کامیلو به سمت نرده محراب کناری رفت و نور را به آنجا انداخت. لکه بزرگی فضای بالای محراب را پوشانده بود.

دن کامیلو توضیح داد: «نشتی داشت. دیر فهمیدیم، با وجود اینکه سقف را تعمیر کردیم، رطوبت رویه را خراب کرد و نقاشی مریم مقدس به کلی نابود شد. مسلماً اولین کاری که باید انجام بدهیم این است که اندود را درست کنیم اما من به شخصه بیشتر نگران مرمت مریم مقدس هستم.»

نقاش گفت: «این کار را به من بسپريد. شما رویه را درست کنید و من در همین حین طرح را می کشم و برای انتقال روی دیوار آماده اش می کنم تا بناها خبرم کنند. من قبلاً روی گچ نقاشی کرده ام. اما باید در خلوت اینکار را بکنم. وقتی کار تمام شد می توانید آن را ببینید، نمی توانم در حالیکه مردم به من خیره شده اند، کار کنم.»

دن کامیلو به قدری مشعوف شده بود که بدون دمی درنگ پاسخ داد: «به چشم آقا!».

* * *

مرد جوان علاقه ای واقعی به نقاشی کردن داشت و محیطی مطبوع به علاوه سه وعده غذای کامل در روز، اشتیاق او را آتشین تر ساخت. وقتی نقاشی تحسین برانگیزش از طاق میدان کلیسا را به پایان برد، شروع به کاوش در حاشیه روستا نمود تا مدلی را برای مریم مقدس پیدا کند. اصلاً تصمیم نداشت از این تصاویر معمولی بکشد، بلکه می خواست صورتی ناب را نقش بزند و امیدوار بود تا آن را در حوالی روستا بیابد. در خلال هفته اول، او نمای دیواره اصلی کلیسا را تعمیر کرد و یک نقاشی رنگ روغن در بالای جایگاه گروه کر را دوباره کشید. اما بی قرار و ناراضی بود، چون نتوانسته بود مدلش را پیدا کند. در پایان هفته دوم کلیسای کوچک با اندودی نو برای کار وی آماده بود، لیکن او قادر به شروع کار نبود. دن کامیلو دریافت که مشکلی وجود دارد. مرد جوان بی خیال به نظر می رسید و هر روز غروب بدون طرحی در دفترچه اش به خانه بازمی گشت.

او پرسید: «روستا دیگر دلت را زده است؟ هنوز زیبایی های زیادی هست که کشف نکرده ای.»
نقاش با دلخوری گفت: «الان فقط یک نوع زیبایی مرا به وجد می آورد، و به نظر می رسد که نمی توانم پیدایش کنم.»

روز بعد، مرد جوان سوار بر دوچرخه اش شد و اعلام کرد: «اگر امروز آنچه به دنبالش هستم را پیدا نکنم، به خانه برمی گردم.» او بی هدف می راند و در مقابل حیاط هر مزرعه ای می ایستاد و یک لیوان آب یا هر چیز بیخود دیگری را لب می کرد و به چهره هر زنی در طول راه نگاه می انداخت، اما ناامیدی اش بیشتر می شد. حوالی ظهر خود را در محدوده لاروکا یافت - منطقه ای نه چندان دورتر از روستا - و به جای آنکه غصه دن کامیلو را بخورد، در یک میخانه روستایی توقف کرد تا غذایی بخورد. اتاق بزرگ با سقفی کوتاه که دیوارش با تصاویری از شخصیت های اثللوی وردی پوشیده شده بود، کاملاً خالی بود. سر و کله پیرزنی پیدا شد و او از وی تکه ای نان، سوسیس و یک بطری شراب خواست. چند لحظه بعد، وقتی دستی غذای مختصر را روی میز تاریک در مقابلش گذاشت، سرش را

بلند کرد و وحشت کمابیش وجودش را فرا گرفت. این همان الهامی بود که بدنبالش می گشت؛ الهام دختر بیست و پنج ساله ای بود که با خود سرزندگی یک نوجوان هجده ساله را داشت. اما آنچه توجه نقاش را به خود جلب کرده بود صورت دختر بود؛ در حالیکه به سختی می توانست باور کند که این صورت واقعی است، به آن خیره مانده بود.

دختر پرسید: «چیزی شده؟ کاری کرده ام که شما را اذیت کرده؟»

او با لکنت گفت: «لطفا ... مرا ببخشید ...»

او رفت اما اندکی بعد بازگشت و در کنار در مشغول دوختن چیزی شد. یک آن مرد جوان کاغذ و قلم برداشت و شروع به طرح زدن از او کرد. دختر سنگینی نگاه او را احساس و کارش را رها کرد و پرسید: «می شود بپرسم دارید چکار می کنید؟»

«اگر ناراحت نمی شوید، دارم شما را می کشم.»

«برای چه؟»

«چون من یک نقاشم و هر چیز زیبایی نظرم را جلب می کند.»

دختر از سر دلسوزی لبخندی زد، شانه بالا انداخت و به کارش ادامه داد. بعد از یک ساعت، دخترک بلند شد و از بالای شانه مرد جوان به نقاشی نگاه کرد. خندید و از او پرسید: «من واقعا این شکلی هستم؟»

«این فقط طرح اولیه است. اگر اجازه بدهید فردا برمی گردم تا تمامش کنم. راستی، برای ناهار چقدر باید بپردازم؟»

«هر وقت برگشتی پولش را بده.»

نقاش به مجرد برگشتن به خانه کشیش خود را در اتاقش حبس کرد و مشغول کار شد. فردا او تا حوالی ظهر کار کرد و وقتی بیرون می رفت، در را پشت سرش قفل کرد. همانطور که با دوچرخه دور می شد، بانگ زد: «پیدایش کردم، پدر!»

وقتی به میخانه رسید، همه چیز را مثل روز قبل یافت؛ نان، سوسیس، شراب و الهامش که کنار در نشسته بود. این بار، پس از آنکه دو ساعتی کار کرد، دختر از آنچه انجام داده بود احساس رضایت بیشتری می کرد.

او آهی کشید و گفت: «اگر بتوانم فردا هم بیایم، بهتر خواهد شد.»

او دو بعداظهر دیگر هم به آنجا بازگشت و بعد از آن دیگر نیامد؛ به مرحله بعدی کارش رسیده بود. سه روز تمام در اتاقش ماند و پس از آن، با تایید بنا کار روی کلیسا را شروع کرد. از آنجا که دیوار حایل بزرگی برای محافظت او از چشمهای فضول نصب شده بود و هیچ کس جز خودش کلید ورودی آن را نداشت، کسی نمی توانست ببیند که مشغول چه کاری است. دن کامیلو در آتش کنجکاوی می سوخت، اما خودش را نگه داشت و تنها هر روز غروب می پرسید: «چطور پیش می رود؟»

مرد جوان با هیجان می گفت: «بزودی خواهید دید.»

سرانجام روز بزرگ فرا رسید. مرد جوان پرده ای روی نقاشی انداخت و دیوار کاذب را خراب کرد. دن کامیلو با شتاب به سوی نرده رفت و در حالیکه قلبش به شدت می زد، به انتظار ایستاد. مرد جوان تیرکی برداشت و پرده را از روی "مریم مقدس رودخانه" کنار زد. نقاشی تحسین برانگیزی بود، و دن کامیلو با دهانی باز به آن خیره شده بود. ناگهان چیزی به دلش افتاد و عرقی سرد به پیشانی‌اش نشست. فریاد کشید: «سلسستینا!»

مرد جوان پرسید: «سلسستینا دیگر کیست؟»

«دختر میخانه چی لاروکا.»

مرد جوان با آرامش پاسخ داد: «بله، این همان دختری بود که در میخانه روستایی پیدایش کردم.» دن کامیلو یک نردبان را برداشت، آن را به انتهای کلیسای کوچک کشید، از آن بالا رفت و پرده را روی نقاشی انداخت. مرد جوان نمی توانست درک کند که ایراد کجاست. از او پرسید: «پدر، عقلت را از دست داده ای؟» اما دن کامیلو فقط به درون خانه گریخت، و مرد جوان هم به دنبال او شتافت.

وقتی به اتاق مطالعه اش رسید، نفس زنان گفت: «بی احترامی به مقدسات! سلسستینا از میخانه روستایی. منظورت این است که چیزی در مورد سلسستینا نمی دانی؟ او دو آتشه ترین کمونیست این حوالی است و کشیدن صورتش به جای مریم مقدس مثل این است که عیسی مسیح را به جای استالین بکشند.»

نقاش که تا حدی آرامشش را به دست آورده بود، گفت: «پدر، من تحت تاثیر اعتقادات سیاسی اش قرار نگرفتم، زیباییش مرا تحت تاثیر قرار داد. او صورتی دوست داشتنی دارد، و آن را خدا به او داده و نه حزب.»

دن کامیلو فریاد کشید: «اما روح تاریک پس آن، بی واسطه کار شیطان است. مثل این که بار سنگین گناه توهین به مقدساتی که مرتکبش شدی را درک نمی کنی. اگر نمی فهمیدم که در این مورد کاملاً بیگناهی، می فرستادمت دنبال کارت.»

نقاش گفت: «من احساس گناه نمی کنم، به مریم مقدس زیباترین صورتی را که یافتم، دادم.» «اما نقاشی ات نیت نیکت را نشان نمی دهد، تجلی بخش یک روح ملعون است! نمی توانی ببینی به مقدسات توهین شده؟ بهتر است این نقاشی را "مریم مقدس مرتد" بنامی!» مرد جوان در فشار وحشتناکی بود. «من هر چه در توان داشتم انجام دادم تا حالت روحانی آن صورت را ...»

«چطور انتظار داری صورت چنین موجود بی شرمی الهام بخش باشد؟ وقتی دهانش را باز می کند، حتی رانده های کامیون هم از شنیدن کلماتی که از دهانش بیرون می آید، از خجالت سرخ می شوند؛ هیچ کس نمی تواند چنین صورتی را به جای مریم مقدس قالب کند.»

نقاش رفت و خود را روی تخت انداخت و برای شام هم پایین نیامد. حوالی ساعت ده دن کامیلو بالا رفت تا او را ببیند. «خوب، حالا از توهینی که کرده ای باخبر شدی؟ امیدوارم نگاه دوباره به طرح

هویت، ذات پست این صورت بر تو آشکار کرده باشد. تو جوانی و او هم دختری تحریک کننده است. او از راه احساس با تو صحبت کرده و قوه تمیز هنریت را از راه بدر برده است.»

«پدر، شما در مورد من اشتباه قضاوت کرده و به من توهین می کنید.»

«فقط بیا با هم به طرح هویت نگاه کنیم.»

«همه شان را پاره کردم.»

«خوب بیا نگاه دیگری به کلیسا بیاندازیم.»

آنها به کلیسای خالی بازگشتند و دن کامیلو تیرکی برداشت تا پرده حایل نقاشی را کنار بزند.

«با آرامش به آن نگاه کن و ببین حق با من است.»

نقاش دو لامپ پر نور را به سوی نقاشی چرخاند و سرش را تکان داد و گفت: «متاسفم پدر، اما هیچ چیز پست و مبتذلی در این صورت نیست.»

دن کامیلو مجدد به آن خیره شد و چشم ها را تنگ کرد. سیمای مریم مقدس رودخانه آرام و خاموش بود و چشمانش ناب و شفاف بودند.

کشیش با خشم بانگ زد: «عجیب است! اصلا نمی توانم بفهمم که چطور توانستی از آن جانور، چیزی روحانی دربیآوری.»

«پس قبول داری که نقاشی من روح دارد و اصلا هم مبتذل نیست.»

«بله، اما سلسیتینا ندارد و هر کس که به این نقاشی نگاه کند نمی تواند نگوید "این سلسیتیناست که نقش مریم مقدس را بازی می کند"».

«خیلی خوب پدر، قضیه را بزرگ نکن. فردا خرابش می کنم و از اول شروع می کنم.»

دن کامیلو گفت: «فردا در موردش تصمیم می گیریم. از آنجایی که نقاشی شگفت انگیزی است، پاک کردنش از روی دیوار گناه است ...»

در واقع مریم مقدس رودخانه حیرت انگیزترین چیزی بود که دن کامیلو تا به حال دیده بود. اما چگونه می توانست سلسیتینا را در پوشش بانوی مقدسمان تحمل کند؟ فردا صبح او پنج شش نفر از معتمدین بخش خود را فراخواند، نقاشی را در حضور آنها رونمایی کرد و از آنها خواست حرف دل خود را بزنند. بلااستثنا بانگ زدند: «حیرت آور است!» و لحظه ای بعد فریاد کشیدند: «اما این که سلسیتینا از میخانه روستایی است!»

دن کامیلو درباره بدیاری نقاش به ایشان توضیح داد و در خاتمه گفت: «تنها می توان یک کار کرد، بطور کامل پاکش کرد!»

«خیلی بد شد یک شاهکار است. البته سزاوار نیست بانویمان صورت یک کمونیست مرتد را داشته باشد ...»

دن کامیلو از اعضای این گروه کوچک خواهش کرد که به هیچ کس چیزی نگویند و در نتیجه خبر به سرعت در همه جا پخش شد. مردم به درون کلیسا ریختند اما پرده ای روبروی نقاشی آویزان و در

ورودی کلیسای کوچک مسدود بود. خبر به بیرون روستا درز کرد و همانروز غروب، وقتی دن کامیلو در حال بستن در کلیسا بود، در پناه تاریکی صورت منحوس سلسیتنا را تشخیص داد. با ترشرویی پرسید: «اینجا چه می خواهی؟»

او گفت: «می خواهم آن نقاش احمق را ببینم.» و همین موقع احمق سر و کله اش پیدا شد. سلسیتنا تهدیدکنان به او گفت: «جدا از این که چهار وعده غذا در میخانه کوفت کردی و پولش را ندادی، می خواهم بدانم کدام خری به تو اجازه داده تا از صورت من سوءاستفاده کنی؟» مرد جوان با شگفتی به او نگاه کرد: این همان صورتی بود که دن کامیلو از آن حرف می زد. در شگفت بود که چطور توانسته چیزی روحانی در آن ببیند. می خواست جوابی دوپهلو به او بدهد که دخترک دوباره به او تاخت و بانگ زد: «تو احمقی!»

دن کامیلو دخالت کرد: «کمتر سر و صدا کن دخترم؛ ما در کلیسا هستیم نه در میخانه پدرت.» دختر ادامه داد: «حق نداشتی صورت مرا استثمار کنی و روی صورت مریم مقدس بگذاری.» دن کامیلو گفت: «هیچ کس تو را استثمار نکرده، اصلا می خواهی به کجا برسی؟» سلسیتنا فریاد زد: «مردم مریم مقدس را با صورت من خواهند دید، اگر جراتش را داری انکار کن!» دن کامیلو گفت: «غیرممکن است! اما از آنجایی که ممکن است برخی افراد شباهت اندکی بیابند، قرار است نقاشی کاملاً تراشیده شده و دوباره کشیده شود.»

سلسیتنا فریاد زد: «می خواهم با دو چشم خودم ببینمش! و می خواهم وقتی صورتم را از آنجا برمی داری، من هم باشم!»

دن کامیلو نگاهی به سیمای زشت او انداخت و به نجابت مریم مقدس رودخانه فکر کرد. او گفت: «این صورت تو نیست، بیا و خودت ببین.» دختر سریعاً به کلیسای کوچک قدم گذاشت و در مقابل نرده ایستاد. دن کامیلو تیرک را برداشت و پرده را کنار زد. سپس به سلسیتنا نگاه انداخت. همانطور که او بی حرکت ایستاده و به نقاشی خیره شده بود، چیز غریبی اتفاق افتاد. صورتش آرام گرفت و در همان حال کینه از چشمانش پاک شد و نجیب تر و آرام تر شدند. پستی غیب شد، و به تدریج به نظر می رسید که سیمای نقاشی را به خود گرفته است. نقاش به بازوی دن کامیلو را چنگ انداخت و بانگ زد: «من او را همینطور دیدم!»

دن کامیلو به او اشاره کرد که ساکت باشد. چند لحظه بعد سلسیتنا با صدایی آرام گفت: «چقدر زیباست!» او نمی توانست چشم از نقاشی بردارد و سرانجام برگشت و به دن کامیلو گفت: «لطفاً خرابش نکنید! حداقل نه به این زودی.» و در عین تعجب دن کامیلو، در مقابل مریم مقدس رودخانه زانو زد و صلیبی به خود کشید. وقتی دن کامیلو در کلیسا تنها شد، نقاشی را پوشاند و رفت تا با مسیح مصلوب بر بالای محراب اصلی سخن بگوید. با هیجان پرسید: «سرورم، چه اتفاقی افتاد؟»

مسیح با تبسمی پاسخ داد: «من از نقاشی سر در نمی آورم.» فردا صبح نقاش جوان سوار بر دوچرخه اش به سوی لاروکا براه افتاد. میخانه مثل همیشه خالی بود و

سلسیتینا در کنار در، نشسته و روی خیاطی اش خم شده بود. مرد جوان گفت: «آمده ام تا بدهی ام را بپردازم.»

او سر بلند کرد و نقاش احساس بهتری یافت، چون همان نگاه محبوب و آرام در سیمای نقاشی در چشمانش بود.

او با آهی گفت: «تو یک هنرمند واقعی هستی! مریم مقدس زیباست، باعث سرافکندگی است که باید آن را پاک کنند.»

«کاملاً موافقم. من از دل و جان برای آن مایه گذاشتم، اما مردم می گویند یک مریم مقدس مرتد نمی خواهند.»

سلسیتینا با لبخندی پاسخ داد: «من دیگر یک مرتد نیستم، امروز صبح درستش کردم.» و شروع کرد به توضیح دادن اینکه امروز چه کاری کرده است. سپس از تعجب مرد جوان سوءاستفاده کرد و از او پرسید که آیا همسرش است که لباس هایش را به این خوبی تعمیر کرده و نگه داشته است. او هم پاسخ داد که نه چون که تنها زندگی می کند و هیچ کس را ندارد که حواسش به او باشد. دیگری با آهی گفت که بعد از یک سن خاص، حتی برای دختری که خواستگاران زیادی دارد، تنها زندگی کردن کار خسته کننده ای است. زمان آن رسیده که به کارها سر و سامان بدهد و خانواده ای داشته باشد. نقاش هم در این مورد با او موافق بود، اما گفت که او به زحمت می تواند برای تامین کردن خودش هم پول دربیآورد. اینجا بود که سلسیتینا گفت، به این خاطر است که در شهر زندگی می کند که مخارج در آن دو برابر است. اگر بخواهد به روستا بیآید، زندگی بسیار ساده تر خواهد بود، خصوصاً اگر دختری را پیدا کند که از خودش خانه داشته و چند جریب هم زمین داشته باشد که فقط نیاز به مراقبت بیشتر دارند. نقاش خواست چیز دیگری بگوید، اما در همین زمان ساعت با زنگ خود فرا رسیدن ظهر را اعلام کرد. وقتی دو نفر به گفتگویی از این دست مشغول باشند، انگار زمان پرواز می کنند. سلسیتینا رفت و همان نان، سوسیس و شراب همیشگی را مهیا کرد و وقتی نقاش خوردن را تمام کرد از او پرسید: «چقدر بدهم؟»

دختر پاسخ داد: «فردا می توانی بپردازی.»

* * *

مریم مقدس رودخانه یک ماه دیگر هم مستور باقی ماند. اما در روزی که نقاش و سلسیتینا ازدواج کردند، با شکوه و جلال تمام، که شامل نواختن ارگ هم بود، دن کامیلو پرده را فرو انداخت و چراغ های کلیسای کوچک را روشن کرد. او تا حدی نگران چیزهایی بود که مردم ممکن بود در مورد شباهت مریم مقدس و سلسیتینا بگویند. اما تنها چیزی که گفتند آن بود که "سلسیتینا باید دلش هم بخواهد که به این زیبایی باشد! اما به هیچ وجه یک ذره هم شبیه اش نیست!"



دسته گردانی

دن کامیلو صبورانه زمانی طولانی را به انتظار نشسته بود تا گذر پوست به دباغ خانه بیافتد و صد البته که این انتظار بیهوده نبود. یک روز صبح مردی که انتظارش را می کشید، بر آستانه در خانه کشیش پدیدار شد و پرسید: «پدر، برنامه عوض شده یا مثل هر سال است؟»

دن کامیلو گفت: «مثل همیشه است مگر یک چیز؛ در دسته گردانی موزیک نداریم.» این "یک چیز" توفینی رهبر گروه موسیقی محل را در اضطرابی شدید انداخت. با لکنت زبان پرسید: «موزیک نداریم؟ چرا نداریم؟»

دن کامیلو در حالیکه با درماندگی بازوانش را می گشود، پاسخ داد: «دستور از بالاست.» توفینی هنوز باور نکرده بود. «می خواهید بگویید در هیچ مراسم کارناوال دیگری هم نواختن موسیقی نداریم؟»

دن کامیلو با خونسردی گفت: «نه، می خواهم بگویم که مراسم دسته گردانی من، جای گروه موسیقی تو نیست.»

گروه سازهای بادی توفینی با نام "گروه موسیقی وردی" شناخته می شدند اما از لحاظ موسیقایی چیز جالب توجهی نبودند. به هر حال، از دیگر گروه های موسیقی آن محدوده بیلاقی بدتر نبودند و هیچ کس هم به فکر پیدا کردن گروه نوازنده دیگری برای مراسمات مذهبی یا ملی از جای دیگر نیافتاده بود.

توفینی با دلخوری پرسید: «سالهای گذشته رضایت را جلب کردیم و حالا دیگر به ما نیازی نداری، قضیه چیست؟ نکند هنرمان را از دست داده ایم؟»

«شما از اول هم این یکی را نداشتید. اما تو خودت دلش را خوب می دانی.»

«پدر، من روحم هم خبر ندارد!»

«پس دوره بیافت و بپرس تا بفهمی که چه کسی دو ماه پیش سرود/اینترناسیونال^۷ را در میدان روستا اجرا کرده است؟»

توفینی پاسخ داد: «ما کردیم، اما نمی فهمم ایرادش چیست.»

«اما من می فهمم.»

«اما پدر، تو ما را می شناسی. می دانی که ما کاری با سیاست نداریم. هر کس ما را استخدام کند برایش می زنیم. دو ماه پیش بخشدار از ما خواست تا در میدان روستا ساز بزنیم و ما هم برنامه مان مارش ها و نواهای اپرایی بود. مردم خواستند/اینترناسیونال نواخته شود و بخشدار هم گفت آن را بزنیم و ما هم اطاعت کردیم.»

«اگر از شما بخواهند سرود فاشیستی جوانان^۸ یا مارش سلطنتی را بزنید، آنها را هم اجرا می کنید؟»

«نه، قانون آنها را ممنوع کرده، اما/اینترناسیونال ممنوع نیست.»

دن کامیلو گفت: «کلیسا که ممنوع کرده، اگر تو فقط برای قوانین دولتی و نه قوانین کلیسا احترام قایلی، شاید شهروند خوبی باشی اما مسیحی بسیار بدی هستی. به عنوان یک شهروند خوب می توانی بروی در میدان بنوازی، اما به عنوان یک مسیحی بد، نمی توانی در مراسم دسته گردانی کلیسا آهنگ بزنی.»

«پدر، این که دلیل نشد. هر کسی راه و روش خودش را برای زندگی دارد. و اگر هر کسی که برای کمونیست ها کار می کند، مسیحی بدی باشد، الان کار ما به کجا کشیده بود؟ چاپچی ها نمی توانستند اعلامیه های کمونیست ها را چاپ کنند، داروسازها نمی توانستند دارو به اعضای حزب کمونیست بفروشند ... وقتی مردی از راه کسب عادی خودش معاش می کند، دیگر مذهب و سیاست در آن دخالت ندارند. یک دکتر از همه بیماران، بدون توجه به حزیش مراقبت می کند. وقتی ما هم به خاطر پول آهنگ می زنیم، فقط متاعی که داریم را می فروشیم؛ پیش درآمد اپرای ویلیام تل^۹ و سرود/اینترناسیونال برای ما یک است. شاید نت ها از ریتم متفاوتی برخوردار باشند اما همان الفبای همیشگی را دارند.»

دن کامیلو تردید در دلش جوانه زد و گفت: «خوب البته درست است. از نظر قانون هر قطعه ای به اندازه یکی دیگر خوب است. خوب ببینم اگر در همان موقع من به میدان می آمدم و از شما می خواستم سرود حزب دموکرات مسیحی را بزنید، آن را هم می نواختید؟»

توفینی شانه بالا انداخت و گفت: «صد البته، اگر دلم هوس کتک کرده باشد.»

^۷ - International: سرود رایج در بین کمونیست ها ساخته اوژن پوتیه (۱۸۷۰) که نشانه همبستگی طبقات کارگر جهان است.

^۸ - Giovinezza: سرود رسمی حزب فاشیست ایتالیا و ارتش آن که در فاصله سالهای ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۳، به طور غیر رسمی سرود ملی ایتالیا هم بود.

^۹ - اپرایی اثر روسینی (۱۷۹۲-۱۸۶۸) براساس نمایشنامه ویلیام تل اثر نویسنده آلمانی شیلر (۱۷۵۹-۱۸۰۵)

دن کامیلو گفت: «قانون که ممنوعش نکرده، پس چرا آن را نخواهید زد؟»
 «وقتی کمونیست‌ها دارند به من پول می‌دهند، نمی‌توانم سرود رقیبشان را بزنم.»
 «با تمام این احوالات، وقتی اینطور حرف می‌زنی، در مورد سیاست صحبت می‌کنی؛ تو ارزش تبلیغاتی اینترناسیونال را می‌دانستی و به خاطر نواختنش یک مسیحی بد هستی.»
 توفینی گفت: «از حرف تا عمل فاصله است، هر انسانی باید نان بخورد.»
 «آخرش این است که می‌میری. حساب ما با خدا از هر کاسب دیگری مهمتر است.»
 توفینی خنده‌ای کرد و گفت: «خدا صابر است، کاسب‌ها تا پول نگیرند چیزی برای خوردن به من نمی‌دهند.»

دن کامیلو دستهایش را گشود و پرسید: «داری مثل یک مسیحی خوب دلیل می‌آوری؟»
 «نه، مثل یک ابلیس فقیر که مجبور است هر طور می‌تواند زندگی کند دلیل می‌آورم.»
 «بسیار خوب، اما شیاطین فقیر دیگر هم هستند که سعی می‌کنند در همین وضعیت مسیحی‌های خوبی هم باشند. چرا باید شما را انتخاب کنم؟ از حالا به بعد گروه‌های موسیقی توریسلا، گایولو و روچتا در تشییع جنازه‌ها و تمام مراسم مذهبی دیگر خواهند نواخت. هر چند خیلی خارج می‌زنند اما دست کم وجدان دارند.»
 توفینی به قدری ناراحت بود که پیش‌پيونه رفت و چند ساعت بعد، پيونه نزد دن کامیلو رفت و با فریاد گفت: «این بدبخت‌ها فقط به این خاطر کنار گذاشته شده‌اند که سرود یک حزب قانونی را نواخته‌اند؟»

دن کامیلو با تأسف گفت: «دستور از بالاست آقای بخشدار. من هم مثل شما باید هر چه مافوق‌هایم بگویند انجام بدهم.»

«حتی اگر دستورانشان احمقانه باشد؟»

دن کامیلو با خونسردی گفت: «وقتی پای مافوق‌ها وسط باشد، این مساله اصلا اهمیت ندارد.»
 پيونه مشت‌هایش را گره کرد و گفت: «مزه‌نریز، از این که این آدم‌ها به خاطر اشتباه من صدمه ببینند، وجدانم ناراحت است.»

«تقصیر شما نیست، شما که *اینترناسیونال* را نزدیک؛ گروه موسیقی توفینی زده و به همین خاطر من باید دنبال گروه دیگری بگردم.»

پيونه گفت: «بسیار خوب، خواهی دید.» و راهش را کشید و رفت.

دن کامیلو برای انتخاب گروه موسیقی دیگر تا لحظه آخر صبر کرد و وقتی دنبال کار را گرفت فهمید که هر سه گروه موسیقی آن حوالی قبلاً جایی قول داده‌اند. او نواحی دورتر را هم جستجو کرد، و همه جا با همان پاسخ روبرو شد. بوی توطئه به مشام دن کامیلو رسید و دست آخر به رهبر گروهی برخورد که واقعیت قضیه را به او گفت: «پدر، دلمان می‌خواهد آهنگ بزنیم اما نمی‌خواهیم کتک بخوریم.»
 «کسی شما را تهدید کرده؟»

«نه، اما نصحیت های دوستانه ای به ما شده.»

دن کامیلو در حالیکه به شدت احساس یأس می کرد به خانه بازگشت. دسته گردانی مریم مقدس برای فردا غروب برنامه ریزی شده و هنوز یک گروه موسیقی پیدا نشده بود. او تمام شب گرفتار کابوس های موسیقایی بود و وقتی بیدار شد حالش حتی از وقتی که به رختخواب رفت هم بدتر بود. حوالی ساعت ده، سر و کله توفینی پیدا شد و گفت: «پدر، شنیده ام که دنبال من می گردی.»

«اشتباه شنیده ای توفینی، تو دنبال من می گشتی اما من خانه نبودم.»

توفینی گفت: «باشد، اگر نیاز بود در خدمتم.»

دن کامیلو گفت: «شاید در خدمت بخشدار باشی، اما به من خدمت نخواهی کرد.»

بعد از ظهر روستا در جنب و جوش بود. همیشه ساعت های قبل از مراسم دسته گردانی مریم مقدس در غروب همینطور بود. تمام پنجره ها با فانوس های کاغذی، ستاره های براق، شمع ها و کله قندها آذین بندی شده بود و از لبه هر پنجره ای قالیچه ای، تکه پارچه گلدار قرمزی، یک حلقه گل کاغذی، ملحفه ای، تکه پارچه ای کتانی یا نواری توری یا یک قلاب دوزی آویزان شده بود. خانه هایی که فقیرتر بودند، اغلب هنرمندانه تر تزیین شده بودند، چون جایی که پول نباشد، خلاقیت جای آن را می گیرد.

روستا در تب و تاب بود و سپس طی بعدازظهر، با نزدیک شدن به غروب و تمام شدن آذین بندی، آرام گرفت. هر چند، امسال همه کنجکاو بودند و آرامش ظاهری بود. آیا دن کامیلو دنبال توفینی خواهد فرستاد یا بی خیال گروه موسیقی می شود؟ و کوشک عمومی چه می شود؟ پارسال کوشک عمومی تنها بنایی بود که خاموش بود. اما در آخرین لحظه، درست همان موقع که دسته عزاداری از زیر آن می گذشت، یک ستاره قرمز، سفید و سبز در پنجره طبقه دوم ظاهر شد و تا وقتی دسته از آنجا نگذشت، روشن ماند. هیچ کس درست نفهمید که این کار چطور رخ داد اما همه کنجکاو بودند که امسال چه اتفاقی خواهد افتاد؛ ستاره آنجا خواهد بود یا نه؟ یا اینکه به جای این که به رنگ ملی قرمز، سفید و سبز باشد، یکسره قرمز خواهد بود. دن کامیلو با فرضیه چهارم به شدت برخورد کرد: «اگر یک ستاره قرمز را با عکس مالتکوف در وسطش نشان بدهند، و من را به خاطر نبودن گروه موسیقی خشمگین کنند، مراسم دسته گردانی را متوقف می کنم.» اما استدلالش را طول نداد؛ او می دانست که اگر کمونیست ها عمداً او را تحریک کنند، همه چیز را نگه خواهد داشت. اما نمی دانست بعدش چکار کند. و این نادانی او را به شدت نگران ساخته بود.

* * *

شب فرا رسید و وقتی صدای ناقوس برخاست، تمام پنجره ها، به جز پنجره های کوشک عمومی، روشن شدند. دسته عزادار شروع به حرکت کرد و زنان و کودکان سرود امت را نظاره کن را می خواندند. اما صدا بدون همراهی گروه موسیقی توفینی بی جلا و غمزده بود. همه احساس ناراحتی می کردند و همانطور که به کوشک عمومی نزدیک می شدند، ناراحتی اوج می گرفت. به نظر می رسید که

این بار چیزی جز تاریکی دهشتناک وجود نداشته باشد. جلو دسته در بیست و پنج پایی کوشک عمومی بود که دن کامیلو شروع به دعا کردن کرد: «سرورم، خواهش می کنم آنجا یک ستاره باشد، رنگش مهم نیست. این ساختمان تاریک بدون روزنه برای من تجلی دنیایی بدون جلال ملکوتی توست. کاری کن تا نوری در پشت یکی از این پنجره های تاریکش روشن شود تا حضور تو را نشان دهد. راستش سرورم، من می ترسم...»

حالا دیگر جلو دسته درست از مقابل کوشک عمومی می گذشت، و هنوز هم نشانی از حیات و نور نبود. همه امیدها بر باد رفت، و دسته عزادار در سکوت به راه خود ادامه داد. تصویر مریم مقدس در حال عبور از جلو کوشک بود و دیگر امیدی برای معجزه نمانده بود. و معجزه رخ داد؛ آنچه اتفاق افتاد این بود که تمام پنجره ها به یکباره گشوده شدند و خیابان غرق در نور شد. شلیک آتش بازی از زمین ورزش به هوا خواست و در حیاط اصلی گروه توفینی، به همراه دسته های موسیقی تورسیلا، گایولو و روچتا نوای امتت را نظاره کن را می دمیدند.

یک بمب اتم هم نمی توانست چنین توجهی را به خود جلب کند. گروه که چشم هایشان خیره به نور آتش بازی و گوش هایشان از غوغای سازها کر شده بود، کاملاً از هم پاشیده شده بودند. دن کامیلو اولین کسی بود که دست و پای خودش را جمع کرد. وقتی فهمید که دسته توقف کرده است و مریم مقدس در مقابل کوشک عمومی نگه داشته شده، فریاد زد: «راه بیافتید!» دسته عزادار براه افتاد و هزار صدا هم آوا شدند چرا که گروه موسیقی آنها را هماهنگ کرده بود. دن کامیلو به آسمان نگاهی انداخت و گفت: «سرورم، آنها این کار را فقط به خاطر لجبازی با من کردند!»

«اما به خاطر لجبازی با تو مادر مقدس خداوند را تکریم کردند، از چه ناراحتی؟»

«قصدها تکریم هیچ کس نبود، ارباب. آنها فقط به این مردم فقیر و بیگانه حقه زدند.»

«سر من را که نمی توانند کلاه بگذارند، دن کامیلو.»

«می فهمم، ارباب. اشتباه از من بود که گروه موسیقی که سرود/اینترناسیونال در میدان عمومی نواخته بود، را برنداشتم.»

«نه دن کامیلو، تو اشتباه نکردی. دلیلش هم این که چهار دسته موسیقی به جای یکی، جمع شدند تا مادر خداوند شکر بگویند.»

دن کامیلو با اصرار گفت: «سرورم، این فقط یک بازی بی شرمانه است، همه اش به این خاطر است که حکام شوروی همه جا ناظر صلح گذاشته اند!»

«نه دن کامیلو، می گویم نه چون پیونه شوروی نیست.»

دن کامیلو هم در اعماق قلبش همینطور فکر می کرد، و از صمیم قلب از جغرافی سپاسگزار بود.



خوشی های تعطیلات

سرخ تصمیم گرفتند به تلافی تکفیر شدن، عید کریسمس را خراب کنند. به همین خاطر پیپونه در شب کریسمس از کوشک عمومی بیرون آمد و بیجیو، که در کنار در به انتظار او ایستاده بود، در چشم به هم زدن بدنبالش در پس او خارج شد و با سرعت به سوی خانه رفت، و در راه برای اجتناب از برخوردن به جمعیتی که از مراسم نیمه شب برمی گشتند، از راه میدان اصلی نرفت. اسمیلزو شق و رق در پی پیپونه راه می رفت اما از آنجا که پیپونه بدون گفتن شب بخیر، در خانه را پشت سرش برهم زد، به خاطر زحمتی که متحمل شده بود، مورد تفقد قرار نگرفت. پیپونه به شدت خسته بود و حتی لحظه ای را هم برای رفتن به رختخواب تلف نکرد.

زنش پرسید: «پیپونه، تویی؟»

پیپونه غرزان گفت: «بله، انتظار داشتی چه کسی باشد؟»

زنش پاسخ داد: «چه بگویم، با دستورات جدیدی که صادر کرده ای، بعید نبود که یکی دیگر از افراد حزب باشد.»

پیپونه گفت: «احمق نشو، اصلا حوصله شوخی ندارم.»

«من هم همینطور، بعد از این شب کریسمس فلاکت بار. حتی به نامه ای که پسرت زیر بشقاب گذاشته بود، نگاه هم نکردی. وقتی هم که روی صندلی ایستاد تا شعر کریسمسی که توی مدرسه یاد گرفته بود، برایت بخواند پا به فرار گذاشتی. آخر بچه ها از سیاست چه می فهمند؟» پیپونه فریاد کشید: «می گذاری بخوابیم؟» و پهلوی به پهلوی شد.

او دیگر چیزی نگفت اما زمان زیادی طول کشید تا پیپونه به خواب برود. حتی وقتی نهایتاً چشمانش گرم شد هم احساس آرامش نداشت، چون کابوس ها از همه سو به او هجوم آوردند؛ کابوس هایی که با سوءهاضمه و اضطراب همراه بودند. هنوز تاریک بود که از خواب برخاست، از رختخواب بیرون پرید و بدون اینکه لامپ را روشن کند مشغول لباس پوشیدن شد. به آشپزخانه رفت تا مقداری شیر گرم کند و میز شام را دید که از دیروز غروب به همان حال رها شده بود. کاسه سوپ همانجا بود و او آن را بلند

کرد تا نگاهی به نامه پسرک ببیند، اما نامه آنجا نبود. او به رومیزی لکه دار و خرده نان های روی آن نگاه کرد و به خاطر آورد که همسرش شب عید پارسال میز را چیده بود. این مساله باعث شد که به کریسمس های گذشته فکر کند؛ زمانی که یک پسر بچه بود، و به پدر و مادرش.

ناگهان تصویر کریسمس سال ۱۹۴۴ مثل روز پیش چشمانش آمد، زمانی که در کوهستان درون غاری چمباتمه زده بود و هر لحظه با خطر اصابت گلوله مسلسل دستی دسته و پنجه نرم می کرد. واقعا، کریسمس وحشتناکی بود، اما باز هم به بدی این یکی نبود، چون به یاد تمام چیزهای خوب ایام جشن های صلح افتاد و این فکر قلبش را مملو از شادی کرد. حالا دیگر خطری او را تهدید نمی کرد و همه چیز در کمال آرامش بود. زن و بچه هایش درست در اتاق بغلی بودند و فقط باید در را باز می کرد تا صدای نفس کشیدن آرامشان را بشنود. اما با این فکر که میز جشن روز کریسمس به اندازه شب قبلش غمبار خواهد بود، سرما قلبش را به هم فشرد. با خود گفت: «هنوز هم کریسمس به همین چیزها زنده است، لیوان های براق، دستمال های سفید و تمیز، خروس بریان و دسرهای چرب و چیلی.»

سپس دوباره به یاد پسر کوچولوی لانگو افتاد که در اتاق زیر شیروانی کوشک عمومی یواشکی آخوری برپا کرده بود. و به یاد نامه و شعر پسر کوچک خودش افتاد که جز نشانه های مربوط به این موسم هیچ ربطی به تمام خوردنی هایی که حاضر نبود چشم از آنها بپوشد، نداشت. آفتاب در حال بالا آمدن بود که پیپونه با کلاه مشکی بلندش در حال رفتن از خانه به سمت کوشک عمومی بود. لانگو قبلا بلند شده بود و مشغول جارو کردن سالن اجتماعات بود. پیپونه از دیدن او در کنار در تعجب کرد. «امروز هم صبح زود مشغول به کار شدی؟»

لانگو توضیح داد: «ساعت هفت است، روزهای دیگر ساعت هشت شروع می کردم اما امروز یک روز خاص است.»

پیپونه به سمت میز رفت و مشغول واریسی نامه ها شد. فقط چندتایی نامه معمولی بود و ظرف چند دقیقه کارش تمام شد.

لانگو سرش را از شکاف در تو آورد و پرسید: «چیز مهمی است رییس؟»

پیپونه گفت: «به هیچ وجه، می توانی انجامش بدهی.»

لانگو نامه ها را برداشت و رفت اما چند لحظه بعد با برگی کاغذ در دست بازگشت. گفت: «این یکی مهم است رییس، احتمالا از زیر چشمت در رفته است.»

پیپونه نامه را گرفت، نگاهی به آن انداخت و آن را برگرداند و گفت: «آها، دیده بودمش، چیز عجیبی ندارد.»

«اما مساله عضویت حزب است و تو باید سریعا جوابش را بدهی.»

پیپونه غر و لند کنان گفت: «باشد برای وقت دیگر؛ الان کریسمس است.» لانگو طوری به پیپونه نگاه انداخت که او خوشش نیامد. از جای خود بلند شد و سیخ در مقابل مرئوسش ایستاد. «گفتم کریسمس است، فهمیدی؟»

لانگو سرش را تکان داد و گفت: «نه، نمی فهمم.»

پپونه گفت: «خوب حالیت می کنم.» و سیلی جانانه ای به صورتش نواخت. لانگو به اشتباه به حماقت خود ادامه داد؛ و از آنجایی که به اندازه پپونه گردن کلفت و حتی گنده تر از او بود، عین همان نسخه را برای او پیچید. این امر سبب شد که پپونه مثل یک واحد زرهی او را به زمین بکوبد و او را لگد باران کند. وقتی کارش با او تمام شد، یقه لانگو را گرفت و او را بالا آورد و پرسید: «فهمیدی چه گفتم!»

لانگو به تلخی گفت: «فهمیدم، امروز کریسمس است.»

پپونه به آخور کوچکی که پسر لانگو ساخته بود خیره شد. «چه اهمیتی دارد که عده ای باور کرده اند پسر یک نجار، دو هزار سال پیش مردم را به برابری همه انسانها فرا خوانده و از انسان های فقیر در مقابل اغنیا حمایت کرده و دست آخر هم بدست دشمنان خونی عدالت و آزادی به صلیب کشیده شده است؟»

لانگو سر گنده اش را تکانی داد و گفت: «اصلا هم عیب ندارد، مشکل اینجاست که برخی اصرار دارند که او پسر خداست. قسمت ضایعش اینجاست.»

پپونه با صدای بلند گفت: «ضایع، راستش را بخواهی، خیلی هم خوب است. این واقعیت که خدا یک نجار را به فرزند خواندگی قبول کرده و نه یک ثروتمند را نشان می دهد که در ذاتش دموکرات است.» لانگو آهی کشید و گفت: «خیلی بد شد که کشیش ها خودشان را قاطی کردند و گرنه همه چیز را قبضه می کردیم.»

«دقیقا، رفتیم سر مساله اصلی. باید حواسمان را جمع کنیم و خودمان را درگیر موضوعات بی سر و ته نکنیم. خدا راهش از کشیش ها جداست، خدا نیست که خطرناک است بلکه کشیش ها هستند. این ها همان کسانی هستند که باید برای نابودیشان بکوشیم. درست مثل پول های ثروتمندها؛ باید آنها را نابود کنیم و پول هایشان را بین فقرا تقسیم کنیم.»

فهم سیاسی لانگو خیلی زیاد نبود و یکبار دیگر از روی نادانی سری تکان داد. «مساله این نیست. مساله این نیست که خدا وجود ندارد؛ او فقط ساخته دست کشیش هاست. فقط چیزهایی وجود دارند که بتوانیم خودمان ببینیم و لمس کنیم. بقیه چیزها فقط توهمند.»

به نظر نمی رسید که پپونه ارزش زیادی برای افکار لانگو قایل باشد، چرا که در جواب گفت: «وقتی انسانی کور به دنیا آمده، چطور بدون دیدن می تواند قرمز، سبز و دیگر رنگ ها را تشخیص دهد؟ فرض کن همه ما کور به دنیا می آمدیم، بعد صد سال ایمان به وجود رنگها از بین می رفت و من و تو همچنان از این مساله مطمئن بودیم. امکان ندارد که خدا وجود داشته باشد و انسان های کوری باشیم که تنها از روی تجربه نمی توانیم درک کنیم خدا وجود دارد؟»

لانگو بالکل گیج شده بود. پپونه با خشونت گفت: «مهم نیست، این مساله نیست که راه حلی آنی داشته باشد. فراموشش کن.»

* * *

پپونه در راه خانه بود که به دن کامیلو برخورد؛ با اندوه گفت: «برای عالیجناب خاکستری چه کاری از دستم برمی آید؟»

دن کامیلو با ملایمت گفت: «هیچ، می خواستم آرزو کنم کریسمس و سال نوی خوبی داشته باشی.»
پپونه گفت: «مثل این که یادت رفته ما سرخ ها تکفیر شده ایم؟ این آرزوی خوبت را با منطق جور در نمی آید.»

«غیرمنطقی تر از این نیست که دکتر از هر مریضی مراقبت می کند؛ شاید به خاطر محافظت دیگران از بیماری واگیردارش، او را قرنطینه کند، اما به مراقبت کردن از او ادامه می دهد. ما از گناه کناهکاران متنفریم نه خودشان.»

پپونه گفت: «این دیگر از آن حرفها بود! از محبت صحبت می کنید، اما بدون هیچ درنگی قتل عاممان می کنید.»

«خیر، اگر انسان ها را به خاطر مداوا شدن دردشان بکشیم که دکترهای بدردنخوری هستیم. تمام علاقه ما معطوف بهبود آنهاست.»

«و در مورد داروی خشونت که در میتینگ سیاسی آن روز در موردش صحبت کردی چه می گویی؟»
دن کامیلو با آرامش پاسخ داد: «این مساله هیچ ربطی به تو و دوستانت نداشت. مثلاً تیفوس را در نظر بگیر؛ سه عامل در آن دخیلند؛ خود تیفوس، شپش هایی که آن را با خود حمل می کنند و بیماری که از آن رنج می برد. برای غلبه به بیماری باید از بیمار مراقبت کنیم و شپش ها را از بین ببریم. احمقانه از است که مراقب شپش ها باشیم و مثل دیوانه ها فکر کنیم که می توان آنها را به چیزی جز حاملان مرض تبدیل کرد. پپونه تو الان مریض هستی و نه شپش.»

«من خیلی هم سالمم، متشکرم پدر. مریض تویی، فکرت مریض است.»
«به هر حال، آرزوهای مسیحی من از قلبم می آید نه از فکرم؛ می توانی بدون ذره ای تردید آنها را بپذیری.»

پپونه گفت: «نمی شود، فکر، قلب یا کبد همه یکی هستند. مثل این است که بگویی "بیا این گلوله مامانی مال توست، این هدیه را لوله اسلحه فرستاده نه چاشنی ضربتی فشنگ".»

دن کامیلو بازوانش را با ناامیدی گشود و زیر لب گفت: «خدا خودش به تو رحم کند.»
«شاید، اما شک دارم که به تو رحم کند. به انقلاب بپیوند. او نمی تواند جلو آویزان شدن از تیرک را بگیرد، می بینی اش؟»

صد البته که دن کامیلو می توانست تیرک پرچم را ببیند. کوشک عمومی در سمت راست میدان قرار داشت و او بناچار از پنجره اتاق مطالعه تیرک را می دید که با داس و چکشی براق در نوکش، در آسمان گردن برافراشته بود. این تصویر به اندازه کافی کل منظره را خراب کرده بود. از پپونه پرسید: «فکر نمی کنی یه مقدار برای تیرک شما سنگین باشم. بهتر نیست چند تا چوبه دار از پراگ وارد کنید؟ یا این که همه آنها را برای رفقای حزبی کنار گذاشته آید؟»

پیپونه پشت به او کرد و براه افتاد. وقتی به خانه خودش رسید از بیرون همسرش را صدا زد و به او گفت: «ساعت یک برمی گردم. سعی کن همه چیز مثل کریسمس های همیشگی باشد.»

او زیر لب گفت: «قبلا ترتیبش را داده ام، به نفع است که ظهر اینجا باشی.»

اندکی بعد از ظهر، وقتی قدم به آشپزخانه بزرگ گذاشت، پیپونه حال و هوای کریسمس های گذشته را باز یافت و احساس کرد که از کابوس رها شده است. نامه کریسمس پسر کوچولو زیر بشقابش بود و به نظر به طرز غریبی خوش خط نوشته شده بود. آماده و مشتاق شنیدن سرود کریسمس بود اما به نظر قرار بود طول بکشد. فکر کرد شاید پس از غذا خوانده شود و مشغول خوردن شد. حتی وقتی ناهار تمام شد، پسرک، مثل همیشه، حرکتی برای ایستادن روی صندلیش و شعر خواندن نکرد. پیپونه با تعجب به همسرش نگاه انداخت، اما او تنها به بالا انداختن شانه هایش اکتفا کرد. او چیزی در گوش پسرک نجوا کرد و به شوهرش گفت: «می گوید، که هیچ کاری نخواهد کرد.»

پیپونه اسلحه مخفی خود را داشت؛ بسته ای شکلات که از جیبش بیرون کشید و اعلام کرد: «این جایزه هر کسی است که شعری را بخواند.»

پسرک با اشتیاق به شکلات نگاه انداخت اما به تکان دادن سرش ادامه داد. مادرش دوباره با او مذاکره کرد و جواب همان پاسخ منفی دفعه پیش بود. اینجا بود که کاسه صبر پیپونه لبریز شد و با عصبانیت گفت: «اگر شعر نخوانی، یعنی آن را بلند نیستی!»

پسرک پاسخ داد: «خیلی خوب هم بلدم، اما الان وقت خواندنش نیست.»

پیپونه فریاد کشید: «چرا نیست؟»

«چون الان دیگر دیر شده، عیسی کوچولو دیگر متولد شده و این شعر مال قبل آن است.» پیپونه کتاب را خواست و صد البته فهمید که تمام افعال شعر مربوط به زمان آینده هستند. "در نیمه شب آخور در بیت اللحم غرق نور خواهد شد، نوزاد به دنیا خواهد آمد و چوپانان برای درود فرستادن به او خواهند آمدند..."

پیپونه گفت: «اما یک شعر که خبر روزنامه نیست، اگر یک روز هم از آن گذشته باشد باز هم مثل اولش خوب است.»

بچه مصرانه گفت: «نخیر، اگر عیسی کوچولو دیشب متولد می شد، نمی توانستیم بگوییم که قرار است فردا به دنیا بیاید.»

مادرش دوباره با او بحث کرد اما پسرک نمی خواست تسلیم شود. عصر پیپونه پسرک را برای پیاده روی برد و وقتی خیلی از خانه دور شدند یکبار دیگر تلاش کرد تا او را راضی کند. «حالا که تنها شدیم، نمی توانی شعر را بخوانی؟»

«نه.»

«هیچ کس صدای تو را نخواهد شنید.»

«اما عیسی کوچولو که می شنود.»

این جمله خود یک شعر بود و پیونه آن را تحسین کرد.

* * *

روزهای معهود گذشتند و سال نو در روستا آغاز شد. در دنیای کوچک هم مانند همه جای دیگر، رسم این بود که با سر و صدا از سال نو استقبال کنند. ارواح سرکش روستاییان این امر را بهترین توجیه می دانستند که با هر اسلحه ای که به دست می آورند در نیمه شب تیراندازی کنند. به هر حال سال نو شروع می شد و سال قدیمی برای همیشه آنجا را ترک می کرد. دن کامیلو هزار دلیل برای تنفر از این رسم داشت، اما امسال او هم اشتیاق مهارنشدن برای کشتن سال قدیمی حس می کرد. چند دقیق قبل از نیمه شب، او تفنگ به دست پنجره اتاق مطالعه اش را گشود؛ منتظر نواختن ناقوس برج کلیسا ماند. چراغ ها خاموش بودند اما آتشی در شومینه روشن بود و سگش - رعد - با دیدن برق تفنگ در دستان دن کامیلو به شدت هیجان زده شده بود.

دن کامیلو گفت: «سر جای بشین، این تفنگ شکارم نیست. این یک تفنگ قدیمی است که زیر شیروانی نگه می داشتم. قرار است به سال قدیم شلیک کنم و تفنگ ساچمه ای ام بدرد این کار نمی خورد.»

میدان خالی بود و لامپ مقابل کوشک عمومی تیرک پرچم را روشن کرده بود. دن کامیلو غر و لند کنان گفت: «شب ها هم مثل روز واضح است، مثل این که آن را درست آنجا گذاشته اند تا مرا آزار بدهند.»

صدای دوازده ضربه اول ناقوس نیمه شب بلند شد و به یکباره تیراندازی آغاز گشت. دن کامیلو به لبه طاقچه پنجره تکیه داد و یک تیر شلیک کرد. فقط یکی، زیرا اشاره ای نمادین بود و به اندازه کافی معنا را می رساند. هوا بسیار سرد بود. دن کامیلو به دقت پنجره را بست، تفنگ را به صندوق تکیه داد و به آتش خیره شد. به یکباره دریافت که رعد آنجا نیست. مشخص بود که آنقدر از تیراندازی به هیجان آمده که رفته تا او هم لذت ببرد. کشیش اصلا نگران نبود. سگ به همان سادگی که چند لحظه پیش گریخته بود، باز خواهد گشت. درست همین موقع صدای غژ غژ در برخاست و دن کامیلو متوقعانه به آن نگاه کرد. علت نه رعد که پیونه بود. او گفت: «عذر می خواهم، اما در نیمه باز بود و گفتم یک سری به شما بزنم.»

«سپاس گزارم فرزندم، همیشه از این که به یاد من می افتی، خوشحال می شوم.»

پیونه کنار او نشست و گفت: «پدر، شکی نیست که زندگی چیز عجیب و غریبی است.»

دن کامیلو پرسید: «اتفاق ناگواری افتاده؟»

«نه، فقط کنجکاو است. تیر هوایی یک نفر درست به بالای تیرک پرچم ما خورده، همانجا که علامت فلزی به چوب متصل می شد. به نظرت غیرعادی نیست؟»

دن کامیلو تایید کنان گفت: «طبعاً غیرعادی است،» و دست ها را بالا انداخت.

پیونه ادامه داد: «همه اش این نیست، علامت موقع افتادن درست توی سر لانگو خورده. او هم فکر

کرده کسی به عمد چیزی به طرفش انداخته و اعلان خطر کرد. همه برای این که بفهمیم چه شده بیرون آمدیم و با وجود اینکه چیزی روی زمین نبود وقتی به بالا نگاه کردیم متوجه شدیم که علامت از بالای تیرک پرچم مفقود شده و باید بگویم که خیلی تمیز کنده شده بود. حالا فکر می کنی چه کسی، در این میدان خالی، آن را به عنوان غنیمت برداشته؟»

دن کامیلو گفت: «اگر بخواهم صادق باشم، حتی نمی توانم تصور کنم چه کسی به این تکه آشغال علاقه داشته است؟»

در همین اثنا رعد برگشت و بی حرکت بین دو مرد نشست. علامت داس و چکش بین دندان هایش بود و همانجا آن را بر زمین انداخت. دن کامیلو آن را برداشت و در دستش چرخاند و گفت: «یک تکه فلز بی ارزش، از دور اینقدر آسیب پذیر به نظر نمی رسید. بگیرش، اگر دوستش داری با خودت ببرش.»

پیپونه به علامتی که دن کامیلو به سایش دراز کرده بود، نگریست و سپس به آتش خیره شد. از آنجایی که دستی برای گرفتنش دراز نشده، کشیش آن را به دورن شعله ها انداخت. پیپونه دندان هایش را به هم فشرد اما چیزی نگفت. علامت سرخ شد، مچاله شد و قسمت های مختلفش مثل مار به خود پیچیدند.

دن کامیلو زیر لب گفت: «اگر جهنم فقط ساخته دست کشیش ها نبود...»

پیپونه نجوا کنان گفت: «طور دیگری هم می تواند باشد، کشیش ها ساخته دست جهنمند.»

در همان حال که کشیش آتش را زیر و رو می کرد، پیپونه بلند شد تا از پنجره بیرون را نگاه کند. از درون پنجره می توانست تیرک پرچم سر بریده را ببیند. بدون این که برگردد پرسید: «چند تا تیر انداختی؟»

«یکی.»

«مدل آمریکایی با دوربین؟»

«نه، یک مدل نود و یک قدیمی معمولی.»

پیپونه برگشت و دوباره کنار آتش نشست. زیر لب گفت: «هنوز هم تفنگ خوبی است.»

دن کامیلو نجوا کنان گفت: «منتهای مراتب تفنگ ها چیزهای بدی هستند.»

پیپونه همانطور که به سمت در می رفت زیر لبی گفت: «سال نو مبارک!»

دن کامیلو در جواب گفت: «ممنون، برای تو هم همینطور.»

پیپونه با خشونت گفت: «با رعد بودم.»

و رعد که در مقابل آتش دراز کشیده بود به مجرد شنیدن اسمش، با تکان دادن دم پاسخ داد.



درس تاکتیک

یک دستگاه عظیم که مشخصا شبیه یک ماشین بود و در عقب خود صفحه ای با پلاک U.S.A داشت، مقابل خانه کشیش توقف کرد و مردی لاغراندام و میانسال، قدبرافراشته و پراثرژی، از آن پیاده شده و به سوی در آمد. او از دن کامیلو، که روی نیمکتی بیرون خانه نشسته بود و سیگار می کشید، پرسید: «آیا شما کشیش بخش هستید؟»

دن کامیلو گفت: «در خدمتم.»

غریبه با هیجان گفت: «باید با شما صحبت کنم.» و مانند یک فاتح بدورن سرسرا خرامید. دن کامیلو قدم به قدم عقب می رفت اما وقتی دید غریبه به انتهای مسیر رسیده و تصمیم دارد تا به سمت سرداب برود، او را متوقف کرد و گفت: «از این طرف.»

غریبه گفت: «نمی فهمم، همه چیز عوض شده!»

دن کامیلو پرسید: «شما قبل از این، وقتی همه چیز طور دیگری بود، اینجا بوده اید؟» و او را به سوی اتاق نشیمن نزدیک درب جلویی هدایت کرد.

غریبه، که هنوز بیقرار بود، گفت: «نه، من هرگز پایم را هم در این خانه نگذاشته ام. اما هنوز نمی توانم بفهمم. خطابه چاره کار نیست پدر، این سرخ ها جز از کتک، از چیز دیگری درس نمی گیرند.»

دن کامیلو حالت محتاط خود را حفظ کرد. تنها چیزی که به ذهنش خطور کرد این بود که شاید این مردک یک دیوانه فراری باشد. اما وقتی یک دیوانه با ماشینی که پلاک U.S.A و راننده ای چالاک دارد سفر کند، بهتر است با او محترمانه رفتار کرد. در همین حین، غریبه پیشانی غرق عرق خود را پاک کرد و نفسش را حبس کرد. کشیش خطوط چهره او را بدقت بررسی کرد و سعی کرد تا چیزی در مورد آنها به یاد بیاورد، اما بیفایده بود.

او پرسید: «می توانم چیزی برای تر کردن گلویتان تعارف کنم؟»

غریبه یک لیوان آب خواست و پس از آن که جرعه جرعه آن را سر کشید، به نظر آرامتر شده بود. او گفت: «شما نباید مرا بشناسید، اهل کاسالینو هستم.»

کشیش این بار با بدگمانی او را نظاره کرد. حالا دیگر دن کامیلو یک آدم متمدن بود و آمادگی این را داشت تا به اشتباهاتش اعتراف کند. او حضور ذهنی فراوان و قلبی به بزرگی یک خانه داشت. علی ایحال او مردم را به سه دسته تقسیم می کرد: انسان های نیکی که باید برای خوب ماندن تشویق شوند؛ گناهکارانی که باید متقاعد شوند تا دست از گناه بردارند و آخر از همه، اهالی کاسالینو، روستایی که از دیرباز با او دشمن بودند.

در زمان های دور کشمکش میان دو روستا بالا گرفته بود و افراد بسیاری جان خود را از دست داده بودند. سال های سال بود که به شکل جنگی سرد باقی مانده بود، اما ذات آن مثل قدیم بود. سیاسیون کاسالینو مثل کرم به سوی صندلی های ایالتی و دولت ملی خزیده بودند، خصوصا سازمان های امور عام المنفعه و مهندسی. نتیجتاً، هر وقت قرار می شد کاری برای روستای دن کامیلو انجام شود، سیاستمداران جلو آن را می گرفتند یا از آن را برای روستای خود استفاده می کردند. اینگونه بود که دن کامیلو سخت تلاش می کرد تا انسان های خوب، خوب بمانند و گناهکاران دست از گناه بردارند، و مردم کاسالینو را هم به خدا واگذار کرده بود. هر وقت اوضاع وخیم می شد به مسیح می گفت: «سرورم، حتماً دلیلی داشته که این مردم را خلق کرده ای. باید مثل یک مسیحی تسلیم شویم و آنها را مثل مرگ و مالیات بپذیریم. باشد که خرد بی پایان ما بر آنها چیره شود و لطف بی حد تو ما را از حضور آنها محروم کند!»

غریبه تکرار کرد: «بله، من اهل کاسالینو هستم، و اگر تا این حد خودم را تحقیر کرده ام که به اینجا بیایم، می توانی تصور کنی چقدر عصبانیم.» فهمیدنش خیلی راحت بود اما دن کامیلو نمی فهمید ماشین بزرگ آمریکایی چه ربطی به این قضیه دارد.

غریبه توضیح داد: «من در کاسالینو متولد شده ام و نامم دل کانتونه است. تا سال ۱۹۰۸ که بیست و پنج سالم بود، در یک مزرعه با پدر و مادرم زندگی می کردم. مثل سگ جان می کندم چرا که هیچ زارعی نداشتیم که کمک مان کند. یکدفعه این ارواح ملعون ...» مجدداً قیافه اش سرخ شد و غرق عرق گردید. دن کامیلو پرسید: «منظورتان کدام ارواح ملعون است؟» غریبه فریاد کشید: «تو اگر کشیشی می دانی که سرخ ها ارواحی ملعونند، باید مثل خفاش کور باشی!»

دن کامیلو گفت: «عذر می خواهم، در مورد اتفاقات چهل سال پیش که صحبت نمی کنید؟» «سرخ ها از همان اول هم ارواحی ملعون بودند، حتی از وقتی گاریبالدی آن پیراهن دوزخی سرخ را اختراع کرد ...»

دن کامیلو حرف او را اصلاح کرد: «فکر نکنم گاریبالدی ربطی به این ماجرا داشته باشد.» غریبه متقابلاً جواب داد: «نمی بینی؟ مگر آن دکتری که سوسیالیسم را به این سمت دنیا آورد، دنباله رو گاریبالدی نبود؟ مگر او این اندیشه ها را به سر مردم نیاذاخت و این سازمان های خرابکار را تاسیس نکرد؟»

دن کامیلو از او خواست که بقیه داستانش را بگوید. «خوب، در ۱۹۰۸ این ارواح ملعون با براه انداختن اعتصاب کارگران مزرعه و مزخرفاتی از این دست، ضربه بزرگی وارد کردند. آنها به خانه ما آمدند و به پدرم توهین کردند، من هم یک تفنگ برداشتم و یکی دوتاشان را ناکار کردم. هیچ کس کشته نشد اما مجبور شدم به آمریکا فرار کنم. آنجا هم مثل سگ جان کردم، اما سالها طول کشید تا توانستم پول و پله ای به هم بزنم. در همین گیر و دار، پدرم در فقر کامل مرد. همه اش به خاطر این ارواح ملعون...» دن کامیلو با ملایمت خاطر نشان کرد که با این وجود تفنگ کشیدن مستحق ملامت است اما دیگری توجهی نکرد.

«وقتی شنیدم موسولینی چطور به حساب این سرخ های خطرناک رسیده، به این فکر افتادم که برگردم و حسابم را با این سرخ ها تسویه کنم. اما آن موقع، به شدت درگیر توسعه کسب و کارم بودم. کسی را فرستادم تا سنگی بر سر گور والدینم بگذارد. بعدش زمان زیادی گذشت، الان هم هفتاد سالم است... به هر حال، الان بعد از چهار دهه غیبت اینجا هستم. وقت زیادی هم ندارم، برگشتم تا کاری مهمتر از برگزاری مراسم یادبود پدر و مادرم انجام بدهم. سنگ قبر به اندازه همان هایی که زیرش خوابیده اند، مرده است. می خواهم نامشان را به یک موسسه خیریه بدهم؛ یک ساختمان خوب، مدرن که اطرافش پر از زمین باشد. در فکرم است که ساختمان را به دو بخش تقسیم کنم: یکی محل زندگی بچه ها و دیگری هم برای افراد پیر باشد. پیرها و بچه ها می توانند در زمین ها شریک باشند و یکدیگر را بیشتر بشناسند. پایان زندگی به آغاز آن پیوند می خورد، به نظرتان فکر خوبی نیست؟»

دن کامیلو گفت: «خیلی خوب است، اما ساختمان و زمین ها کافی نیستند...»

«این همه راه از آمریکا نیامده ام تا چیز به این پیش پا افتادگی را یاد بگیرم. فکر کرده ای خودم نمی دانم یک موسسه الله بختکی سر پا نمی ماند، هان؟ می خواهم هزار جریب زمین وقفش کنم، مزرعه هایی که خرج خودشان را دربیاورند. راستش را بخواهید، یک میلیون برای این پروژه کنار گذاشته بودم. چیز زیادی از عمرم باقی نمانده و وارثی هم ندارم. مالیات ها و حق الوکاله و کلا بیشتر ماترک مرا خواهد بلعید. برای همین است که می خواستم این یک میلیون دلار را به سرزمین مادریم منتقل کنم. اما الان تصمیم گرفته ام که آنها را به آمریکا برگردانم.»

دن کامیلو از یاد برد که از دست دادن این مبلغ، باخت او به کاسالینو خواهد بود. در واقع اشاره به یک میلیون دلاری که به خیریه اختصاص داده شده بود آنچنان در سرش طنین انداخته بود که وسوسه اش می کرد تا ساکنان کاسالینو را از دسته تسخیرناپذیران خارج کرده و آنها را هم در شمار انسانها به حساب آورد. با صدای بلند گفت: «نمی شود! خداوند بهترین اندیشه را به تو الهام کرده. تو نباید به الهام او پشت کنی.»

غریبه فریاد کشید: «قسم می خورم که پول را به خانه ام برمی گردانم. کاسالینو لیاقت حتی یک سکه از آن را هم ندارد. از جنوا مستقیم رفتم آنجا و چه دیدم؟ در تمام روستا، روی هر کپه علفی، پرچم های سرخ در اهتزاز بودند! پرچم های سرخ و اعلان هایی که علامت داس و چکش داشتند و این و آن

را به مرگ تهدید می کردند. در میدان روستا اجتماع کرده بودند و صدای بلندگو واضح به گوشم می رسید که می گفت "به سخنان رفیق بخشدار گوش می دهیم". و وقتی پلاک ماشین مرا دیدند سرم فریاد کشیدند: "برگرد پیش آیزنهاور، برگرد آمریکا!" حتی یکی از آنها سقف ماشین مرا خراب کرد. اگر باور نداری خودت بیا و ببین." دن کامیلو از پنجره بیرون را نگاه کرد و دید که حقیقت دارد. غریبه ادامه داد: «بر خواهم گشت، اصلا هم نمی ترسم، پولم را هم با خودم می برم. به جای این ارواح ملعون کاسالینویی، آن را به انجمن مبارزه با خشونت علیه حیوانات خواهم داد.» دن کامیلو اعتراض کرد: «اما همه آنها که سرخ نیستند.»

«همه شان خوکند. سرخ ها چون سرخند و بقیه هم به این خاطر که آنها را با تیپا بیرون نمی کنند. بله، برمی گردم آمریکا.»

دن کامیلو دریافت که بحث کردن با او هیچ فایده ای ندارد. اما در عجب بود که چرا پیرمرد داستانش را برای او تعریف کرده است. گفت: «ناراحتی تان را درک می کنم. اگر کاری از دستم برمی آید، لطفا بفرمایید.»

غریبه گفت: «حتما ... اصل قضیه از یادم رفته بود. دلیل خوبی برای آمدن پیش شما داشتم. کلی پول برای ولخرجی دارم و قیمت ها هم اصلا مهم نیستند. ای کاش می شد اینجا اطراق کنم یا هر کار دیگری که می شد انجام می دادم که یک حمله برق آسا براه بیاندازم، خود شیطان را هم به خدمت می گرفتم تا این کار را انجام دهد. اما والدینم در گورستان کاسالینو در آرامش نیستند و می خواهم که اجسادشان را به اینجا بیاورم. در گورستان شما، یک سنگ قبر نو علم می کنم، بنای یادبودی با عظمت. از شما می خواهم فقط ترتیب کارها را بدهید، هر چه شد می پردازم.» و یک دسته اسکناس روی میز گذاشت و ادامه داد: «این هم برای مخارج اول کار.»

دن کامیلو گفت: «باشد، هر کاری ممکن باشد، انجام می دهم.»

غریبه گفت: «شاید نیاز باشد کاری غیرممکن انجام بدهی.»

حالا که هر چه در دلش داشت بیرون ریخته بود، معقول تر به نظر می رسید. رضایت داد که یک لیوان شراب لامبروسکوی مردافکن بنوشد، که باعث شد خاطرات جوانی اش را به یاد بیاورد و وقارش را بدست آورد.

پرسید: «اوضاع شما اینجا چطور است، پدر؟ فکر کنم وحشتناک باشد. به نظرم می آید که اینجا هم همه چیز شبیه کاسالینو باشد.»

دن کامیلو پاسخ داد: «نه، اینجا همه چیز فرق می کند. البته سرخ ها اینجا هم هستند، اما اینجا را آنها نمی چرخانند.»

«ببینم مسئولین محلی اینجا هم سرخ هستند؟»

دن کامیلو بدون درنگ در کمال بی شرمی پاسخ داد: «خیر، در شورای بخش هستند اما اکثریت را ندارند.»

بازدید کننده بانگ زد: «عالی است! چطور این کار را کرده اید؟ نگویید که خطابه ها کار خود را کرده اند.»

دن کامیلو گفت: «اشتباه کردید، خطابه های من بی اثر نبوده اند. بقیه اش مربوط به فنون جنگیدن است.»

«منظورتان چیست؟»

«خوب گفتنش سخت است، بگذارید یک مثال برایتان بزنم.» و از درون کشو یک دسته ورق بیرون آورد. «فرض کنید هر کدام از این کارت ها یک کمونیست باشد، حتی یک بچه هم می توانند یکی یکی آنها را پاره کند، در حالیکه وقتی همه با هم باشند، تقریبا غیرممکن است.»
غریبه گفت: «فهمیدم، روش شما این است که بین دشمنانتان تفرقه بیندازید و بعد یکی یکی حسابشان را برسید.»

دن کامیلو گفت: «نه، اصلا هم اینطور نیست. روش من این است که اجازه بدهم دشمنانم متحد شوند تا تمام نیرویشان را با هم یکی کنند. آن موقع است که وارد عمل می شوم.» و با گفتن این حرف دسته ورق ها را در دستان بزرگ و ضمخش پاره کرد.

پیرمرد فریاد کشید: «هورا! فوق العاده بود. می شود این دسته ورق را به من بدهید و روی یکی از آنها را برای من امضا کنید؟ مشکل این روش فقط اینجاست که به دستان فوق العاده نیرومندی احتیاج دارد!»

دن کامیلو با آرامش پاسخ داد: «دستهای قوی کم نیستند. می توانیم براحتی از پس یک دسته از آنها بر بیاییم. اما اگر شصت تا یا بیشتر شوند چه باید بکنیم؟ شاید برتر باشیم اما آنها شب و روز تلاش می کنند تا ما را پایین بکشند. و اسلحه قدرتمندی هم دارند.»

«اسلحه؟ شما هیچ چی ندارید؟ کلی برایتان خواهیم فرستاد.»

«منظورم آن جور اسلحه نبود. سلاح اصلی سرخ ها خودخواهی مردم دیگر است. انسان ها موجوداتی هستند که می توانند فقط به فکر حفظ دارایی های خود باشند؛ اصلا توجهی به همسایگان خود ندارند. ثروتمندترین شان خسیس تر از همه است؛ نمی توانند ببینند که اگر به آنچه خودشان دارند بچسبند، خیلی از آنها همه چیزشان را از دست خواهند داد. اما بیا بید نگران این مساله نباشیم آقای دل کانتونه. یک لیوان دیگر شراب می خواهید؟»

غریبه آهی کشید و گفت: «دنیای شما عین قدیم هاست!» و پیشنهاد لیوان دوم را رد کرد. «می خواهم همین الان با بخشدار صحبت کنم. فکر کنم می دانم چطور با یک تیر دو نشان بزنم. یک بنای یادبود حسابی برای پدر و مادرم می سازم، تمدن غربی را نجات می دهم و ارواح ملعون کاسالینویی را با انتخاب این روستا به عنوان محل تاسیس موسسه ام، عصبانی خواهم کرد.»

دن کامیلو موقعیت را مناسب دید، به سرعت خودش را جمع و جور کرد. «بخشدار امروز اینجا نیست. اما فردا صبح اینجا، در خانه من خواهد بود.»

«عالی است، اینجا خواهیم بود. یادتان باشد زیاد فرصت ندارم، حاضر باشید که جای مورد نظرتان را انتخاب کنید. نقشه ساختمان در جیبم است. مباشرم هم چندین مزرعه بزرگ را برای تولید محصولاتی که برای مصرف موسسه لازم است، پیدا کرده است.»

* * *

پیونه گفت: «نخیر، من در این دلک بازی کثیف سهیم نمی شوم. من همینم که هستم و به آن افتخار می کنم.»

دن کامیلو گفت: «اصلا هم کثیف نیست، تمام کاری که باید انجام بدهی آن است که وانمود کنی انسان شریفی هستی.»

«خوشمزگی هایت هم فایده ای ندارد. من عروسک خیمه شب بازی نیستم. اگر دلت می خواهد، فردا صبح به خانه تو خواهیم آمد، اما با دستمال گردن قرمز و سه تا از اعضای حزب.»

«در این صورت برای خودت شر درست می کنی. من به او خواهیم گفت که یک میلیونش را برای خودش نگه دارد، چون به کار بخشدار نمی آید. بخشدار ما تمایل دارد تا یتیم خانه و خانه سالمندان را تنها با پولی که از شوروی فرستاده اند، بسازد. اصلا تمام داستان را چاپ می کنم تا همه بدانند.»

پیونه با عصبانیت گفت: «این اخاذی است!»

«فقط از تو می خواهیم ساکت بشینی و بگذاری من صحبت کنم. اصلا سیاست را قاطی این کار نمی کنم. الان فرصتی است که می توانیم کاری برای فقرا انجام بدهیم و باید به نحو احسن آن را انجام بدهیم.»

پیونه گفت: «اما این کلاه برداری است! به علاوه، اصلا دلم نمی خواهد به این پیرمرد بدبخت حقه بزنم.»

دن کامیلو دستهایش را گشود و گفت: «بسیار خوب، به جای کلاه گذاشتن سر یک میلیونر، به مردم بیچاره حقه بزن! به این فکر کن که برای تقسیم عادلانه تر پولهای مردم ثروتمند می جنگی! بی خیال، کجای این کار که یک دیوانه را متقاعد کنیم تو کمونیست نیستی تا پول مورد نیاز نیازمندان را به دست بیاوریم، حقه بازی است؟ من که اشتباهی در آن نمی بینم. به هر حال این را به داوری محشر واگذار می کنم، اگر هم گناهکار باشم، مجازات می شوم. در همین حین پیرها و بچه هایمان سقفی بالای سرشان و تکه ای نان خواهند داشت. این دیوانه می خواهد به یاد والدینش چیزی بسازد، چرا نباید کمکش کنیم؟»

«نه! گفتم که کار ردیلانه ای است و نمی خواهیم قاطی آن شوم!»

دن کامیلو گفت: «بسیار خوب، تو یک میلیون پول بادآورده را فدای حزبی ات می کنی. از کجا معلوم، شاید فردا که مشغول تمیز کردن اسلحه ای که برای انقلاب قایم کرده ای، هستی بمبی در دستت بترکد و پسرت یتیم شود.»

پیونه جواب داد: «امیدوارم تو اول بترکی، و پسر هم هرگز برای اعانه به شما مرتجعین التماس

نخواهد کرد.»

«کاملاً درست است. مستمری تو را از مالکنوف خواهد گرفت. اما اگر اینقدر عمر کردی که ناتوان شدی و خانه سالمندانی نباشد تا تو را در آن بگذارند، چه؟»

«تا آن موقع مالکنوف کارها را سامان خواهد داد و هر انسان پیری خانه ای از خودش دارد.»
«اگر مالکنوف ناامیدتان کرد چه؟»

«من نگران آن نیستم. در ضمن کاری هم با نقشه تو ندارم.»

«باشد پیونه، باید تصدیق کنم که حق با توست. اینقدر فکرش مشغول انجام دادن کاری برای مردم بیچاره بود که به کلی عقلم را از دست داده بودم، باورش سخت است که بی ایمانی مثل تو به یادم بیاندازد که خدا دروغگویی را ممنوع کرده است. فدا کردن اصول برای منفعت اصلاً مجاز نیست. فردا صبح بیا اینجا، و با هم حقیقت را به این دیوانه خواهیم گفت. گناه از من بوده و من باید جبران کنم.»
آن روز غروب، دن کامیلو جرات نکرد با مسیح مصلوب بالای محراب صحبت کند. خیلی بد خوابید و منتظر فردا صبح ماند تا آرامش وجدانش را بدست بیاورد. همان طور که فکر می کرد، اتومبیل بزرگ آمریکایی در مقابل خانه اش توقف کرد و غریبه بدورن آمد. پیونه که بیرون خانه به همراه بروسکو، اسمیلزو و بیجیو منتظر مانده بود، بدنبال او داخل شد. دن کامیلو گفت: «این هم بخشدار به همراه سه تن از اعضای شورای روستا.»

پیرمرد گفت: «آفرین!» و با همه دست داد. «فکر کنم دن کامیلو قبلاً به شما داستان مرا گفته باشد ...»

پیونه گفت: «بله.»

«عالی است. حدس می زنم شما عضو حزب روحانیون باشید.»

پیونه گفت: «خیر.»

اسمیلزو خود را قاطی کرد: «ما مستقلیم.»

پیرمرد گفت: «بهتر! من خودم شخصا با کشیش ها کاری ندارم. اگر آزاد و مستقلید، پس مسلماً دشمن سرخ ها هستید. روغن کرچک و مش و لگد تنها چیزهایی هستند که بدرد آنها می خورند. موافق نیستید؟» و چشمان تنگ شده اش را به پیونه دوخت.

پیونه پاسخ داد: «بله قربان.»

بیجیو، بروسکو و اسمیلزو تکرار کردند: «بله قربان.»

پیرمرد ادامه داد: «این سرخ های ملعون ...» اما دن کامیلو خود را وسط انداخت و با شدت گفت: «دیگر بس است! این نمایش مسخره دیگر خیلی طول کشیده.»

پیرمرد با شگفتی پرسید: «نمایش مسخره؟ منظورتان از این حرف چیست؟»

دن کامیلو توضیح داد: «دیروز که شما را دیدم خیلی هیجان زده بودید، برای این که آرامتان کنم چیزهایی گفتم که کاملاً درست نبودند. اینجا هم همه چیز شبیه کاسالینوست. بخشدار و قسمت عمده

شورا سرخ هستند.»

غریبه با قهقهه ای شوم پرسید: «مرا دست انداخته بودید؟»

پپونه با آرامش پاسخ داد: «نه، فقط می خواستیم به فقرا کمک کنیم. به خاطر آنها حاضریم در مقابل هر چیزی سر فرود بیاوریم.»

غریبه با استهزاء به دن کامیلو گفت: «چه بلایی سر روش های جنگی معروف آمده؟»

کشیش با اقتدار جواب داد: «هنوز هم بدرد بخور است.»

پیرمرد با کینه پرسید: «پس چرا آنها را برای بخشدار توضیح نمی دهی؟»

دن کامیلو دندان هایش را به هم فشرد، دسته ورق از کشوی میز درآورد و گفت: «ببینید، حتی یک بچه لاغر مردنی هم می تواند اینها را یکی یکی پاره کند، اما اگر کنار هم باشند تقریباً غیرممکن است ...»

پپونه گفت: «یک لحظه صبر کن»، و بسته را از دست دن کامیلو بیرون کشید و با دستهایش آن را به دو پاره تقسیم کرد.

پیرمرد بانگ زد: «شگفت آور است! رکورد را شکست!» و به پپونه اصرار کرد که یک ورق پاره شده با امضای خودش را به او بدهد.

او بسته را در جیبش گذاشت و گفت: «هر دو تا را پشت ویتترین مغازه ام در آمریکا خواهم گذاشت. یک طرف مال کشیش و در طرف دیگر مال بخشدار را و داستان را هم بین هر دو تا. این که هر دوی شما می توانید یک دسته ورق را پاره کنید، مهم است.» در ادامه گفت: «مثل این حقیقت که هر دوی شما به خاطر خیر روستا در مقابل یک بیگانه متحد شدید. من هنوز هم نسبت به شما سرخ های ملعون بدگمانم اما اهمیتی نمی دهم، بگذار کاسالینویایی ها از عصبانیت منفجر شوند، اینجا جایی است که می خواهم موسسه ام را بسازم. فردا مجوز آن را صادر کنید و هیات مدیره ای که هیچ آدم سیاسی در آن نباشد، انتخاب کنید. تمام تصمیماتی که این هیات می گیرند باید به تایید دو مدیر برسد که سن زیادی داشته باشند و اختیار انتخاب جانشین خود را هم دارند. اولین دو نفری که این مقام را خواهند داشت باید دن کامیلو، و اگر درست گفته باشم، جوزپه بوتازی هستند. ما تجار آمریکایی قبل از این که به هر بنگاهی وارد شویم، گزارش کاملی از تمام افراد و جاهایی که مورد توجه مان است تهیه می کنیم. دیروز وقتی کشیش تان به من گفت که اکثریت مقامات محلی ذاتا کمونیست نیستند، خیلی خندیدم. امروز به نظرم اصلاً خنده دار نیست. الان چیزی را یاد گرفتم که پیش از این نمی دانستم و خوشحال به خانه خواهم رفت. به کارها سرعت بدهید، می خواهم فردا کارها انجام شود، امروز مزرعه را می خرم.»

* * *

دن کامیلو رفتا تا در مقابل مسیح مصلوب بالای محراب زانو بزند. مسیح گفت: «دن کامیلو از تو اصلاً راضی نیستم. پیرمرد، پپونه و دوستانش درستکارانه تر از تو رفتار کردند.»

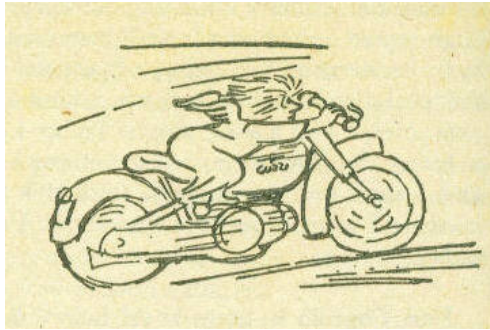
دن کامیلو با عجز اعتراض کرد: «اما اگر من اوضاع را کمی راست و ریس نکرده بودم، چیزی از آن درنمی آمد.»

«مهم نبود. حتی اگر نتیجه شرارت های تو نیک باشد، برای آنچه انجام دادی در مقابل خدا مسئولی. مگر این که بدانی، درست متوجه کلام خدا نشده ای.»

دن کامیلو نجوا کرد: «خدا مرا ببخشد» و سر فرود آورد.

«نه دن کامیلو، چون وقتی به تمام نیکی هایی که گناهت برای مردم فقیر ببار آورده می افتی، هنوز توبه واقعی نکرده ای.»

دن کامیلو دستانش را گشود و احساس ناراحتی بسیاری کرد، چون می دانست که حق کاملاً با مسیح است.



پیپونه زکام سیاسی گرفته

وقتی همسر پیپونه به خانه کشیش آمد، دن کامیلو غر غر کنان گفت: «توی این ساعت واقعا بی انصافی است.»

او پاسخ داد: «فکر می کردم کشیش ها و دکترها بیست و چهار ساعت روز در دسترسند.»
«خیلی خوب، خیلی خوب، اما بدون اینکه بشینی بگو چکار داری. اینطوری خیلی نمی مانی. چه می خواهی؟»

«در مورد خانه جدید است. می خواهم که متبرکش کنی.»

دن کامیلو دستش را مشت کرد و با خشونت گفت: «اشتباه گرفته ای، شب خوش.»

زن شانه بالا انداخت. «تو باید او را ببخشی پدر. از این کار قصدی نداشت.»

دن کامیلو سری تکان داد. مساله مهمتر از آن بود که حتی با وجود گذشت شش ماه، بشود فراموشش کرد. پیپونه اشتیاق شدیدی برای تغییر دادن داشت؛ او کارگاه قدیمی و مخروبه اش را فروخت و در حالیکه تا خرخره زیر قرض بود، پول قرض گرفت تا بیرون روستا، کنار جاده اصلی به موازات رودخانه، خانه ای برای خودش بسازد. کارگاه آنجا به اندازه مکانیکی های شهر، تجهیزات مناسب برای انجام تعمیرات داشت و طبقه دومش هم مسکونی بود. او نمایندگی یک مارک خوب بنزین را هم گرفته بود که برایش مشتریان زیادی از ترافیک سنگین بزرگراه به ارمغان می آورد. صد البته که دن کامیلو نتوانست کنجکاویش را مهار کند و یک روز صبح که هوا خوب بود برای بازدید به آنجا رفت. پیپونه تا کمر توی موتور فرو رفته بود و اصلا حوصله صحبت کردن را نداشت، دن کامیلو، نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «جای خوبی اینجا دست و پا کرده ای پیپونه.»

«بله، خوب است، نیست؟»

دن کامیلو در ادامه گفت: «یک حیاط بزرگ، یک واحد در طبقه دوم و یک پمپ بنزین و همه چیز. فقط یک چیزش کم است.»

«چه چیزی؟»

«روزگاری، وقتی مردی به خانه جدید نقل مکان می کرد از کشیشی می خواست تا برای تبرک آن بیاید ...»

پپونه خود را بالا کشید و عرق پیشانی اش را گرفت و پرخاشجویانه گفت: «این آب مقدس روزگار ماست، با کار طاقت فرسا متبرک شده نه با ملعبه های شما کشیش ها.»

دن کامیلو بدون گفتن کلمه ای از آنجا رفت. حرف نیشداری در کلام پپونه بود، چیزی که پیش از این نشنیده بود. حالا این درخواست از جانب همسر پپونه همان احساس انزجاری که شش ماه پیش او را رنجانده بود، را به خاطرش آورد. به او گفت: «نه،»

زن بدون اینکه ناامید شود گفت: «باید بیایی، شوهرم تنها کسی نیست که در آن خانه زندگی می کند. من و فرزند هم هستیم. اگر پپونه با تو گستاخی کرده، تقصیر ما چیست. اگر عیسی به جای تو بود» دن کامیلو حرف او را قطع کرد: «مسیح دخلی به این قضیه ندارد.»

زن اصرار کرد: «خیلی هم دارد.»

دن کامیلو پس از این که چند دقیقه ای دور اتاق قدم زد پاسخ داد: «بسیار خوب، فردا خواهیم آمد.» او سرش را تکان داد و گفت: «فردا نه، همین الان باید بیایی که پپونه بیرون است. نمی خواهم او بداند، یا اینکه همسایه ها بدانند و به او خبر بدهند.»

این دیگر فراتر از حد تحمل دن کامیلو بود. «که اینطور، پس من یک کشیش یواشکی هستم، همینطور است؟ شاید بهتر باشد برای تبرک یک خانه به لباس لوله کش دربیایم. مثل اینکه چیز شرم آوری باشد که قرار است پنهان شود! تو از شوهر رذلت هم نفرت آورتری!»

«دن کامیلو، سعی کن درک کنی. مردم خواهند گفت که ما فقط به این دلیل خانه را متبرک کردیم که مشکل داریم.»

«چون مشکل دارید، هان؟ و تو هم به دلیلی یکسره متفاوت می خواهی این کار انجام شود. راستش را بگو، زن!»

او توضیح داد: «راستش، علت این است که به مشکلی برخوردیم. از وقتی به این خانه جدید رفتیم پشت هم بدشانسی آوردیم.»

«پس حالا که دیگر نمی دانی به کجا رو کنی، فکر کردی خدا را هم امتحان کنی، نه؟»

«خوب چرا که نه؟ وقتی همه چیز روبراه باشد، خودمان می توانیم مواظب خودمان باشیم، بدون اینکه مزاحم خدای قادر شویم.»

دن کامیلو تکه چوبی از کومه کنار بخاری برداشت و به او گفت: «اگر تا دو ثانیه دیگر حداقل تا میدان دور نشده باشی، این را توی سرت خرد می کنم.»

او بدون گفتن کلمه ای رفت اما دو ثانیه بعد کله اش را از در داخل آورد و بر سر دن کامیلو داد زد: «از چماقت نمی ترسم، از اخلاق تند و بدت حساب بردم.»

دن کامیلو چوب را به داخل بخاری انداخت و سوختنش را تماشا کرد. سپس سریع پالتویش را روی دوش انداخت و رفت. در دل تاریکی پیش رفت تا به در خانه پیونه رسید و در را کوبید. همسر پیونه گفت: «می دانستم می آیی.»

کتاب دعا را از جیب بیرون کشید، اما پیش از آنکه بتواند آن را باز کند، پیونه مثل گردباد بدرون سرسرا وارد شد. «این وقت روز اینجا چکار داری؟»

دن کامیلو دست پاچه شد و زن پیونه به حرف آمد: «از او خواستم که برای متبرک کردن خانه بیاید.» پیونه نگاه ترسناکی به او انداخت. «بعدا به حساب تو می رسم. دن کامیلو تو هم می توانی به خانه ات برگردی. من نیازی به تو یا خدایت ندارم.»

صدای پیونه این بار بسختی قابل شنیدن بود. حقیقتش این بود که پیونه همان آدم قبل نبود. لقمه بزرگتر از دهانش برداشته بود، با انداختن خود در دل این ماجراجویی جدید روی هر چه داشت و نداشت قرض گرفته بود. حالا گرفتار دردسری واقعی شده بود و نمی دانست چطور از آن خلاص شود. آن روز عصر، برای اولین بار در زندگیش، تسلیم شده و تقاضای کمک کرده بود.

* * *

بعد از اینکه دن کامیلو رفت، منفجر شد. «تو هم به من خیانت کردی، هان؟» «من به تو خیانت نکرده ام. این خانه نفرین شده و می خواستم تا آن را از بین ببرم. کار اشتباهی انجام ندادم.»

پیونه به آشپزخانه بزرگ خانه رفت و روی میز نشست. فریاد کشید: «خانه را متبرک کند، حتما! او نیامده بود تا خانه را متبرک کند، آمده بود که جاسوسی ما را بکند، نمی فهمی؟ ببیند تا اوضاع چطور پیش می رود و چیزی برای اثبات اوضاع افتضاح ما بیابد. اگر به کارگاه رفته بود، متوجه می شد که ماشین تراش جدیدم نیست ...»

همسرش خود را وسط انداخت: «بگو، چه اتفاقی افتاده؟»

«خوب، ماشین را بردم و هیچ کس هم مرا موقع بردنش ندید.»

زنش آهی کشید و گفت: «فردا یکی متوجه می شود. اولین نفری که وارد شود می فهمد که نیست.» پیونه به او اطمینان داد: «هیچ کس نمی فهمد، با پولی که از فروختن ماشین گیرم آمده، دو تا سمج ترین طلبکارها را رد می کنم، و فردا هم کارگاه را باز نمی کنم. فکر آن را هم کرده ام.»

زنش با تعجب به او نگاه کرد. «من شورای روستا را احضار کردم و به آنها گفتم که مریض بودم و احتیاج به استراحتی طولانی دارم. می خواهم در خانه بمانم و کسی هم نباید به دیدنم بیاید.»

زن پاسخ داد: «کار درستی نخواهد بود، مهم نیست که چقدر خودت را حبس کنی، موقع پرداخت قرض ها خواهد رسید.»

«موقع پرداخت بدهی ها یک ماه دیگر است. تا آن موقع، ماشین است که رفته و ما باید این مساله را

پنهان کنیم. آدمهای زیادی هستند که وقتی بفهمند به دردسر افتاده ام، خوشحال می شوند.»

سپس پیونه از زنش خواست کاغذ بزرگی برایش بیاورد و روی آن با خط درشت نوشت:

کارگاه موقتاً به خاطر

بیماری مالک تعطیل است.

امر کرد: «برو و این را روی در بچسبان.»

همسرش قوطی چسب را برداشت و براه افتاد، اما پیونه جلو او را گرفت و با اندوه گفت: «بدر نمی خورد، کلمه مالک خیلی بورژوازی است.» او بیهوده در پی عبارتی بود که کمتر ارتجاعی باشد و سرانجام مجبور شد به این عبارت مبهم قانع شد:

تعطیل به خاطر بیماری.

در واقع، نه تنها حال پیونه، که کل کسب و کار کلاملاً خراب بود.

پیونه پا از خانه بیرون نگذاشت و همسرش برای همه توضیح داد که او خسته است و تا بهبودیش نباید مزاحمش شد. ده روز به همین منوال گذشت، اما در روز یازدهم اخبار بدی رسید. در ستون محلی روزنامه کارگری مقاله ای با این مضمون بود:

همشهری در صدر اخبار

خوشحالیم که بگوئیم محبوبیت بخشدارمان، جوزپه بوتازی، همچنان رو به افزایش است.

فهرست امروز شامل درخواست برات های طلبی است که سه جا نام او را در خود دارند. به

خاطر این محبوبیت که سزاورش هستی تبریک می گوئیم.

* * *

پیونه واقعا تب کرد و به رختخواب رفت و از زنش خواست که او را کاملاً به حال خودش بگذارد. «اصلاً نمی خواهم هیچ نامه یا روزنامه ای را ببینم. فقط بگذار بخوابم.» اما سه روز بعد او گریه کنان وارد اتاق خواب شد و او را بیدار کرد و گفت: «باید چیزی را به تو بگویم. آنها تمام وسایل نوی داخل کارگاهت را توقیف کرده اند.»

پیونه سرش را با متکا پوشاند، اما آنچه او گفت را شنید. هر چه توانست از تب عرق کرد و ناگهان تصمیم گرفت از تخت بیرون بیاید. اعلام کرد: «تنها یک راه مانده، باید از اینجا بروم.»

همسرش به قصد سر عقل آوردنش التماس کرد: «فقط بیا همه چیز را فراموش کن. بگذار هر چه می خواهند را توقیف کنند و بفروشند. لعنت به تمام این کسب کار. هنوز هم خانه و کارگاه قدیمی را داریم. بیا دوباره از صفر شروع کنیم.»

پیونه با خشونت فریاد زد: «نه، نمی توانم به خانه قدیمی برگردم. خیلی خجالت آور است. باید بروم همین. می توانی بگویی به خاطر بهبودی به کوهستان رفته ام، در همین اثنا، من هم به دنبال راه حل خواهم گشت. نمی توانم در این حال و هوا فکر کنم و کسی هم نیست که با او مشورت کنم. اصلاً تسلیم نمی شوم. همه چیز را همین طور ول می کنم. اگر اوضاع همین طور بدتر شد، آن را به حساب بیماریم خواهند گذاشت. نمی توانم تحمل کنم که عقب گرد کرده ام و دشمن شاد شده ام.»

همسرش تسلیم شد. «هر کاری دلت می خواهد بکن.»
 پیونه گفت: «من هنوز کامیونم را دارم. خودش خیلی است. نمی دانم کجا بروم، اما به تو خبر می دهم.
 حتی اگر قصد کشتنت را هم کردند، مبدا کلمه ای به کسی بگویی.»
 ساعت دو صبح، پیونه کامیون را روشن کرد و گریخت. کسی عملاً رفتن او را ندید اما تا دیر زمانی
 همچنان موضوع بحث همه بود. برخی مردم می گفتند: «طلبکارانش چون فهمیدند مریض است به
 جانش افتادند.» دیگران می گفتند: «مریضی اش فقط بهانه ای بود تا گناهش را ماست مالی کند.»
 «یک بزدل است.»

«حقش بود!»

«ای کاش هر چه زودتر خوب شود و دوباره به بخشداری برگردد.»
 «اگر شرف داشت، می آمد و خودش را تسلیم می کرد.»
 نام پیونه بر سر صدها زبان بود و او تمام این مدت در کامیون قدیمش در حال فرار از دست "عقده
 احترام بورژوازی" بود که اثراتش به تمام طبقات، حتی پرولتاریا، رخنه کرده بود. روزها در پی هم می
 گذشتند و پس از اخبار ضبط، مزایده عمومی ماشین آلات و ابزار جدید پیونه اعلام می شد. دن کامیلو
 به روزنامه اشاره کرد و گفت: «سرورم، این نشانه این است که خدا وجود دارد.»
 مسیح پاسخ داد: «داری به من می گویی!»

دن کامیلو سر به زیر انداخت و زیر لب گفت: «حماقت مرا ببخش.»
 «تمام حرفهای احمقانه ای که زدی قابل اغماض است. می دانم که زیانت چطور تو را به دردسر می
 اندازد. اما چیزی که مرا نگران می کند، طریقه فکر کردن است. ضبط و مزایده ها اصلاً برای خدا
 جالب نیست. بدشاندی پیونه بیشتر از آنکه ناشی از ناسزاهایش باشد، به این خاطر است که یک پست
 فطرت، بدون اینکه محق باشد، می خواهد یک شبه پولدار شود.»
 «آریاب، او در مورد تو کفر گفته و باید تنبیه شود. تمام نجبای روستا مطمئنند که تمام مشکلاتش به
 این خاطر است که حاضر نشد تا خانه اش را تبرک کند.»

مسیح آهی کشید: «و این مردم نجیب روستا اگر پیونه در کارش موفق می شد، چه می گفتند؟ به این
 خاطر بوده که به تبرک کردن پشت کرده؟»
 دن کامیلو با ناشکیبایی دستانش را گشود. «سرورم، من فقط چیزی را که شنیدم بازگو کردم. مردم
 ...»

«"مردم"؟ یعنی چه؟ تمام "مردم" به بهشت نخواهند رفت. خداوند از "مردم" تک به تک حساب
 خواهد گرفت نه با هم. هیچ گناه "گروهی" وجود ندارد بلکه فقط فردی است، هیچ روح جمعی هم
 وجود ندارد. زندگی و مرگ هر کسی مال خودش است و خدا هم هر کدام از ما را جداگانه در نظر
 خواهد گرفت. هر انسانی که اجازه دهد وجدان شخص اش در مسئولیت عمومی هضم شود، اشتباه
 کرده است.»

دن کامیلو سرش را به زیر انداخت. «اما سرورم، عقیده عموم هم ارزش دارد...»
 «می دانم دن کامیلو. همین عقیده عمومی بود که مرا به صلیب میخکوب کرد.»

* * *

در روز حراج عمومی، یک گله لاشخور از شهر هجوم آوردند. به قدری به کارشان وارد بودند که در یک چشم به هم زدن پخش شدند و تمام اموال بازارش پیونه را غارت کردند. وقتی دن کامیلو از حراج برگشت کاملاً افسرده بود.

مسیح از او پرسید: «دن کامیلو، مردم چه می گویند؟ خوشحالتند؟»
 دن کامیلو پاسخ داد: «نه، می گویند این خیلی بد است که مردی به خاطر این که بیمار است و اینجا نیست تا از خود دفاع کند، باید به خاک ذلت بنشیند.»
 «دن کامیلو، با من رو راست باش، به من بگو واقعا چه گفته اند.»
 دن کامیلو دستانش را بالا انداخت. «می گویند اگر واقعا خدایی وجود داشت، این چیزها اتفاق نمی افتاد.»

مسیح تبسمی کرد. «بین فریاد هلهله و تمجید جمعیت و عربده "مصلوبش کنید" همان جمعیت خیلی فاصله نبود. حالا دیدی دن کامیلو؟»

همان روز عصر جلسه ای طوفانی در شورای روستا برگزار شد. اسپیلیتی، تنها عضو شورا که از جناح رقیب بود، موضوع بخشدار را پیش کشید. «دو ماه است که خبری از او نداریم. مثل اینکه دیگر علاقه ای به روستا و حتی به مسایل مربوط به خودش ندارد. کجاست، چه می کند؟ از طرف شهروندان بیشمار طرفدار خودم یک جواب مشخص می خواهم.»
 بروسکو که نقش نایب بخشدار را بازی می کرد، برخاست و پاسخ داد: «فردا دقیقا جوابت را خواهم داد.»

اسپیلیتی اعتراض کرد: «مگر در مورد یک مساله فوق سری سوال کردم؟ همین الان به من جواب بده. بخشدار کجاست؟»

بروسکو شانه بالا انداخت و تایید کرد: «ما هم نمی دانیم.»
 صدای همهمه اعتراض از میان جمعیت برخاست. این دیگر عجیب بود. اسپیلیتی فریاد کشید: «هیچ کس جای بخشدار را نمی داند! پس بیایید در روزنامه آگهی بدهیم جایزه برای هر کسی که یک بخشدار سرخ را پیدا کند که دو ماه است مفقود شده است.»

بروسکو گفت: «اصلا هم بامزه نیست، حتی زنش هم نمی داند کجا رفته.»
 درست همین موقع صدایی از انتهای اتاق طنین افکن شد؛ دن کامیلو گفت: «من می دانم.»
 همه ساکت شدند تا اینکه بروسکو گفت: «اگر می دانی، به ما بگو.»
 دن کامیلو گفت: «نه، اما می توانم فردا صبح او را بیاورم.»

* * *

در گوشه ای غمزه از حاشیه شهر میلان، پیونه با بیل آهن قراضه و نخاله های ساختمانی که به

تازگی تخریب شده بود را در کامیونش می ریخت. وقتی صدای بوق ظهر بلند شد، بیلش را انداخت، ساندویچی برداشت و نسخه ای از روزنامه کمونیستی اتحادیه را از جیب کتش درآورد و در کنار همکارانش، به نرده ای تکیه داد و نشست.

«آقای بخشدار!»

با شنیدن صدای نیشدار اسپیلیتی با یک خیز سرپا شد و پاسخ داد: «این دور و ور هیچ بخشداری نیست.»

اسپیلیتی گفت: «مشکل این است که ما هم در روستایمان بخشدار نداریم. می توانید به ما بگویید کجا می توانیم یکی پیدا کنیم؟»

پپونه گفت: «به من ربطی ندارد.» و روی زمین نشست.

اسپیلیتی اصرار کرد: «به نظرم می آید که سلامتی تان را بدست آورده اید، حالا که اینقدر حالتان خوب شده می توانستید یک کارت پستال برای ما بفرستید.»

«نیامدی سراغم که برایت کارت پستال بفرستم، آلت دست کشیش ها! چقدر خوشحالم که اصلا به یاد تو هم نبودم!»

اسپیلیتی اعتراض کرد: «این طرز صحبت برازنده یک بخشدار نیست!»

«به عنوان یک مرد آزاد حرف می زنم.»

کارگران که ناهارشان را کنار گذاشته و بدور پپونه حلقه زده بودند گفتند: «عالی گفتی!»

اسپیلیتی فریاد کشید: «اگر دلت می خواهد آزاد باشی از مقامت استعفا بده!»

کارگران گفتند: «تا تو را خوشحال کنند، ها؟ ولش نکن، رفیق!»

«خوب، اگر استعفا نمی دهی، حداقل به ما بگو برنامه ات چیست.»

پپونه شانه بالا انداخت، «اگر به جای انجام دادن کاری که برای آن انتخاب شده ای، بیشتر دلت می خواهد در میلان خوش بگذرانی، فقط کافیست آن کار را واگذار کنی.»

کارگران تهدیدکنان گفتند: «کارت را از تو خواهیم گرفت، حالا می بینی.» اما پپونه به سمت آنها برگشت و با تحکم گفت: «بچه ها، آرام باشید، اینجا یک مملکت دموکرات است و تهدید کردن فایده ای ندارد.»

در همین اثنا، سر و کله بروسکو، بیجیو و بقیه دار و دسته پپونه پیدا شد و خاموش در اطراف او نشستند. بروسکو با لحنی غمزده گفت: «رییس، چرا ما را ترک کردی؟»

«من هیچ کس را ترک نکردم.»

«در مورد جاده جدید چه کار کنیم؟ از وزارت کار نامه آمده.»

و بروسکو نامه ای را به دستش داد و پپونه آن را خواند و گفت: «تا وقتی این آدم های معلوم الحال در کابینه حضور دارند، ما هیچ کاری نخواهیم کرد.»

اسپیلیتی فریاد کشید: «بی خیال مقامات دولتی، تو باید یک پیشنهاد درست و حسابی بدهی.»

بیجیو دخالت کرد: «خیلی وقت پیش یکی دادیم.»

اسپیلتی فریاد کشید: «آن که فقط تبلیغات بود، هیچ جایش واقعی نبود.»

در اینجا اسمیلزو جمله ای بیان کرد و پس از او پپونه چیزی گفت. چیزی نگذشت که آنها مشغول بحثی داغ شدند. آنها فارغ از اینکه در میان ساختمان مخروبه ای در میلان ایستاده اند، در حال برگزاری یکی از عجیب ترین جلسات شورای روستایی بودند که تا به حال دیده شده. ساعت پنج شد و آنها هنوز مشغول جرو بحث بودند، در همین موقه نگهبان شب به آنها گفت که باید دروازه را ببندد و آنها را بیرون کند. کل شورا به همراه جناح اقلیت، منازعه را به کامیون پپونه منتقل کردند.

پپونه موتور را روشن کرد و گفت: «بیایید برویم یک جای خلوت تر.»

واقعا نمی توان گفت که این اتفاق چطور افتاد؛ شاید به خاطر اینکه هیچکدامشان آن منطقه را خوب نمی شناختند اما چیزی نگذشت که کامیون در بزرگراه پیش می راند و پپونه با دندان هایی کلید شده و عضلاتی منقبض روی فرمان خم شده بود. چیزی در خاطرش بود که برای مدت ها نتوانسته بود بر زبان بیاورد. ناگهان روی ترمز کوبید، یکی از این مسافرهای دوره گرد صاف جلو کامیون ایستاده بود و با بالا نگه داشتن انگشتش در مسیر حرکت آنها، منتظر ماشینی بود که او را سوار کند. او یک کیک و یک بادکنک در یک دستش و کلاه کشیشی در دست دیگرش داشت. اسمیلزو از صندلی کنار پپونه پیاده شد و به عقب کامیون رفت و در کنار بقیه اعضای شورا نشست. دن کامیلو بالا آمد و سر جایش نشست و پپونه ماشین را، همانند یک تانک، با تکانی روشن کرد. غر غر کنان گفت: «آدم هایی مثل تو همیشه این اطراف پلاسند؟»

کامیون مثل یک ماشین مسابقه پیش می راند و صدای غرش از موتورش مانند ارکستر توسکانی برمی خاست. به یکباره، در بالاترین نقطه از کناره رودخانه، برج کلیسا را دیدند.

پپونه با اندوه گفت: «آه!»

دن کامیلو گفت: «آه اولین حروفی نیست که وقت شادی به زبان می آورند.»

صدایی که فقط به گوش دن کامیلو می رسید پاسخ داد: «چرا هست، حتی اگر حروفش سر جای خودشان نباشند.»



تویی که برگشت

وقتی زن ها درگیر سیاست شوند از متعصب ترین مردها هم متعصب تر می شوند. مردا تمام هم و غم خود را به "آرمان" اختصاص می دهند، در حالیکه زن ها تمام خواستشان بدبخت کردن دشمنان است. همین تفاوت میان زمانی که یکی از کشوری دفاع می کند و وقتی کسی که به قصد قتل عام آدمهای طرف دیگر به جنگ می رود، وجود دارد.

جو دل ماگرو تا خرخره در سیاست غرق شده بود، و طبع آتشینش چنان گرم بود که نه تنها سهم خود را به جای می آورد که جای شوهر خود را خالی می کرد؛ مردک بیچاره مرده بود و او و یک پسر سه ساله را تنها گذاشته بود، اما وقتی زنک کشیش را ندیده گرفت و در میان همههمه مبهمی از سرود سرخ تابوت را به خاک سپرد، اندکی از غم فقدانش تخفیف یافت.

جو در حد خودش، باندازه کافی خوشگل بود و می توانست براحتی شوهر دومی پیدا کند که از او مراقبت کند. اما او دو دستی به روزگار نامرادش چسبیده بود و با تلخکامی، که جای ایمان را در قلبش گرفته بود، آن را تحمل می کرد. او خرجش را با کار سخت مزارع - بذرپاشی، درو، خرمن کوبی و چرخشت کردن - در تابستان و بافتن سبدهای حصیری در زمستان و فروش آنها با دوچرخه در ییلاق، در می آورد. او با رغبت تا سرحد مرگ کار می کرد و حتی گستاخ ترین مردها هم جرات نداشتند مزاحمش شوند، چون نه تنها زن قوی پنجه ای بود، بلکه آنچنان فحش هایی را بلد بود که می توانست حسابی آنها را خجالت زده کند.

پسرک مثل علف هرز رشد می کرد؛ وقتی در کلبه دورافتاده شان محبوس نبود و می توانست بدنبال مادرش بیرون بیاید، او را کنار مزرعه ای که در آن کار می کرد، می نشاند و به او می گفت که خفه خون بگیرد و دور و بر او پیدایش نشود. وقتی پنج سالش بود به خوبی یک بچه ده ساله سنگ می انداخت و می توانست یک درخت میوه پربار را در کمتر از نیم ساعت نابود کند. مانند یک سگ شکاری به درون مرغدانی می خزید و کوهی از تخم مرغ شکسته در پی خود به جای می گذاشت؛

خرده شیشه ها را کف جاده می ریخت و هر جور حقه ای سوار می کرد. وجه تمایز او از بقیه فقط این بود که گرگ تنهایی بود که بیشتر ترجیح می داد تنها کار کند تا با یک گله. وقتی دو دسته از بچه ها دعوا می کردند، پشت یک بوته یا درخت پنهان می شد و بدون اینکه دیده شود به هر دو گروه سنگ می انداخت. ذاتا ضد اجتماع بود و قابلیت عجیبی در فرار از صحنه جرم داشت. در عصرگاه جشن جمع آوری انگور باد لاستیک بیش از پنجاه دوچرخه را خالی کرده و سرپیچ های تایلر را بدور انداخت. دست هیچ کس به او نرسید اما همه می گفتند: «حتما کار آن ماگرینوی ملعون است!»

چند روز بعد، گروهی از زنان با نیتی خیر نزد مادرش رفته تا او را در جریان بگذارند و با ادب از او خواستند تا به جای اینکه بگذارد سرخود بار بیاید، بهتر است وقتی سر کار است پسرک را به موسسه مذهبی، به دست بانوانی که به خوشنامی شهره اند، بسپارد.

او گفت: «به دن کامیلوی مفتش بگویند سرش به کار خودش باشد!» و فوجی از ناسزا را بدنبال آن ردیف کرد که باعث شد بانوان نیک خواه روسری ها را به سر کشیده و فرار کنند. سردسته آنها اهم موارد ملاقاتشان را به اطلاع دن کامیلو رساند و افزود: «پدر، نمی توانم اسمی که آن موجود بخت برگشته به شما داده را بازگو کنم.»

دن کامیلو با اندوه پاسخ داد: «قبلا آن را شنیده ام.»

* * *

هوا خوب بود و بچه های مهد کودک دن کامیلو غالب بعدازظهر را بیرون در زمین بازی به سر بردند. تاب سواری و قایم باشک به بهترین وجه در حال انجام بود و حتی بد اخلاق ترین بچه ها هم در حال خندیدن بودند. دن کامیلو روی نیمکتی نشسته بود و به سیگارش پک می زد و از گرمای آفتاب لذت می برد، که ناگهان وجود چیزی را حس کرد. زمین بازی بر کناره رودخانه، در کنار یونجه زاری قرار گرفته بود و توسط فنسی آهنی از آن جدا می شد. چیزی عجیب در یونجه زار توجه دن کامیلو را به خود جلب کرده بود و غریزه شکارچی گریش به او می گفت که آن چیز، سگ یا پرنده ای نیست. حرکتی نکرد اما از پس چشمان نیم بسته اش بدون اینکه دیده شود مراقب بود. کم کم چیزی از میان علف ها بلند شد و دن کامیلو توانست چشمان ماگرینو را ببیند که به او دوخته شده بود. دن کامیلو نفسش را نگه داشت تا اینکه ماگرینو مطمئن شد حواسش به او نیست و نگاهش را به سمتی دیگر معطوف کرد. او آنچنان غرق نگاه کردن بازی بچه ها شد که موقعیتش را از یاد برده و تمام کله اش را از میان یونجه ها بیرون آورد. هیچ کس متوجه نشد و دن کامیلو از این مساله خوشحال بود. ناگهان سر او ناپدید شد. توپ بزرگی که بچه های بزرگتر مشغول بازی با آن بودند، آن طرف حصار افتاده بود و آنها با فریاد از دن کامیلو می خواستند که اجازه دهد تا آن را بیاورند. کشیش وانمود کرد که بیدار شده و تکانی خورد.

فریاد کشید: «باز دوباره توپ را بیرون انداختید؟ گفتم که بیشتر مواظب باشید. نباید علف ها را لگدمال کنید. دیگر توپ بازی برای امروز بس است. فردا می توانید بروید دنبال توپ، حالا هم بگذارید

بخوابم.»

بچه ها کمی غر و لند کردند، توپ دیگری پیدا کرده و مشغول بازی با آن شدند، و دن کامیلو هم وانمود کرد که خوابیده است. در واقع او از همیشه هوشیارتر بود. ده دقیقه بعد دوباره یونجه ها تکان خوردند، اما این بار یک خط جلو و جلوتر آمد. ماگړینو در حال رفتن بود اما مسیرش عجیب و غریب بود و کمی بعد به وسط یونجه زار رسید.

دن کامیلو با خود فکر کرد: «باید به اریب از مزرعه رد شود تا از بیشه موازی با کانال سر در بیاورد.» ماگړینو در عوض ایستاد و چرخشی سریع به چپ کرد. بدیهتا توپ را یافته بود و آن را برداشته و حالا در حال ترک آنجا بود.

دن کامیلو زیر لب گفت: «رذل، حقه خوبی سوار کردی. اما وقتی به ردیف درخت های آخر یونجه زار برسی مجبوری خودت را نشان بدهی.»

اما حواس ماگړینو جمع تر بود. وقتی به ردیف درختان بلند رسید، روی شکم سینه خیز رفت تا به خندق رسید و مستقیم به سمت درختان دوید و به خوبی خود را پنهان ساخت.

دن کامیلو با خود گفت: «سرورم، یک پسر پنج ساله از کجا تمام این کلک ها را یاد گرفته؟»

اریاب پاسخ داد: «دن کامیلو، ماهی چطور شنا کردن را بلد است؟ از روی غریزه دیگر.»

دن کامیلو با اندوه گفت: «غریزه! انسان ها برحسب غریزه اهریمن می شوند؟»

دن کامیلو توپ دیگری برای بچه ها خرید و هیچ اشاره ای به فرار ماگړینو نکرد. امید داشت که توپ دزدیده شده مثل طعمه عمل کند و دوباره ماگړینو را به آنجا بکشاند. او هر روز یونجه زار را بررسی می کرد اما هیچ موجی در علف ها نبود. تا اینکه کسی به او گفت که ماگړینو بیمار شده و در خانه بستری است. مثل اینکه ماگړینو شب همان روزی که توپ را دزدیده، بیمار شده بود. خندق لب‌ریز از آب بوده و در هنگام شنا در آن سرما به تنش نشسته بود و قبل از اینکه به کلبه بازگردد، ناچار شده بود توپ را دفن کند. مادرش دیر به خانه آمد و او را در حال لرزیدن یافت. در ابتدا چیز مهمی به نظر نمی رسید، حداقل به نظر نمی رسید نشود آن را با چندتا قرص و یک بطری آب داغ درمان کرد. بعد اوضاع بدتر شد و نزدیک غروب تقریبا هذیان می گفت. مدام چیزی را زیر لب تکرار می کرد، و در نهایت جو فهمید که در مورد دفن کردن یک توپ لاستیکی گنده حرف می زند.

او گفت: «غصه نخور، زود خوب شو، من هم برایت یک توپ خواهم خرید.»

ماگړینو ساکت شد، اما فردا شب وقتی دوباره تبش بالا رفت، دوباره اصرارش درباره توپ را از سر گرفت. جو گفت: «سخت نگیر! گفتم که به محضی که خوب شوی، خواهم خرید.»

«نه ... نه ...»

«دلت می خواهد همین الان یکی بخرم؟»

«نه ... نه ... توپ ...»

مشخص بود که او نمی توانست آن را از فکرش بیرون کند، اما دکتر گفت که لازم نیست که در چرت

و پرت گفتن های یک بچه هذیانی دنبال چیز معناداری باشند. همینطور بود که جو در شب سوم پاسخ داد: «باشد هر طور تو می خواهی ...»

پسرک تا ساعت یک نیمه شب جارو جنجال کرد تا اینکه تبش پایین آمد و خوابش برد. پس از آن، جو که خسته شده بود، توانست به خواب برود.

ساعت پنج فردا صبح زود، دن کامیلو در حالیکه می لرزید در مقابل آینه ای که از قاب پنجره اش آویزان شده بود، ایستاد. روز صاف و سردی بود و او موقعیت را مغتنم شمرده و مزارعی که تا ردیف نارون ها بر کناره رودخانه کشیده شده بودند و در پس آنها انعکاس کم رمق رودخانه، را نظاره می کرد. درست زیر پایش زمین بازی، که در این زمان خالی و ساکت بود، قرار داشت، زمینی که بزودی با بچه های مهد اشغال می شد. او از فکر چهره های تازه شسته شده بچه ها لبخندی زد.

وقتی نگاهش به یونجه زار و حصار سیمی افتاد با خود گفت: «رذل کوچولو! ...» ناگهان حرکت شیئی سفید نظرش را جلب کرد و به آن خیره ماند. تنها در چند متری حصار بود که توانست آن را بازشناسد. مارگینو کوچک بود، پیچیده در لباس خوابی سفید و بلند، که زمانی پدرش می پوشید، و از میان علف ها مانند یک مست یا خوابگرد به جلو می خرامید. او سکندری خورد و بر زمین افتاد اما دوباره ایستاد و براه افتاد و یک توپ لاستیکی بزرگ را به خود می فشرد. وقتی به حصار رسید آن را به هوا انداخت اما حصار بلند بود و توپ برگشت. او دوباره آن را انداخت و دوباره به حصار خورد. عرق پیشانی دن کامیلو را پوشاند. دعاکنان گفت: «سرورم، به او قدرت بده تا توپ را پرت کند.»

مارگینو دوباره تلاش کرد و به نظر می رسید بازوان کوچکش که از آستین ها بیرون زده بودند، توان قبلی خود را نداشتند. او به سختی سرپا بند بود و قبل از این که دوباره سعی کند، چند دقیقه مکث کرد. دن کامیلو چشمانش را بست و وقتی آنها را گشود توپ در زمین بازی بود و مارگینو بی حرکت روی یونجه ها نشسته بود. کشیش همچون بهمنی از پله ها پایین رفت. وقتی پسرک را برداشت سبکی بارش قلبش را سرشار از وحشت کرد. چشمان مارگینو سوسو زنان باز شد و خود را در آغوش دشمنش یافت و نجوا کرد: «دن مفتش ... توپ داخل است.»

دن کامیلو گفت: «پسر خوب.»

وقتی ناقوس زن برای خبر کردن جو رفت، او را دید که بی تاب گم شدن پسرش است. وقتی او پسرک را دید که در نیمکت روبرو بخاری در اتاق مطالعه دن کامیلو دراز کشیده، تعجبش حد و اندازه نداشت. دن کامیلو به او گفت: «بیست دقیقه پیش کاملاً بیهوش، توی یونجه ها پیدایش کردم.»

«اینجا چه غلطی می کرده؟ اصلاً سر در نمی آورم.»

دن کامیلو پرسید: «هیچ وقت سردرنیاوردی، اینطور نیست؟»

دکتر به جو گفت که فکر جابجا کردن او هم به سرش نزند اما آمپولی به او تزریق کرد و دستورات دقیقی برای مراقبت از او داد. در همین اثنا دن کامیلو در گنجی ظروف برای انجام مراسم حاضر می شد. همانطور که روبروی محراب ایستاده بود، رو به مسیح مصلوب کرد و گفت: «سرورم، چطور چنین

چیزی ممکن است؟ این بچه با این تربیت، چطور توانسته تفاوت بین خیر و شر را بفهمد؟» مسیح گفت: «دن کامیلو، ماهی چطور بلد است شنا کند؟ با غریزه؛ وجدان هم همینطور غریزی است. چیزی نیست که بشود از کسی به کس دیگر منتقل کرد؛ مثل چراغ نیست که بشود آن را به یک اتاق تاریک برد. این چراغ همیشه در پس پرده ای نازک، روشن است. وقتی پرده را کنار بزنی، اتاق روشن می شود.»

«که اینطور، ولی سرورم چه کسی چراغ درون این پسرک را از پشت پرده بیرون آورد؟» «دن کامیلو، وقتی تاریکی مرگ نزدیک شود، هرکس از روی غریزه بدنبال پرتو نوری در درون خودش می گردد. الان هم نمی خواهد خیلی به مغزت فشار بیاوری تا بفهمی چطور این اتفاق می افتد. فقط خوشحال باش و خدا را شکر کن.»

* * *

مارگینو چهار شب را در خانه کشیش ماند و جو صبح و عصر برای دیدنش می آمد. او به پنجره می کوید و وقتی دن کامیلو آن را باز می کرد، می گفت: «برای ملاقات زندانی آمده ام.» دن کامیلو پاسخی نمی داد اما اجازه می داد که با هم حرف بزنند. بعد شب چهارم به خانه آمد و متوجه شد که مارگینو باد دوچرخه اش را خالی کرده است. چند تکه لباس پسرک را جمع کرد و او را به سوی در برد و گفت: «حالت خوب شده، به خانه برو!»

همان روز عصر، جو با پر رویی به در خانه اش آمد و پرسید: «چقدر به تو بدهکار شدم؟» «هیچ، بهترین کاری که می توانی انجام بدهی آن است که تا ابد چشمم به تو نیافتد، تا/بد/لا باد.» جو زیر لب گفت: «آمین.»

اما با وجود لجاجت سرسختانه اش، در مراسم ساعت یازده یکشنبه بعد پیدایش شد و دوش به دوش مارگینو، روی نیمکت جلو نشست؛ دن کامیلو نگاه رعب آمیزی به او انداخت ولیکن با حالت گستاخی که زنک به او خیره شد به خوبی می دانست که پیش خود می گوید: «دن مفتش، چشمهایت را برای من براق نکن، یه ذره هم نمی ترسم!»



ورق بازهای متقلب

کار اسمیلزو این بود که به عنوان مامور پست، بسته های سفارشی را تحویل دهد و حالا هم درست مثل مائو تسه تانگ دوچرخه اش را به طرز خطرناکی، درست روبروی نیمکتی که دن کامیلو روی آن در سکوت روزنامه می خواند، متوقف کرد. این روش نگه داشتن دوچرخه که در آن نشیمن را به عقب می لغزاندند و همزمان دسته های فرمان را طوری می کشیدند که چرخ جلو به هوا بلند شود تا حالت یک توسن سرکش را تقلید کنند، تا همین اواخر به نام مدل "گاوچران تگزاسی" معروف بود. اما حالا به دلایلی کاملاً سیاسی، این اسم مرتجع غربی جای خود را به رقیبی از دل کارگران و انقلاب شرقی داده بود. دن کامیلو چشمه‌هایش را بلند کرد و اسمیلزو را دوچرخه به دست را دید که بطرز مشکوکی پیش می آید. اسمیلزو پاکتی را از توی کیف دوشی اش درآورد و پرسید: «آیا عیسی مسیح معروف اینجا زندگی می کند؟»

دن کامیلو خیلی خلاصه جواب داد: «کسی اینجا زندگی می کند که ممکن است یک تیپای جانانه حواله ات کند.»

اسمیلزو گفت: «باید به تمام مامورانی که سرگرم خدمت به خلق هستند احترام گذاشته شود، روی این بسته سفارشی این آدرس را نوشته "عیسی مسیح، عمارت کلیسایی" حالا که چنین کسی اینجا زندگی نمی کند، من هم می نویسم "در آدرس مذکور یافت نشد"، مخلص کلام.»

دن کامیلو نامه را گرفت و مطمئن شد که اسمیلزو راست می گفته؛ او گفت: «من تحویل می گیرم، فکر می کنم این حق را دارم تا به روسای اداره پست شکایت کنم؛ آنها حق نداشتند چنین توهین ابلهانه ای به مقدسات را نادیده بگیرند.»

اسمیلزو گفت: «روسای اداره پست فقط به وظیفه شان عمل کرده اند، عمارت کلیسایی وجود دارد، آنها هم اصلاً تمایلی ندارند تا بدانند چه کسی در آن زندگی می کند، هر انسانی می تواند هر کس که دلش خواست را به خانه اش راه بدهد. اسمش هم مهم نیست، تا جایی که به ما مربوط است حتی می

تواند الیاس باشد.»

دن کامیلو با بی تفاوتی احمقانه ای خم شد تا کفشش را درآورد و از آن به جای اسلحه استفاده کند، اما پیش از آن که دستش به آن برسد، اسمیلزو مثل برق رکاب زنان دور شد. دلچکی که آن آدرس موهون را نوشته بود، کلمه خصوصی را هم به آن اضافه کرده و زیر آن را هم خط کشیده بود؛ دن کامیلو رفت تا خشمش را با مسیح مصلوب بالای محراب در میان بگذارد. او با آهی گفت: «سرورم، می شود به من بگویی چه کسی این حقه کثیف را سر هم کرده؟ نمی شود قدرتی به من بدهی تا پس گردنش را بگیرم و مجبورش کنم تا نامه را بجد؟»

مسیح با تبسمی پاسخ داد: «دن کامیلو، باید به محرمانه بودن پست احترام بگذاریم. نمی توانیم برخلاف اصول قانون اساسی رفتار کنیم.»

«که اینطور سرورم، پس ما باید بگذاریم این افراد، همچون گفته هایشان، با نوشته هایشان هم به تو کفر بگویند؟»

مسیح پرسید: «از کجا می دانی که نویسنده نامه یک کفرگوست؟ شاید آدم ساده لوحی باشد یا حتی یک دیوانه؟ بهتر است قبل از اینکه در موردش قضاوت کنی، نامه را بخوانی.»

دن کامیلو دستها را به نشانه تسلیم بالا انداخت، پاکت را پاره کرد و کاغذی که کلماتی با حروف بزرگ روی آن نوشته شده بود را درآورد و به آرامی مشغول مرور کردن آن شد.

«خوب دن کامیلو، به همان اندازه که فکر می کردی وحشتناک است؟»

«نه ارباب، کار یک دیوانه است و فقط می شود به حالش دل سوزاند.»

دن کامیلو کاغذ را بدورن پاکت چپاند و قصد رفتن کرد که مسیح او را فرا خواند: «دن کامیلو، این دیوانه از من چه خواسته؟»

«در واقع هیچ چیز، نامه اش پر از جملات در هم و برهم است که هیچ نظم و معنایی ندارد.»

«خدا را شکر، اما تو نمی توانی بیانات چنین ذهن آشفته ای را با یک نگاه مورد قضاوت قرار دهی؛

دیوانگی هم منطق خودش را دارد، و فهم آن به کشف علت مشکل منتهی خواهد شد.»

دن کامیلو با شتاب گفت: «آه، مشکل کلا چیز بیپهوده ای است، درکش غیرممکن است.»

«برایم بخوانش دن کامیلو.»

دن کامیلو به نشانه تسلیم شانه بالا انداخت، نامه را از پاکت بیرون کشید و با صدای بلند شروع به خواندنش کرد:

سرور ما، استدعا دارم فکر این کشیش معلوم الحال را روشن کرده و او را هدایت کنی تا

در فعالیت های سیاسی اش زیاده روی کند. در واقع، آن قدر فعالیتش بیشتر شود که

چماق چوب گردویی با اسافلش آشنا گردد. کشیش بازی به عنوان یک شغل یک حرف

است و در مقام تحریک کردن حرف دیگر. امضاء: یک دوست دموکرات.

مسیح در خاتمه نامه پرسید: «فکر می کنی منظورم با کدام کشیش است؟»
 دن کامیلو گفت: «اصلا چیزی به ذهنم نمی رسد.»
 «تو کشیشی را می شناسی که در فعالیت سیاسی اش زیاده روی کرده باشد؟»
 «سرورم، من خیلی کم این اطراف می چرخم ... تمام کشیش های این بخش آدم های آرام و میانه رویی هستند.»

«و خودت چطور دن کامیلو؟»
 «سرورم، ما در مورد کشیش های این بخش صحبت می کنیم، اگر منظور از نامه من بودم، حتما به جای "کشیش معلوم الحال" می گفت "کشیش محل" یا "کشیش این ناحیه".»
 مسیح آهی کشید، «دن کامیلو، چرا حقیقت را از من پنهان می کنی؟ چرا قبول نمی کنی که تو همان کشیش مورد بحثی؟»

«سرورم، نکند دل به شب نامه ها و تهمت های ناشناس بسته ای؟»
 «نه دن کامیلو، اما به هر تهمتی که تو به خودت می گیری، حساسم.»
 «سرورم، انتخابات نزدیک است و ما نبردی در پیش داریم. من باید به کشیش بخش وفادار باشم. می توانم به او بگویم مراقب باشد، اما نمی توانم هیچ تهمتی به او بزنم.»
 «منظورت این است که به او توصیه می کنی از آشنا شدن اسافلش با یک چماق چوب گردو دوری کند، مگر نه؟»

«نه سرورم، من نگران روحم هستم نه جسمم.»
 در نهایت دن کامیلو برای تمدد اعصاب به اتاق مطالعه رفت و نتیجه آن شد که فردا صبح، اسمیلزو نامه ای سفارشی برای پیونه آورد. او پرسید: «رییس، با این باید چه کنیم؟» پیونه مشاهده کرد که روی پاکت نوشته "آقای مالکنوف، کوشک عمومی". با خشونت نامه را از آن بیرون کشید و متن چاپ شده را خواند:

آقای مالکنوف، لطفا باطلاع طرفدارتان که خود را یک "دوست دموکرات" نامیده، برسانید که نامه جالب توجهش برای چاپ مجدد در روزنامه محلی محافظه کاران گراور گردید. با تشکر، کشیش معلوم الحال.

پیونه از خشم برافروخته شد اما اسمیلزو او را آرام کرد: «رییس، به خودت نگیر و بگذار قضیه خاتمه پیدا کند، او با این حرکتش دست پیش را گرفت.»
 پیونه مشت غول آسایش را روی میز کوبید و غرید: «خودش را از دایره چماق چوب گردو بیرون کشید، اما اگر با یک شاخه نارون یا افاقیا بزنمش، هیچ کس به من شک نخواهد کرد.»
 «صد البته رییس، راههای زیادی هست که می توانی بدون اینکه مجبور باشی از چوب گردو استفاده کنی، حالش را جا بیاوری. حق همیشه با خلق است!»

انتشار نامه غوغایی به پا کرد و همه سرخ ها را به خاطر نوشتنش سرزنش کردند. پیونه در دفاع خود تصمیم گرفت تا ناراحتی عمومی را با برگزاری یک مسابقه پوکر در راه صلح تخفیف دهد. در این گوشه از دنیا که ارتباطش با تمدن، بواسطه مه زمستانی قطع شده بود، پوکر نه یک بازی که یک نیاز بود و مسابقه آن، حتی اگر زیر سایه بالهای کبوتر صلح استالین برگزار می شد، حتما کارساز می افتاد. هیات برگزاری مسابقات در میخانه مولینتو که هر روز غروب مملو از افراد طبقات مختلف با شرایطی گوناگون بود، قرار گرفت. هر چه بازیکنان فقیر بیشتر حذف شده و حرفه ای های بی چون و چرای بازی باقی می ماندند، بازی جذاب تر و جذاب تر می شد. در آخر زمان بازی نهایی و رویارویی دو قهرمان رسید. دن کامیلو مسیح را در جریان آخرین جزئیات گذاشت. «سرورم، امروز غروب دور آخر برگزار می شود. همه هیجان زده اند چون همیشه همین موقع هاست که سیاست خودش را قاطی می کند. اگر قبل از این که شب تمام شود، مشتها به پرواز دربیایند اصلا تعجب نمی کنم.»

«این اتفاق چطور خواهد افتاد دن کامیلو؟»

«سرورم، هر وقت سیاست دستش به چیزی برسد، همه جنبه هایش را عوض می کند، و دور آخر مسابقه به یک دوئل بین قهرمان خلقی و قهرمان محافظه کارها تبدیل خواهد شد. فینالیست ها فیلوتی کشاورز و پیونه هستند. اگر فیلوتی برود، محافظه کارها پیروز می شوند، اگر برعکس شود و پیونه بتواند او را شکست دهد، کارگرا خوشحال خواهند شد.»

مسیح گفت: «خیلی احمقانه است، این بازی چه لطفی دارد؟»

«مساله فقط برسر حیثیت است. اگر تو دوست داری، باشد احمقانه است ولی در سیاست همه چیز فرق می کند. باری به هر جهت، "ما" مطمئنیم که شکست خواهیم خورد؛ می گویم ما چون سرخ ها دشمن خونی ما هستند. اما قضیه به همین جا ختم نمی شود؛ فیلوتی شاید خوب باشد اما بهترین مرد ما نیست. و پیونه فقط شایدهی است که می تواند با ورق ها شیرین کاری کند. صحبت کردن از "عدالت" در مورد چیز سبکسرانه ای مانند بازی پوکر کفرگویی است؛ اما، اجازه می خواهم بگویم، بی انصافی است که کسی پیروز می شود که لیاقت آن را ندارد.»

مسیح مداخله کرد: «اینقدر سخت نگیر دن کامیلو، خودت گفتی که امر بیهوده و سبکسرانه ای است. راستش را بخواهی، تمام بازی ها این طوری برای انسان خوب نیستند، حتی اگر فقط برای تفریح بازی کنند. ورق بازی هم مانند همه چیزهایی که برای وقت کشی انجام می شوند، معصیت است.»

دن کامیلو نفسش را برون داد و گفت: «صد البته، اما اگر روا باشد تا مقیاسی برای ارزش گذاری بین این بازی های بیهوده وجود داشته باشد، به نظر پوکر بی ضررترین شان است، چون براساس منطق است و حرکات ژیمناستیک روحی و واکنش هایی مفرح را ایجاد می کند.»

«دن کامیلو، مثل یک طرفدار واقعی صحبت می کنی.»

«تخیر، فقط مثل کسی که بازی را بلد است؛ مثل یک بازیکن خیلی متوسط، اما کسی که می تواند سه تا پیونه را له کند ... اما صد البته که برای یک کشیش شایسته نیست که با ورق بازها در یک میخانه

دم خور شود، حتی اگر نیت خیرش جلوگیری از دستیابی رهبر بی خدایان به یک پیروزی باشد که لایق آن نیست.»

مسیح پاسخ داد: «کاملاً حق با توست، یک کشیش حق ندارد فقط به این خاطر که در یک بازی شرم آور شرکت کند، به میخانه پا بگذارد. کشیش ها در خدمت پادشاه آسمانند، نه شاه های پیک و خشت.»

دیگر دیر شده بود و دن کامیلو رفت تا بخوابد. در همین حین میخانه مملو از جمعیتِ مولینتو صحنه نبرد نهایی بود. وضع پپونه خوب بود؛ در واقع، گویی به جای مغز یک ماشین حساب داشت. در نهایت او بازی را برد و فریاد تشویق جمعیت به هوا خاست. فیلوتی ورق هایش را روی میز ریخت و یک لیوان شراب سفید خواست. گفت: «یک لیوان شراب بخورم بهتر است، کار دیگری از دستم بر نمی آید.»

پپونه برنده شد و سرخ ها چنان از شادی سرمست شدند که با فریاد از او خواستند سخنرانی کند. در میان سکوت همگان پپونه به سخن ایستاد: «رفقا، در نبرد سرگرمی ها همچون نبرد تلاش و زحمت، یک کارگر برنده خواهد بود. برگزاری این مسابقه پیروزمندانه در سایه توجهات ...» در این لحظه حرفش را ناتمام گذاشت چون فردی به پنجره میخانه که به خیابان باز می شد کوبید. اسمیلزو با احتیاط آن را گشود و در پس نرده ها چهره دن کامیلو پدیدار شد. سکوتی مهیج همه جا را فرا گرفت. پپونه تهدید کنان پرسید: «چه می خواهی؟»

دن کامیلو پاسخ داد: «که بازی کنم.»

«بازی کنی؟ با که؟»

«هر کسی که از بازی با من نترسد.»

پپونه نگاهی ترحم آمیز به او انداخت. «من از کسی نمی ترسم. اما مسابقه دیگر تمام شده، اگر می خواستی بازی کنی باید نام نویسی می کردی.»

دن کامیلو گفت: «من نام نویسی کرده ام. اگر لیست را ببینی می توانی مرا با اسم الکالمو یا مرد آرام پیدا کنی.»

پپونه در جواب گفت: «اصلاً معنی نمی دهد، هر کسی می تواند بیاید و ادعا کند که با این نام ثبت نام کرده.»

«نخیر، چون الکالمو حالت مقلوبی از کامیلو است.»

«این رقابت کلمات مقلوب یا درس لاتین نیست؛ ورق بازی درست و حسابی است.»

دن کامیلو ماهیت یک کلمه مقلوب را توضیح داد، و پس از اینکه پپونه حروف را شمرد تصدیق کرد که الکالمو و کامیلو شبیه همدند.

«صد البته چنانچه عالیجناب بخشدار از کله پا شده می ترسند، من پی کارم خواهم رفت.»

پپونه فریاد کشید: «بیا تو.»

دن کامیلو گفت: «نمی توانم، کار درستی نیست. من همینجا می ایستم و از درگاه پنجره بازی می

کنم.»

پیپونه گفت: «فکر خوبی است، اینطوری بیشتر در امانی.»

دن کامیلو دو میله از نرده را چنگ زد و آن‌ها را از باز کرد و بانگ زد: «اینطوری معقول تر است، اما اگر هوای آزاد اذیت می‌کند، می‌توانی اینها را برگردانی سر جایشان.»

پیپونه گفت: «اذیت می‌کند»، و دو میله را چنگ زد و آنها را به جای اولشان بازگرداند.

جمعیت چنین صحنه ترسناکی را تا بحال ندیده بودند. آنها مثل زمانی که در سیرک دو بندباز با شروع ریتم ریز طبل‌ها، روی بند می‌رفتند، نفس خود را در سینه حبس کردند. پیپونه یک دسته ورق برداشت و آن را لبه پنجره گذاشت. دن کامیلو آن را برداشت و سری تکان داد و عنوان کرد: «اینها برای آدمی با خلق و خوی من خیلی نازک و شکننده‌اند» و آن را در دستان بزرگش گرفت و به دو نیم پاره کرد. رنگ از روی پیپونه پرید، و اسمیلزو با یک دسته ورق دیگر پیش آمد.

پیپونه پرسید: «این خوب است؟»

دن کامیلو گفت: «نه،»

پیپونه گفت: «خودم هم از این خوشم نمی‌آید» و دسته ورق را برداشت و به همان شکل دو پاره کرد. کسی دسته ورق سومی را به آنها داد. دن کامیلو اصرار کرد: «باید نو و پلاستیک پیچ باشد، اعتماد خوب است، اما بی‌اعتمادی بهتر است.»

اسمیلزو دسته ورقی آورد که هنوز باز نشده و در روکشی نایلونی پیچیده شده بود و پیپونه آن را به دقت بررسی کرد و سپس به دست دن کامیلو داد و گفت: «من که راضی‌ام، تو چطور؟» دن کامیلو گفت: «من هم راضی‌ام» و ورق‌ها را در میان دستانش پشت و رو کرد و آنها را به دست پیپونه داد. «بگیر، بُر بزن اما شیطننت نکن.»

پیپونه دندان قروچه‌ای کرد، ورق‌ها را بُر زد و روی لبه پنجره گذاشت. او گفت: «مسابقه تمام شده و من برنده شده‌ام. جام به حزب رسیده، و هیچ کس هم نمی‌تواند آن را پس بگیرد. اما به خاطر این که بازی را گرم کنیم و برای مردم جالب باشد، من تفنگ شکاریم را شرط می‌گذارم، تو چه می‌گذاری؟»

زمزمه‌ای در اتاق پیچید. تفنگ پیپونه بهترین تفنگ در آن حوالی بود و همه می‌دانستند که خیلی به آن می‌نازد. او ترجیح می‌داد یک پایش را قطع کند تا اینکه تفنگ دلبندش را از دست بدهد. همه منتظر ماندند تا دن کامیلو شرطی درخور پیشنهاد کند. و او هم آنها را ناامید نکرد؛ جسورانه گفت: «من هم سگم را وسط می‌گذارم.» و همه می‌دانستند که سگ عزیز دردانه دن کامیلو است.

بازی یک حماسه تمام عیار بود. اگر قهرمانان هومر^{۱۰} می‌توانستند پوکر بازی کنند، به قطع همینطور بازی می‌کردند. دو مرد با تمام داشته‌هایشان تا سرحد مرگ جنگیدند و دن کامیلو برنده شد. هیچ کس جرات نکرد او را تشویق کند. در پایان دن کامیلو کلاهش را به سر گذاشت. «به خاطر این بازی

^{۱۰} - شاعر نابینای یونانی خالق ایلیاد و ادیسه

خوب ممنون، شب بخیر. شرط باخته را ظرف بیست و چهار ساعت ادا کن.»
 دن کامیلو، بدون اینکه از درون کلیسا بگذرد، مستقیم به خانه می رفت که صدای مسیح او را به خود آورد: «دن کامیلو، کجا این وقت شب!»
 «رفته بودم آخرین دست بازی را ببینم. پا در میخانه نگذاشتم؛ همانجا بیرون پنجره ایستادم و همانطور که حدس می زدم، پیپونه برنده شد.»
 «اتفاق بدی که نیافتاد؟»

«نه، اتفاقا همه چیز به خیر و خوشی تمام شد و همه موافق بودند که بهترین مرد برنده شده است.»
 «دن کامیلو، این بازی پوکر نظر مرا به خودش جلب کرده؛ از گفته های تو اینطور برداشت کردم که باید با یک دست ورق نو که هنوز لفافش باز نشده، بازی کرد.»
 «احتیاط عاقلانه ای است، خصوصا اینکه با مرتیکه تردستی بازی می کنی که هر آن ممکن است میخانه چی را متقاعد کرده باشد تا از ورق نشان دار استفاده کند.»

«فهمیدم. پس یک دست ورق نو آورده شد، اولی آن را امتحان کرد و به دست دومی داد، که او هم آن را به درون آستینش لغزاند و یک دسته ورق عین همان را جایگزین آن کرد، و معلوم نشد که چه وقت آن را با ناخن علامت گذاشته و دوباره نایلون پیچ کرده بود، قضیه همینطوری بود؟»
 دن کامیلو گفت: «اوه، من این وسط هیچ کاره ام.»

«پس آن چیزی که در جیب است، چیست؟»
 دن کامیلو من من کنان گفت: «اصلا تصویری ندارم که چطور از اینجا سر درآورده» و یک دسته ورق نو را بیرون آورد و روی میز گذاشت.

«پیپونه آن را به تو داد و تو هم آن را روانه جیب کردی و به جایش دسته دیگری که با خود برده بودی را تحویلش دادی.»

دن کامیلو گفت: «حتما یک جایی مساله قاطی شده.»
 «بله، تو درست و غلط را قاطی کردی و به تباهی قماربازی افزودی. اما بازنده واقعی تویی دن کامیلو.»
 وقتی پیپونه به درون اتاق آمد، دن کامیلو عرق از پیشانی پاک کرد. او تغنگ شکاری معروفش را از زیر کتش بیرون کشید و آن را به دست وی داد و گفت: «شرط باخته سریع ادا شد، اما اگر آدم درستی هستی، فرصت تلافی به من بده.» سپس متوجه دسته ورق روی میز شد و افزود: «این هم از شانس. اینجا یک دسته برگ دست نخورده داریم که بازی جوانمردانه را تضمین می کند. بازش کن و بُر زن.» آنها دور میز نشستند و دن کامیلو بسته را باز کرد و بُر زد. بازی به اندازه همان قبلی حماسه ای هومری بود، اما این بار پیپونه برنده شد.

او پیشنهاد کرد: «دست سوم را بازی کنیم تا کار را تمام کرده باشیم؟» دن کامیلو پاسخی نداد، چرا که مشغول دستمالی ورق ها بود. به یکباره گفت: «آهان، پس تو آس را اینطوری علامت می گذاری، هان؟» پیپونه بدون اینکه پلک بزند یک دسته برگ از جیبش درآورد و دنبال هفت گشت و متقابلا

پاسخ داد: «و علامت تو هم این دو تا خط باریکند، مگر نه؟»

دن کامیلو دسته برگ پیپونه را برداشت و آن را در آتش انداخت. پیپونه هم همین کار را با دسته برگ دن کامیلو کرد. پیپونه گفت: «بی حساب شدیم» و برخاست تا برود.

دن کامیلو گفت: «نه، بازنده منم.»

«سخت نگیر پدر. در بازی پوکر فکر بردن ذهن هر کسی را فاسد می کند و کاری هم از دست او برنمی آید. من تقنگم را به تو قرض می دهم تا با آن شکار کنی و تو هم به جایش سگت را به من قرض می دهی، چطور است؟»

پس از رفتن پیپونه دن کامیلو خیره به آتش برجای ماند. «دن کامیلو، به تو گفتم که تو در خدمت پادشاه آسمانی، نه پادشاهان پیک و خشت. باید از خودت شرمسار باشی.»

دن کامیلو دستانش را بالا انداخت، به آسمان نگاه کرد و بلند گفت: «سرورم، می دانم که خطا کردم. اما خودت شنیدی که او درباره بازی و اینکه چطور ذهن آدم را فاسد می کند، چه گفت.»

سپس چیزی نظر دن کامیلو را به خود جلب کرد؛ دسته ورق پیپونه بود که در آتش در حال مچاله شدن بود. دیگر برای فهمیدن این که خبره ای مثل پیپونه چطور شاه و بی بی را علامت می گذارد، دیر شده بود.

مسیح آهی کشید: «دن کامیلو، چه کسی قرار است تو را از آتش جهنم نجات بدهد؟»

دن کامیلو پاسخی نداد، اما همانجا ساکت نشست و تا وقتی که زغال های گر گرفته به خاکستر تبدیل نشدند، به رختخواب نرفت.



اعتصاب غذا

مادر اسمیلزو از دو پا فلج بود، اما با این حال سری به روی شانه داشت و با وجود اینکه پنج شش سال بود که به صندلی چسبیده بود، به خوبی از همه چیز خبر داشت. اسمیلزو و زنش جرات نداشتند در مقابل او از سیاست حرف بزنند اما او گوش های تیزی داشت و خیلی از حرف هایی که حتی به زبان نمی آوردند را هم می شنید. آنها فکر می کردند که اختیار امور به دست آنهاست اما زمانی که پسرشان متولد شد، پیرزن بیرون آمد و گفت: «وقت تعمیدش رسیده.» اسمیلزو در جا خشکش زد و درمانده برجای ماند اما همسرش مداخله کرد و گفت: «عجله ای نیست، حداقل بگذار فصل سرما تمام شود.»

پیرزن هیچ نگفت اما دو روز بعد دوباره حمله را آغاز کرد: «خوب، چه شد می خواهید غسل تعمیدش بدهید یا نمی خواهید؟»

هر چه می گذشت او مصرتر می شد تا اینکه در نهایت اسمیلزو دل و جراتش را جمع کرد و گفت: «دیگر در مورد غسل تعمید و این مزخرفات حرف نزن، دوره زمانه خیلی عوض شده و تو خبر نداری.» پیرزن سری تکان داد: «از وقتی عیسی مسیح شروع به دادن غسل تعمید کرد تا حالا زمانه های زیادی گذشته و چیزهایی هم اتفاق افتاده، اما همیشه نوزادان را تعمید می داده اند.» اسمیلزو زیر لب چیزی در مورد احزاب سیاسی و تبعید و اخراج گفت اما پیرزن دقیقا می دانست در چه مورد صحبت می کند و دو دستی به آن چسبید. «نوزادها اعضای حزب نیستند پس باید تعمید داده شوند.»

اسمیلزو گفت او نمی فهمد اما پیرزن سری تکان داد: «خیلی هم خوب می فهمم. وقتی پای عقاید سیاسی وسط بود، پدرت صدها بار از تو بدتر بود اما تو اندکی پس از تولد تعمید داده شدی.» همسر اسمیلزو با تندی گفت: «الان دیگر همه چیز فرق کرده است.» پیرزن متقابلا پاسخ داد: «همینطور همسرها!»

«همسرها فرق کرده اند؟ منظورت چیست؟ با من چه مشکلی داری؟»

«حقیقت این است که دختر احمقی هستی!»

همسر فریاد کشید: «باشد، مسلماً نمی گذارم بچه ام تعمید داده شود. هر وقت بزرگ شد و حس کرد باید تعمید یابد، خودش هر چه خواست بکند.»

پیرزن نگاهی به پسرش انداخت، اما او هم با زنش موافق بود. زیر لب گفت: «وقتی بچه ها درکی از تعمید ندارند و آنها را غسل می دهیم، مثل این است که بزور آنها را مجبور به کاری کنیم.»

پیرزن گفت: «بسیار خوب، از این لحظه به بعد هیچ چیزی نمی خورم. تا وقتی بچه را تعمید ندهید، لب به چیزی نخواهم زد.»

عروسش با پوزخندی گفت: «پس سالها گرسنه خواهی ماند.»

اسمیلزو هیچ نگفت اما با مشت روی میز کوبید و بیرون رفت. فردا صبح پیرزن لیوان شیر همیشگی اش برای صبحانه را نخورد و ظهر هم خاموش در صندلش نشست و ناهار خوردن بقیه را تماشا کرد. شام هم به همین منوال گذشت تا اینکه عاقبت کاسه صبر اسمیلزو لبریز شد و گفت: «به اندازه کافی مثل نرها رفتار کردی، به جای اینکه بخواهی مرا ناراحت کنی، بیا و غذا بخور.»

زنش به او اطمینان داد: «هر وقت گرسنه اش شد غذا می خورد.» اما روز بعد هم به همین منوال گذشت و عروس کم کم نگران شد و گفت: «باید دکتر خبر کنیم، قضیه را به او بگوییم و تا بیاید او را ببرد در غیر این صورت، اگر از گرسنگی بمیرد، ما را به خاطرش سرزنش می کنند. نمی بینی چه بازی مسخره ای راه انداخته؟ می خواهد آبروی ما را ببرد.»

در این لحظه پیرزن به حرف آمد: «یک قلم و کاغذ به من بدهید می خواهم وصیتنامه ام را بنویسم. نمی خواهم آبروی شما را ببرم؛ فقط می خواهم روح نوه ام را نجات بدهم.»

همسر اسمیلزو دچار حمله عصبی شد و به گریه افتاد: «او از من متنفر است! اگر همینطور ادامه بدهد دیگر شیری برایم نمی ماند تا به بچه بدهم.»

پیرزن گفت: «خوب که چه؟ شیر افعی اصلاً برایش خوب نیست.»

اسمیلزو با ناامیدی از خانه گریخت. اما ای کاش در خانه مانده بود چون پیرزن دیگر سخنی به زبان نیاورد. روز سوم او از رختخواب بیرون نیامد. به آنها گفت: «ترجیح می دهم همینطوری بمیرم، لطفاً کشیش را خبر کنید.»

عروسش فریاد کشید: «نخیر! نه!»

پیرزن گفت: «اصلاً مهم نیست، خدا همینطوری هم صدای مرا می شنود.»

عروسش فریاد زد: «تو در حالیکه لعنت شده ای می میری! مشخص است که خودکشی کرده ای چون حاضر نشدی چیزی بخوری.»

«نخیر، شما با ابا کردن از تعمید بچه جلو غذا خوردن مرا گرفتید.»

او چشمانش را بست و سر را در بالش فرو برد و عروسش به دشواری عقب عقب بیرون رفت. اسمیلزو

که از بیرون به گفتگوها گوش داده بود، گفت: «باید هر چه زودتر کاری کرد.»
همسرش نفس نفس زنان گفت: «می خواهی در مقابل کشیش تسلیم شوی؟ آنها تو را از کلیسا بیرون کردند و می خواهی از ایشان خواهش کنی تا پسر را تعمد دهند؟ این کار اصلا با عقایدی که جلو مردم در موردش حرف می زنی، همخوانی ندارد.»

اسمیلزو گفت: «سخت نگیر! باید راهی پیدا کنیم که با یک تیر دو نشان بزنیم. می روم سراغ پیونه.»
پیونه در کارگاهش بود که اسمیلزو سرآسیمه داخل شد، «رییس بدادم برس، در بد مخمسه ای گیر کردم» و ماجرای دل آزارش را تعریف کرد و در پایان گفت: «رییس، دلم نمی خواهد به اصول سیاسی ام خیانت کنم اما نمی توانم اجازه بدهم مادرم بمیرد. من یک لباس شیک و نوار پیچ شده غسل تعمد می خرم؛ تو هم بهترین لباس را بپوش و با ماشینت بدنبال ما بیا. ما بچه را قنداق پیچ می کنیم و به مادر بزرگش نشان می دهیم و تو هم نقش پدر تعمیدی اش را به عهده می گیری. به سمت کوشک عمومی می رانیم، چرخه در ییلاق می زنیم، یک بطری مشروب می خوریم و برمی گردیم و به مادر می گوییم: "بفرما، این هم از این، تر و تازه از حوض مقدس، همانطور که خواسته بودی!" بعد هم دوباره شروع به غذا خوردن می کند و وجدان من هم آسوده می شود.»

پیونه گفت: «فهمیدم، اما اگر فهمید چکار کنیم؟»
اسمیلزو به تندى پاسخ داد: «نمی فهمد، الان مساله اصلی این است که او را مجبور به غذا خوردن کنیم.»

پیونه شانه بالا انداخت اما قبول کرد تا با آنها همکاری کند و اسمیلزو هم رفت تا ریسمانی بخرد و روی بهترین لباسش ببندد. نیم ساعت بعد آنها در خانه اسمیلزو بودند. خانه در گوشه ای دورافتاده بود و مه غلیظی در هوا موج می زد، که هر دو شرایط را دلخواه تر کرده بودند. همسر اسمیلزو رفت تا پیرزن را بیدار کند. «اگر واقعا قصد آبروریزی نداری، یک دقیقه بلند شو. پدرخوانده بچه اینجاست.»
پیرزن بانگ زد: «پدر خوانده!» و چشمانش را کاملا گشود.

«بله، خود بخشدار به ما افتخار داده اند و قبول کردند که پدرخوانده تعمیدی شوند.»
از طبقه پایین سر و صدایی به گوش می رسید؛ پیرزن سرپا ایستاد و شال گردنی دور شانه هایش پیچید و پرسید: «بچه کجاست؟»
«مشغول حاضر کردنش هستند.»
«خوب پیچاندینش؟»
«بزودی خواهی دید.»

در نواخته شد و اسمیلزو به همراه بچه وارد شدند؛ بچه به عالی ترین شکل ممکن، قنداق پیچ شده بود. در پس این تصویر سفید خیره کننده، قیافه تنومند پیونه قرار داشت. اما چشمان پیرزن تنها به بچه دوخته شده بود. با حق حق گفت: «چه کوچولوی زیبایی» و دستان لاغرش را بلند کرد، گویی معجزه ای در برابرش رخ داده است.

حتی مادر بچه هم از دیدنش در این آرایش باشکوه شگفت زده شده بود. او بچه را از دست اسمیلزو قاپید تا چین و شکن های قنداق را صاف، ریسمان تعمید را محکم کرده و جای عرقچینش را روی آن کله کوچک صورتی درست کند.

پپونه از پیرزن پرسید: «حالتان چطور است؟»

عاقبت او توانست نگاهش را از بچه برداشته و به پپونه بنگرد. او با صدای بلند گفت: «چه افتخاری نصیب ما شده، آقای بخشدار!» و یکی از پنجه های پهن او را گرفت. «خدا شما را رحمت کند، می دانم به خاطر شماسست که پسر سر عقل آمده؛ اما مهم نیست، همه چیز ختم به خیر شد.»

پپونه تلاش کرد تا دستش را خلاص کند اما پیرزن آن را مانند گیره ای آهنی نگه داشته بود؛ او در پاسخ گفت: «این حرفها چیست! پسران نیاز ندارد کسی موعظه اش کند. آدم خوبی است. من مفتخرم که اجازه پیدا کردم پدرخوانده بچه باشم. اما بگویید بینم حالتان چطور است؟»

او پاسخ داد: «عالی، متشکرم. مثل بقیه به خاطر زمستان تب کرده بودم، اما حالا کاملاً خوبم.» پپونه با لحنی حاکم مآبانه به او گفت: «خوب از خودتان مراقبت کنید!» و بعد از آن هم دیگر چیزی برای گفتن نیافت. اسمیلزو خود را وسط انداخت: «باید عجله کنیم، کشیش منتظر ماست.»

پیرزن اصرار کرد که یک بار دیگر بچه را ببیند و روی پیشانی اش انگشت کشید. پپونه گفت: «لبخند می زند! مثل این که شما را شناخته است.» بچه دست پیرزن را چنگ زد و برای لحظه ای آن را محکم نگه داشت. او آهی کشید و گفت: «می خواهد من هم بیایم، اما حال مناسب رفتن نیست. وقتی صدای ناقوس کلیسا به گوشم رسید، خوشحالی خواهم کرد.» عروسش با نگرانی من من کنان گفت: «شاید صدایش را نشنوی، بیرون مه آنقدر غلیظ است که می توانی آن را با چاقو ببری.»

پیرزن با لبخندی پاسخ داد: «گوشه هایم تیزند، در ضمن پنجره را هم باز می گذارم.» در نوشگاه کوشک عمومی هیچ کس جز بیجیو نبود که او سرگرم رتق و فتق برخی امور بود. با دیدن ورود پپونه و اسمیلزو به همراه نوزادی که عالی قنداق پیچ شده بود، از جا پرید.

پپونه گفت: «کرکره ها را بکش پایین و برایمان یک بطری شراب سفید بیاور.»

بیجیو یک بطری و سه لیوان آورد. اسمیلزو پرسید: «مگر تو نمی خوری؟»

«خوب، ما سه نفریم، مگر نه؟ من هم سه لیوان آوردم.»

اسمیلزو گفت: «پس نفر چهارم چی؟» و به لبخندی که در میان قنداق سفید می درخشید، اشاره کرد. بیجیو گفت: «نمی فهمم.»

اسمیلزو توضیح داد: «یک تعمید کارگری!» لیوانش را بلند کرد و گفت: «به سلامتی یک رفیق جدید.» بیجیو و پپونه لیوانشان را تا ته سرکشیدند. سپس، وقتی پپونه تمام ماجرا را برای بیجیو تعریف کرد، اسمیلزو انگشتش را در لیوان شراب فرو کرد و آن را روی لب های بچه گذاشت و با افتخار گفت: «نگاه کنید چطور می مکد! معلوم است که مثل مرد بزرگ خواهد شد.»

دو مرد دیگر هیچ نگفتند و اسمیلزو یک لیوان دیگر نوشید. چند دقیقه ای در فکر فرو رفت و عاقبت گفت: «ناقوس کلیسا! او منتظر شنیدن صدای آن است!» در همین لحظه ناقوس واقعا به صدا درآمد و سه مرد که گویی چیزی ماوراء الطبیعه را دیده باشند، از جا پریدند. بیجیو گفت: «آهان، امروز می خواستند پسر داروساز را تعمید بدهند.»

اسمیلزو با سرخوشی غرشی کرد. «او می خواست صدای ناقوس را بشنود، هان؟ بفرما این هم ناقوس! چه شانس!»

قنداق روی میز شروع به وول خوردن کرد و پیپونه پیشانی گرم و صورتی رنگ بچه را با دستان پهنش لمس نمود. بچه انگشت میانی او را گرفت و آن را رها نکرد. پیپونه مانند همان وقتی که بچه دست فروتوت مادر بزرگش را گرفته بود، واکنش نشان داد. این بار بچه دوباره محکم آن را گرفت. در همین حین اسمیلزو سومین لیوان شراب را هم سر کشید و گفت: «دیگر می توانیم به خانه برگردیم» و لیوان خالی را روی میز سر داد. پیپونه و بیجیو جم نخوردند. اسمیلزو گفت: «پرده ها را پایین بکشید، نمایش تمام شد و من یک خوک تمام عیارم.»

پیپونه و بیجیو تا به حال هیچ اعتراف حزبی را با این صداقت و تناسب بیان نشنیده بودند. پیپونه گفت: «بیجیو، وقت را تلف نکن، سریع تمامش کن.» و بیجیو مثل تیری از جا جست.

* * *

دن کامیلو بالای حوض تعمید رفت و پرسید: «این چیست؟» اسمیلزو گفت: «پسرم!» و نواری که از قنداق بیرون زده و روی بازوی پیپونه افتاده بود را مرتب کرد. دن کامیلو گفت: «پسر بیچاره! نمی توانستی پدرخوانده بهتری پیدا کنی؟» بچه سر حال بود و قصد گرفتن انگشت میانی دن کامیلو را کرد؛ دن کامیلو با خشونت گفت: «بچه نه!» از همین حالا می خواهی دارایی های دیگران را از چنگشان درآوری؟» اسمیلزو خواست چیزی بگوید اما دن کامیلو صدایش را بلند کرد: «خاموش! همانطور که می دانید هیچ کمونیست معتقدی نمی تواند پدرخوانده شود. مگر تو یک کمونیست معتقد نیستی، پیپونه؟» پیپونه گفت: «تخیر آقا!»

«فقط خدا می داند راست می گویی یا نه، و او در روز محشر از تو بازخواست خواهد کرد.» بعد از انجام مراسم پیپونه به سمت ماشین رفت که بیجیو، روبروی کلیسا در آن به انتظار نشسته بود، اسمیلزو به سوی دن کامیلو رفت و پرسید: «برای زحمتی که کشیدی چقدر باید بدهم؟» «هیچ، تو هم می توانی حسابت را به خدای متعال صاف کنی.»

اسمیلزو با بی اعتمادی به او نگریست و با بدخواهی گفت: «مطمئن باش، بچه بعدی مرا نخواهی دید!» دن کامیلو بازوانش را گشود و گفت: «تقدیر دست خداست، فرزند. اما حالا گورت را گم کن چون حالا در پاهای من قرار گرفته است!» این هم مثل همه چیزهای دیگر در حد حرف بود اما اسمیلزو اندازه و زور پاهای دن کامیلو را به یاد داشت و این حرف را کاملاً جدی گرفت.



پیونه به مدرسه بازمی گردد

پیونه تصمیم گرفت تا با تمام توان بر ضد دخالت کشیش ها در مدارس ابتدایی مبارزه کند و به همین علت اطلاعیه ای به دیوار کوشک عمومی کوبیده شد. پیشنهاد شده بود تا هیأت ناظری تشکیل شود و اجازه داشته باشد تا هر زمان که بخواهد از مدرسه بازدید نماید تا از انطباق آموزش با اصول دموکراتیک اطمینان حاصل کند.

ما حتی یک لحظه به خاطر تمام نکردن مدرسه بخشدارمان را سرزنش نمی کنیم، ایمان داریم که اندیشه ها مهمتر از دستور زبان درست هستند. اما برای این که از بحث حاضر نتیجه بگیریم باید خاطر نشان کنیم که قرار گرفتن تعلیمات ابتدایی در دست کسی که او هم مدرسه اش را تمام نکرده، جدا کاری ناشایست است. بخشدار این کار را بر عهده اسمیلزو خواهد گذاشت، که دو سال در پایه اول و سه سال در پایه های دوم و سوم درس خوانده و بدیها بطور قابل توجهی تجربه بیشتری در زمینه تعلیم و تربیت بدست می آورد.

این تکه کاغذ غوغایی در روستا براه انداخت و دن کامیلو یک نسخه از آن را بازنویسی کرد تا برای مسیح بالای محراب بخواند. مسیح به او گفت: «من هنوز سر حرفم هستم، این نوشته کار مردی است که باندازه کسی که لغت "الاغ!" را در کنار اعلامیه های دیگر پیونه می نویسد، احمق است.» دن کامیلو اعتراض کرد: «اما سرورم، این مساله یکسره متفاوت است. احمقانه نیست کسی که فقط یک پا دارد اصرار داشته باشد تا در مسابقه دو شرکت کند؟»

«دن کامیلو داری تقلب می کنی! مردی که یک پا دارد نمی تواند یکی دیگر به جای آن بگذارد، اما مردی که سواد ندارد، همیشه می تواند یاد بگیرد. اگر کسی که این کلمات را نوشته، می شناسی به او بگو که اینها خیلی احمقانه هستند.»

دن کامیلو بازوها را گشود و گفت: «سعی می کنم برایش توضیح بدهم، اما کار طاقت فرسایی است،

چرا که واقعا فکر می کند حق با اوست.»
«وقتی هیچ تناسبی با قانون خدا ندارد، نمی تواند واقعا فکر کند که حق با اوست. تو کاملا به این مساله واقفی، من خودم به تو یاد دادم.»

کشیش آهی کشید و گفت: «دن کامیلو همیشه به دردسر می افتد.»
پپونه نتوانست تحمل کند که خط مقدم جبهه آرام گردد و اعلان دیگری صادر کرد:
با اطمینان کامل اعلام می کنیم، اگر رقیب معروف ما، به جای امور مردم دیگر سرگرم کشیش بازی خودش می شد، خیلی خوب می شد. دو نوع جهل وجود دارند: جهل کسانی که به دلیلی کاملا موجه قادر به ادامه تحصیل نبوده اند و عذر اشخاصی همچون کشیش جاهل مورد بحث، که خیلی درس خوانده اما هیچ چیز یاد نگرفته اند. او ما را به یاد دیگچه مسی براق و نویی می اندازد که تهش سوراخ است و به دیگچه دود گرفته ای که مسلما بیشتر به درد پخت و پز می خورد، با تحقیر نگاه می کند.

این فقط پیش درآمد بود و بقیه مطلب در قالب جملاتی زننده تر بیان شده بود. وقتی دن کامیلو برای زانو زدن در مقابل محراب رفت مسیح از او پرسید که آیا کنایه های جدید پپونه را خوانده است.

«بله سرورم.»

«آیا در مقابل وسوسه پاسخ دادن مقاومت کردی؟»

«بله سرورم.»

«می توانی به مقاومت ادامه بدهی؟»

دن کامیلو بازوانش را گشود و پاسخ داد: «تقدیر دست خداست.»

«اما پیش نویس جوابیه ات درست در جیب راست است، و در این مورد تقدیر در دست خود توست دن کامیلو.»

دن کامیلو تکه کاغذی را از جیبش بیرون کشید و آن را روی شعله شمع گرفت و اظهار کرد:
«انتخابات نزدیک است و به نظر من از لحاظ سیاسی اینها همه تاکتیک هایی اشتباه هستند.»

«ممکن است همینطور باشد دن کامیلو. اما نگران انتخابات نباش. من با هیچ کدام از طرفین مشکلی ندارم. من سالها پیش در نبرد خودم پیروز شدم.»

وقتی پپونه درگیر شور و شوق سیاسی اش بود؛ وقت عمل کردن به اندازه یک تانک شرمین ظرافت به خرج می داد و طبیعتا، این تکه نثر که با همان "با کمال اطمینان" معروف آغاز می شد، پر از غلط بود. مردم بدون اینکه تحت تاثیر بخش های مربوط به دن کامیلو قرار بگیرند، مسخره کردن متن را از حد گذرانده بودند و این امر به غرور پپونه لطمه زد. او تلاش کرد ضرباتی را بی هوا وارد کند و در مقابل هم چند ضربه ای از رقیب دریافت کند، اما هیچ کدام به او نخورد، در هر حال پپونه آگاه بود که فرقی در مساله بوجود نمی آورد و دستور زبان او مثل همیشه ناقص است. به همین علت بود که دست

از مبارزه برای هیات نظارت برداشت و کمر به تحقق آرزویی بلند پروازانه تر بست. هیچ کس جز همسرش از این موضوع خبر نداشت. هر روز عصر، او روی موتور سیکلتش سوار می شد، زن با دلوپسی به او نگاه می کرد، و حوالی نیمه شب که برمی گشت، سریعاً از او می پرسید: «چطور پیش می رود؟»

«خیلی سخت پیش می رود، اما من موفق می شوم.»

این کار سه ماه و نیم ادامه داشت تا اینکه یک شب، وقتی پیپونه از موتورسواری برگشت، اعلام کرد: «بس است! طاقتم تمام شد!»

«اگر موفق نشده باشی چه؟»

«باید شده باشم، دیگر حوصله ندارم.»

«فکر کن اگر شکست بخوری این پست فطرت ها به تو خواهند خندید. نمی شود این کار را در شهر انجام بدهی؟ کسی تو را آنجا نمی شناسد و اگر نتوانی مدرک بگیري اصلاً مهم نیست.»

«نه، اگر این کار را جای دیگر بکنم، خواهند گفت حقه ای سوار کرده ام یا اینکه راست نمی گویم. باید اینکار را علنی انجام بدهم و همه چیز هم قانونی باشد. فردا برای ثبت نام می روم.»

«باشد، اما مواظب باش در فرم ثبت نام چیز اشتباهی ننویسی!»

پیپونه به او اطمینان داد: «نمی خواهد نگران باشی، من قبلاً فرم ثبت نام را گرفته ام. در شهر آن را برای من پر کرده اند.»

من جوزپه بوتاززی، چنین و چنان، احتراماً از شورای آموزشی درخواست دارم تا به من

اجازه حضور در امتحانات پایه هشتم را بدهند.

خبر مثل یک انفجار اتمی صدا کرد و اسمیلزو در حالیکه چشمانش از حدقه بیرون زده بود، به سوی خانه پیپونه شتافت. «رییس، مردم می گویند تو می خواهی در امتحانات پایه هشتم شرکت کنی!»

«خوب کجای این مساله عجیب است؟»

«رییس پایه هشتم خیلی زیاد است!»

«خوب شعار ما این است، با خطر زندگی کن!»

«رییس، اگر قبول نشوی، فنا شدی!»

«وردی هم در هنرستان گیر کرده بود، اما آخرش آن را با موفقیت تمام کرد.»

با وجود چنین اعتماد به نفسی اسمیلزو دیگر چیزی برای اضافه کردن نداشت. پیپونه با لاقیدی یک جنتمن خاکستر سیگارش را تکاند و افزود: «وقتی من عقده حقارت ندارم، تو چرا باید داشته باشی؟» این دیگر ختم کلام بود. اگر پیپونه معنای عقده حقارت را می دانست، قطعاً تا خرخره در سواد فرو رفته بود. اسمیلزو من من کنان گفت: «رییس، تمام این ماه ها را درس می خواندی؟ باید خیلی برایت خرج برداشته باشد؟»

«چرا؟ من فقط در یک دوره فشرده در مدرسه شبانه شهر که برای بزرگسالان و کودکان برگزار می شد، شرکت کردم. در نیمکت بغل دست من یک پسر بچه دوازده ساله به نام ماریو بیبلی بود؛ همکلاسی کوچکی که قدش حتی به شانه من هم نمی رسید. قرار است یکشنبه ها سری به اینجا بزنند.»

اسمیلزو گفت: «حیرت انگیز است! شبیه رمان های قدیمی است.»
پپونه با ژستی ادبی گفت: «واقعیت رمانتیکسی واقعی برای امروز و دیروز است. هم دِ آمیسیس^{۱۱} و هم دسیکا^{۱۲} تئوریالیست هستند، اگرچه دِ آمیسیس یک قرن پیش می نوشته است.»
اسمیلزو آنجا را ترک کرد و از یک چیز مطمئن بود: پپونه روشنفکر شده است. او به بروسکو، بیجیو و بقیه افراد گروه پپونه گفت: «اگر قرار شود برای مجله های ادبی مطلب بنویسد اصلاً تعجب نمی کنم. هضم این مساله برای بعضی ها خیلی سخت خواهد بود.»

هضم این مساله برای دن کامیلو که در اشتیاق صحبت با پپونه و سنجیدن اندازه سواد جدیدش می سوخت، بسیار سخت بود. به نظر می آمد که پپونه از او دوری می کند، و این پرهیز کنجکاوی او را بیشتر تحریک می کرد. سرانجام توانست به بهانه دیدار با او در کارگاهش با او روبرو شود. پپونه با لاقیدی متشخصانه ای از او استقبال کرد و از او پرسید: «چه کاری می توانم برایتان انجام دهم؟»

دن کامیلو گفت: «فقط داشتم رد می شدم، و می خواستم از حال بخشدارمان باخبر شوم.»
«بخشدار اینجاست. فقط جوزپه بوتازی آهنگر اینجا است؛ نواده آهنگری با همین نام که این خانواده را چند قرن پیش به این روستا آورد و سر از تنش جدا شد چون درآمد نامشروع کشیشی را از چنگالش بدر آورد. این انتقام تاریخی توست.»

دن کامیلو با شگفتی بیشتری پرسید: «انتقام تاریخی؟ منظورت چیست؟»
«منظورم این است که شاید این دفعه داستان طور دیگری به آخر برسد و جوزپه بوتازی نه تنها دست کشیش را از منافع نامشروعش کوتاه کند، بلکه او را هم بکشد!»

«منافع نامشروع؟ اما من دیناری بیشتر از یک خرگوش صحرایی ندارم!»
«از پول صحبت نمی کنم. تو اعتماد به نفس افراد بی سواد بسیاری را گرفته ای، و ما آن را پس خواهیم گرفت!»

مکالمه به جای باریکی کشیده شده بود اما دن کامیلو به خاطر این که بتواند اطلاعات بیشتری به دست بیاورد، پا روی غرورش گذاشت. او گفت: «هر چه قسمت باشد همان می شود، با امتحانات چطوری؟»

پپونه پاسخ داد: «آب خوردن است! امتحان اصلی را هر روز با این پتک و سندان پس می دهم و بارها و بارها هم قبول شده ام.»

^{۱۱} - ادموندو دی آمیسیس روزنامه نگار و داستان نویس و شاعر ایتالیایی ۱۸۴۶-۱۹۰۸ [م.]

^{۱۲} - ویتوریو دسیکا بازیگر و کارگردان ایتالیایی ۱۹۰۱-۱۹۷۴ [م.]

همانطور که دن کامیلو در حال رفتن بود، در آستانه در با همسر پیپونه برخورد کرد. او با پرخاش گفت: «آمده ای تا مسخره اش کنی؟ از اینکه نمی توانی به او مانند کسی که هرگز مدرسه نرفته برچسب بزنی، جانت در آمده، نه؟»

دن کامیلو گفت: «نه، اما هنوز برای نتیجه گیری زود است. وقتی امتحان دید خواهیم داد چه خواهد کرد.»

دن کامیلو با ذهنی غمزده به خانه بازگشت. به مسیح بالای محراب گفت: «سرورم، این مردک بدبخت آنچنان غرق در غرور است که حقش است در هر مساله پیش پا افتاده ای هم شکست بخورد.»

«من چیزی در این باره نمی دانم دن کامیلو. من در هیات امتحانات نیستم. این تصمیم بر عهده آنهاست.»

دن کامیلو اعتراض کنان گفت: «خدا همه جا هست، او در همان کلاسی است که این روستایی نادان برای دست انداختن خودش به آن خواهد رفت.»

«صد البته دن کامیلو، خدا همه جا هست. همین حالا همین جا در حال گوش دادن به مزخرفاتی است که می گویی.»

دن کامیلو دستهایش را گشود، «تا همین حالا هم حق نداشته ام حقیقت را به زبان بیاورم!»

* * *

موضوع امتحان دادن بخشدار پیپونه، بحث داغ شواری آموزش بود. مسایل را باید با آنچنان وسواس محتاطانه ای اجرا می کردند که هیچ کسی نتواند بگوید قبولی یا ردی او به خاطر نمایندگی یک دفتر سیاسی یا وابستگی حزبی بوده است. کمیته ویژه ای از مدیر شورا و دو معلم از شهرستان دیگر تشکیل شد که یکی خانمی پیر و سختگیر و دیگری مردی میانسال بود. پیپونه آمادگی کاملی داشت و تردیدی نداشت که قادر به گذراندن امتحان است. وقتی یادداشتی دریافت کرد که امتحان فردا برگزار خواهد شد، با دلخوری گفت: «چقدر طولش می دهند! دیگر حوصله ام سر رفت.» او با روحیه خوب به خواب رفت و با روحیه ای بهتر بیدار شد. سریعاً بهترین لباسش را به تن کرد، قلم خودنویسش را پر از جوهر کرد، روی یک تکه کاغذ آن را امتحان کرد و عازم ترک خانه شد.

همسرش به او گفت: «من تا دم مدرسه همراهت می آیم.»

پیپونه گفت: «بیخود گنده اش نکن!»

زن به او گفت: «پسرت اصرار دارد بیایم.»

«مرا مضحکه نکن؛ شبیه بچه مدرسه ای ها می شوم و آن پست فطرت ها از پنجره هایشان به من خیره خواهند شد.»

و اینگونه بود که پیپونه به تنهایی براه افتاد، اما زمانی که به مدرسه رسید همسر و پسرش در آنجا بانتظار ایستاده بودند و از پس پرچینی سرک می کشیدند؛ برای جلو زدن از او با چنان سرعتی از میان مزارع میانبر زده بودند که صورهایشان سرخ شده بود. در همان حال که پیپونه به بدورن حیاط مدرسه

می گذاشت، برای او دست تکان دادند و او هم در جواب، با دستی که تقریباً تا نیمه در پشتش پنهان کرده بود برای آنها دست تکان داد. کمیته با تشریفاتی خشک از او استقبال کردند. رئیس مدرسه به او گفت: «بنشینید، شما امتحان حساب و انشاء را خواهید داد. به خاطر داشته باشید زمان داده شده چهار ساعت است.» سپس در مقابلش چهار برگ امتحان مهر شده قرار دادند، دو تا برای چرکنویس و دو تا هم برای پاکنویس کردن.

پس از آنکه پیپونه نشست و قلم را بدست گرفت، مدیر پرسید: «می توانیم شروع کنیم؟» پیپونه گفت: «صد البته،»

«بنویسید: سوال: یک مخزن سیمانی متوازی السطوح به ابعاد کف ۴۰ و ۶۰ سانتیمتر با دو شیر آب می شود. شیر اول ۸ لیتر آب در هر دقیقه و دومی ۵ لیتر آب در هر دو دقیقه به مخزن می ریزند. بعد از گذشت سی دقیقه جریان آب شیر دومی، دو پنجم ارتفاع مخزن را پر می کند. اگر هر دو شیر پر باشند، چقدر طول می کشد تا مخزن پر شود؟ ارتفاع مخزن را حساب کنید؟»

همانطور که پیپونه سخت مشغول نوشتن صورت مساله بود، متوجه شد که دستش به رعشه افتاده است؛ به خود گفت: «نباید دیشب خیلی پتک می زدم. دستم را خسته کردم.» در همین احوال، مدیر به او گفت تا ورق دیگر را برداشته و موضوع انشایی که توسط خانم معلم برای او طرح می شود را بنویسد. «موضوع انشاء: در مورد وقایعی که در زمان های دور یا نزدیک توانسته اند شما را تحت تاثیر قرار دهند، صحبت کنید.»

پیپونه که دستش هنوز می لرزید، به سختی موضوع را نوشت. دستمالی درآورد و عرق پیشانی اش را پاک کرد. او نگاهی به دو ورقه انداخت و سوال ریاضی را دوباره خواند. یک متوازی السطوح - این دیگر چه کوفتی است؟ تا دو دقیقه پیش کاملاً می دانست که چیست، اما الان بکلی از ذهنش پاک شده بود. شیری که جریانش برای پر کردن دو پنجم مخزن کافی بود، او را گیج کرده بود. دو پنجم یک متوازی السطوح چه معنایی می تواند داشته باشد؟ شیر دیگر که همینطور آب می ریزد چه می شود؟

وقتی به موضوع انشاء نگاه انداخت، باز هم چیزی به خاطرش نیامد. واقعه یعنی چه؟ شاهد چه اتفاقاتی بوده و چطور داستان یکی از آنها را بازگو کند؟ او تمام خاطرات کلاس های شبانه اش را زیر و رو کرد تا بتواند از لابه لای چیزهایی که سه ماه و نیم گذشته شنیده، چیزی بیرون بکشد، اما حتی یک کلمه هم به یادش نیامد. پس از آن به یاد همسر و پسرش افتاد که بیرون منتظر او هستند و قلبش به درد آمد.

سه ممتحن در انتهای دیگر اتاق، همچون مجسمه دور میزی نشسته بودند. پیپونه عرق پیشانی اش را پاک کرد. ساعت برج کلیسا ده بار نواخت. چه افتضاحی! او از پنجره به بیرون نگاه کرد تا مطمئن شود درست شنیده است. بله، عقربه ها ساعت ده را نشان می دادند، همینطور عقربه های ساعت کلاس. او به دشواری توانسته بود مساله را بنویسد و حالا هم ساعت ده شده بود، و آن شیرهای لعنتی هنوز به

داخل آن متوازی السطوح لعنتی آب می ریختند.

مستخدمه پیر خبر را به خانه کشیش آورد. «پدر، با دو تا چشم خودم دیدمش. یک ساعت و نیم است که به ورقه ها خیره مانده، و طوری عرق می ریزد که انگار تبش بالاست. حتی یک کلمه هم ننوشته!» دن کامیلو با رضایت به او گوش داد و اعلام کرد: «این حاصلی است که از گستاخی نصیبش می شود.» خبرچین پیر ادامه داد: «درست شبیه بچه مدرسه ای ها شده، تنها به سمت مدرسه آمد اما همسر و پسرش، پشت پرچین آجری، به موازات او گام برمی داشتند. دم در مدرسه به هم رسیدند و برای هم دست تکان دادند.» مستخدمه پیر رفت، اما قول داد که برگردد. ساعت یازده برگشت و این دفعه هیجان زده تر از قبل بود. شروع به گزارش دادن کرد: «همه چیز درست عین قبل است. هنوز در حال عرق ریختن است. فکر کنم دو ساعت دیگر هم به همان صورت بگذرد. همسر و پسرش هنوز هم پشت پرچین قایم شده اند، زنک نصف یک روسری را جویده، خیلی نگران است. پدر باید بیایی و ببینی این گنده بک توی چه دردسری افتاده.»

دن کامیلو فکر کرد مسحق این است که شاهد خوار شدن آن گنده بک باشد. دو ضربه به نشانه گذشت نیم ساعت از یازده نواخته شد و پیپونه متوجه شد که فقط یک ساعت و نیم وقت دارد. درست همین موقع مستخدمه وارد شد و مدیر را صدا کرد. مدیر به سرسرا رفت و دن کامیلو را دید. کشیش گفت: «عذر می خواهم، حتی وقتی بخشدار دارد ادای بچه مدرسه ای ها را درمی آورد نمی تواند به وظایف بخشداری بی توجه باشد. زن بیچاره ای اینجاست که اگر او برگه های انتقالش به بیمارستان شهر را امضاء نکند، خواهد مرد.» و یک برگ کاغذ بیرون آورد و افزود: «می شود این را به او بدهید؟» مدیر غر و لندکنان گفت: «چنین چیزی معمول نیست.»

«می دانم، برای آن زن بینوا هم غیرمعمول است که فقط به خاطر این که مزاحم امتحان نشود، بمیرد. فکر نکنم این کار امتحان شما را به هم بزند.» مدیر شانه هایش را بالا انداخت و با صدایی آرام گفت: «پدر، این کار شما اعصابش را به هم می ریزد: فقط دارد عرق می ریزد!»

دن کامیلو لیخندی زد: «تمام این پسرها همینطورند. بیرون مدرسه حرف های گنده گنده می زنند اما در کلاس ...»

مدیر کاغذ را گرفت و به سوی کلاس براه افتاد. سپس نظرش عوض شد. «پدر، او را بیرون می فرستم و اجازه می دهم تا خودتان شخصا آن را به او بدهید. در را باز می گذارم.»

دن کامیلو حال نزار پیپونه را دید و با آرامش بانظار او ایستاد. در همین حین، پیپونه پس از اینکه مدیر چیزی به او گفت، بارآمی از جا برخاست و به سوی سرسرا آمد.

دن کامیلو گفت: «مرا ببخشید آقای بخشدار، اما مساله خیلی مهمی است.»

پیپونه برگه کاغذ را گرفت و خواند: «من، آنجلینا پاتری، بیوه بدون هیچ حامی و پشتیبانی، بدینوسیله باطلاع می رسانم ...»

کاغذ را به دن کامیلو برگرداند و گفت: «قبلا هم به تو گفته ام که نمی توانم کاری برایش انجام بدهم. دو هفته پیش همین درخواست به دست من هم رسید.»

دن کامیلو در جوابش گفت: «دو هفته پیش همه چیز فرق می کرد؛ لطفا بخوانش. اینجا باید امضای تایید نظر دکتر را بزنی.»

همین موقع بود که مدیر دوباره به سراسرا آمد و گفت: «آقای بخشدار، با توجه به اینکه برای امر مهمی به بیرون خوانده شدید، این زمان به حساب نخواهد آمد. کمیته به اندازه وقتی که اینجا می گذرانید را به حساب زمان امتحان خواهد گذاشت.»

دن کامیلو گفت: «سپاسگزارم. نمی خواهم که بار از دست رفتن حل مسایل ریاضی یا خلق یک شاهکار ادبی بر وجدانم سنگینی کند.»

پیپونه دندان هایش را به هم فشرد و نگاه تلخی به دن کامیلو انداخت. «بجنبد، آقای بخشدار!» پیپونه کاغذ را دوباره باز کرد و متن آن را به دقت بررسی کرد: «امضا کننده زیر تایید می نماید که آنجلینا پاتری در شرایط نابسامانی به سر می برد و باید برای عمل جراحی اعزام گردد. ضمناً، ده دقیقه بعد، اجازه بگیر و به دستشویی برو.»

او دو خط آخر را دوباره خواند و به نظرش آمد که معنی آن را نفهمیده است. به دن کامیلو نگاهی انداخت و پرسید: «چرا؟»

دن کامیلو گفت: «وقتی دکتر اینطوری گفته خوب باید انجام بشود، فقط امضایش کنید.» پیپونه ورقه را امضاء کرد و به دن کامیلو پس داد. وقتی به کلاس برگشت، کمیته زمان را ثبت کرد. دن کامیلو از مدیر تشکر کرد و در گوش او گفت: «شاید خیلی تیز به نظر نیاید؛ اما خواهید دید خیلی طول می کشد که راه بیافتد.»

مدیر با خنده ریزی گفت: «واقعاً هم خیلی طول می کشد، پدر.» ده دقیقه بعد، پیپونه به یکباره انگشت شست و اشاره اش دست راستش را بالا آورد. مدیر گفت: «باشد، برو. اگر دلت خواست، وقتی آنجایی یک سیگار هم بکش. ما وقت را نگه می داریم.» پیپونه تلو تلو خوران به سوی دستشویی براه افتاد که در انتهای راهرویی دراز قرار داشت. پنجره آن رو به سمت مزارع خالی باز می شد. «پیسس!»

پیپونه صورتش را به نرده پنجره چسباند؛ درست زیر آن دسته ای علف خشک و چوب قرار داشت و همانجا منبع صدای سوت را دید. «بجنب، کله خرا! سیگاری روشن کن و وانمود کن داری استراحت می کنی. زود باش، سوال را به من بگو!»

پیپونه بین دو پک سیگار مساله را به او گفت. «متوازی السطوح ... مخزن ... ۴۰ در ۶۰ سانتی متر...» صدا از بیرون پرسید: «کجا ۴۰ در ۶۰ سانتی متر است؟» «کفش ... دو تا شیر ... یکی ۸ لیتر در دقیقه ... دیگری ۵ لیتر در هر دو دقیقه، اما در عرض نیم ساعت

دو پنجم مخزن را پر می کند ...»

«مساله چه پرسیده؟»

«وقتی هر دو شیر باز باشند، چقدر طول می کشد تا مخزن پر شود و ارتفاع موازی السطوح را هم خواسته.»

«الاغ! این که خیلی ساده است.»

دن کامیلو شروع به توضیح دادن آن کرد و در پایان گفت: «فهمیدی؟»

«نه، اما الان به من راهنمایی کردی، سعی می کنم حلش کنم.»

«خوب برو تمامش کن!»

پیپونه از جا پرید: «درباره انشاء چکار کنم؟»

«موضوعش چیست؟»

«واقعۀ ای که تاثیر زیادی روی من گذاشته.»

«خوب خودت باید این یکی را حل کنی. من از کجا درباره کارهای تو بدانم؟»

«اما من هیچ چیز یاد نمی آید. چه چیز باید بگویم؟»

از میان دسته علف موضوعی به او پیشنهاد شد و پیپونه با همان به کلاس برگشت. عمیقاً به آنچه دن کامیلو در مورد مساله حساب به او گفته بود فکر کرد، و بالاخره قضیه را گرفت و توانست روی کاغذ بیاورد. هنوز عرق می ریخت اما این بار دلیلش فرق می کرد. لرزیدن دستانش هم مثل قبل نبود، صدای مدیر او را به خود آورد: «ساعت یک شده و شما به خاطر هر باری از کلاس بیرون رفتید ده دقیقه وقت دارید که در مجموع بیست دقیقه زمان دارید.»

پیپونه دوباره به وحشت افتاد. بیست دقیقه برای رونویسی مساله و انشاء! دور و برش به دنبال کمک گشت و چشمانش به ساعت برج کلیسا افتاد. بانگ زد: «هنوز ساعت یک نشده، بیست دقیقه مانده.»

ممتحنین به او خاطر نشان کردند که عقربه های ساعت کلاس روی یک است.

«اما من براساس ساعت برج اینجا آمده ام و انصاف این است که با همان هم خارج شوم.»

مدیر که می خواست همه چیز به آرامترین صورت ممکن پیش برود، گفت: «بسیار خوب.»

پیپونه اول مساله و بعد از آن انشاء را رونویسی کرد و وقتی ساعت برج یک و هجده دقیقه را نشان داد، هر دو برگه را تحویل داد. دن کامیلو از برج ناقوس او را با دوربین چشمی می پایید، و وقتی دید که پیپونه از پله ها پایین می آید، چرخ دنده های ساعت را درست کرد برگرداند. با خودش زمزمه کرد: «حالا بجنب و بیست دقیقه ای که تو را عقب کشیدم، را جبران کن!»

دوباره با دوربین چشمی اش نگاه کرد و پیپونه را دید که از روی پرچین پرید و به همسر و پسرش به سوی خانه روانه شد. کشیش زمزمه کرد: «موجود پست فطرت! بعید می دانم سر امتحان شفاهی فردا، مثل امروز من، کسی را پیدا کنی که یواشکی به تو کمک کند!» اما فردا پیپونه بدون کمک هیچ کسی به خوبی از پس امتحان برآمد و خانم معلم مجبور شد تا بگوید: «اجازه بدهید نه تنها به خاطر آمادگی

کاملتان بلکه به خاطر آداب دانی و حساسیت تان هم به شما تبریک بگویم.» همکار ممتحن وی و مدیر هم هر دو تایید کردند و پیپونه فاتحانه به خانه رفت؛ اما این بار نه از میان مزارع که از خیابان اصلی و با سری بالا گرفته. دن کامیلو در میدان کلیسا نشسته بود و سیگار همیشگی اش را دود می کرد و پیپونه مستقیم به سمت او رفت.

دن کامیلو پرسید: «دیپلمت را گرفتی؟»

پیپونه با اندوه گفت: «بله، اما تو طبق معمول با پیشنهاد کردن "روز اولین مراسم عشاء ربانی من" به عنوان موضوع انشاء، ذات رذل خودت را به نمایش گذاشتی. من درمانده و بدون چاره بودم و تو از این سوء استفاده کردی.»

دن کامیلو تصدیق کرد: «می توانم بفهمم که این مساله تو را واقعا به خطر می اندازد. اگر مالنکوف به اینجا بیاید و این انشاء را به او بدهند، کار تو تمام است. از دنبال کردن فرهنگ همین دست را می گیرد!»

* * *

دن کامیلو از مقابل محراب اصلی می گذشت که صدای مسیح او را متوقف کرد. مسیح پرسید: «دن کامیلو دیرزو صبح کجا بودی؟ چند لحظه غیبت زد؟»

«سرورم، لطفا الان بیخیال شو، می شود؟ بعدا به حساب و کتابان می رسیم و من تقاص کاری که کردم را پس خواهم داد.»

مسیح با آهی گفت: «دن کامیلو، متاسفانه خیلی خوش شانسی، حتی وقتی زمانش برسد کسی را پیدا می کنی که از آنچه در حق او انجام دادی چشم پوشی کند و حتی قدر و منزلت را هم بالاتر ببرد.» دن کامیلو بازوها را گشود و گفت: «همانطور که ما بدهکارانمان را می بخشیم، تقصیرهای ما را ببخش.» سپس به خاطر آورد که همسر و پسر پیپونه چطور در پشت پرچین بانتظار او نشسته بودند.

او گفت: «من این کار را به خاطر آن دو نفر انجام دادم، سرورم.»

مسیح گفته او را تصحیح کرد: «به خاطر آن سه نفر.»

دن کامیلو گفت: «خوب، یکی کمتر یا بیشتر چه فرقی می کند.»



نوزادی که برنده شد

ساعت چهار صبح بود که پیونه از خواب بیدار شد. او شب قبل با ذهنی مشغول به رختخواب رفته بود و از این رو برای بیدار شدن نیاز به هیچ زنگ ساعتی نداشت. کمی قبل از نیمه شب، درست وقتی می خواست کار را تعطیل کند، اخباری به گوشش رسید مبنی بر اینکه گروه مذهبی ها در خانه فیلوتی جلسه ای دارند. خبرچینش که همان حوالی روستا مراقب بوده، شنیده بود که یک از کله گنده ها در حال برگشت از جلسه با صدایی بلند گفته: «فردا حسابی می خندیم.» چه اتفاقی قرار است بیافتد؟ چیزی به ذهن پیونه نمی رسید، و پس از اینکه بیهوده با خودش کلنجار رفت، به این نتیجه رسید که بهترین کار این است که بخوابد و فردا صبح زود بلند شود تا با دردرس - هر چه که هست - روبرو شود. یک ربع گذشته از چهار، او از خانه بیرون زد و روستای غرق در خواب را بازرسی کرد. در ظاهر هیچ چیز تازه ای به چشم نمی خورد. اعلان های روی دیوار همان دیروزی ها و پرچم ها و تبلیغات انتخاباتی هم دست نخورده بودند. این امر از یک سو اطمینان قلبی بود اما از طرف دیگر مشکل ساز می شد؛ اگر آخرین حقه رقبایش به تبلیغات انتخابات مربوط نمی شد، پس به چه چیز ربط داشت؟ حتما چیزی در روزنامه چاپ شده بود؛ در این مورد نمی شد کاری کرد و باید منتظر رسیدن روزنامه می ماند.

پیونه از وسط میدان به سمت کوشک عمومی حرکت کرد. سرش آکنده از افکار جورواجور بود و وقتی سرش را بالا آورد تا کلید را داخل قفل کند به تعجب به عقب پرید. درست یک قدم مانده به درگاه، بقچه مشکوکی روی زمین بود که موجب شد ناگهان به یاد بمب ساعتی بیافتد. اما چند ثانیه بعد، که بقچه شروع به گریه کرد و دستی کوچک از آن بیرون آمد، مشخص شد این نظریه اشتباه بوده است. پیونه با احتیاط نزدیک شد و گوشه روپوش سیاه آن را کنار زد و کشف کرد که دست کوچک به بازویی کوچک و پس از آن به بدنی کوچک وصل شده است. تا به حال چنین موجود زیبایی را ندیده بود. دو سه ماه بیشتر نداشت و فقط یک جفت بال کم داشت تا با یک فرشته اشتباه گرفته شود. روی

لباس ها تکه کاغذ سنجاق شده ای بود که با خط خرچنگ قورباغه ای روی آن نوشته شده بود: "شما که حزب فقرا هستید، این فقیرترین موجود روی زمین است، مالک هیچ چیزی نیست، حتی اسم هم ندارد. یک مادر بدبخت آن را برای شما آورده است." او بارها این پیغام عجیب را خواند، فقط چند دقیقه طول کشید که با دهان باز همانجا ماند و پس از آن فریادی از اعماق وجودش کشید. مردم با چشمانی خواب آلود، در حالیکه چیزی جز لباس خواب به تن نداشتند، از هر سو به آن جا شتافتند. وقتی یادداشت را خواندند به همان اندازه متحیر شدند.

پپونه فریاد کشید: «یعنی واقعا در دوره ما که عصر اتم است این مسایل اتفاق می افتد؟ این کارها مال قرون وسطاست.»

اسمیلزو که تازه به صحنه رسیده بود، خود را به میانه انداخت: «به جز اینکه در قرون وسطا بچه ها را جلوی در کلیسا می گذاشتند.»

پپونه چرخي زد و با حیرت به او نگاه انداخت و زیر لبی گفت: «بگو ببینم منظورت از این حرف چیست؟»

اسمیلزو با شوخ طبعی گفت: «منظورم این بود که زمانه عوض شده، حالا یک مادر ازدواج نکرده هم بچه اش را در اختیار کشیش ها قرار نمی دهد، اما ...» پپونه بدون اینکه منتظر پایان جمله اش شود، پس یقه او را چنگ زد و او را به سوی در کشید و دستور داد: «بچه را بردار و بیا تو!». اسمیلزو خم شد و قنداقه را برداشت و در پی او داخل شد.

وقتی به دفتر پپونه رسیدند، اسمیلزو گفت: «رییس، چرا این طور با من رفتار کردی؟ حرف اشتباهی زدم؟»

پپونه بدون اینکه به سوال او جواب بدهد، با هیجان گفت: «اسمیلزو، یک قلم و کاغذ بردار و بدون اینکه لحظه ای را از دست بدهی همین فکر را روی کاغذ بیاور. فردا این ما هستیم که می خندیم. همسر لانگو را فراخواندند تا از بچه مراقبت کند، و اسمیلزو هم مشغول پر و بال دادن به ایده اش شد. یک ساعت تمام روی آن فکر کرد، و نتیجه را برای پپونه خواند:

همشهریان عزیز! امروز صبح زود، زیر پوشش تاریکی، یک زن ناشناس کودکش را روی پله های کوشک عمومی رها نموده است که رفیق جوزیه بوتازی آن را یافت. به لباسش نوشته ای سنجاق شده بود که می گفت "شما که حزب فقرا هستید، این فقیرترین موجود روی زمین است، مالک هیچ چیزی نیست، حتی اسم هم ندارد. یک مادر بدبخت آن را برای شما آورده است".

هر چند که حرکت ردیالنه این مادر را محکوم می کنیم، نمی توانیم وجدان عمومی را به این امر متوجه نسازیم که ثروتمندانی هستند که بیشتر از نیاز پول دارند و فقرایی هم هستند که حتی توان تامین معاش این موجود بی پناه را هم ندارند. اینکه یک مادر بچه اش را رها کند در جوامع فئودال قرون وسطا امری معمول بوده؛ اما

امروز فقرا هم مانند قرون وسطا فکر نمی کنند. در آن روزگار بچه ها بر درگاه کلیسا رها می شدند، اما امروز به کوشک عمومی آورده می شوند. این نشانه های آن است که مردم اعتماد خود به کشیش ها را از دست داده اند و به حزب کمونیست امید بسته اند که به تمام انسان ها به یک چشم می نگرد حقی برابر برایشان قایل است.»

شهروندان عزیز، در حالیکه ما مسئولیت این کودک رها شده را می پذیریم، شما را دعوت می نمایم که همه با هم، در انتخابات آتی هم به نامزد رای دهید.

جامعه محلی حزب کمونیست ایتالیا.

پیونه خود دوباره چند بار بیانیه را خواند، چندین ویرگول را جابجا کرد و آن را برای بارچینی چاپچی فرستاد و دستور داد تا پانصد نسخه از روی آن چاپ کند. همان روز عصر اعلامیه حاضر بود و گروه چسباندن اعلامیه، آن را همه جا چسبانده بودند. در همین بین مشکلی بوجود آمد. گروه استوار ژاندارمری به ملاقات پیونه آمد. «آقای بخشدار، این قضیه کمونیستی صحت دارد؟»

«چرا استوار، فکر نمی کنید که من این قضیه را از خودم درآوردم؟ خودم بچه را پیدا کردم.»

«پس چرا پیدا شدنش را اطلاع ندادید؟»

«خوب، پانصدتا اعلامیه همین خبر را پخش کرده اند.»

«بله، اما شما باید شخصا به ژاندارمری می آمدید و اظهاریه را امضا می کردید و ما هم باید آن را تکمیل کرده و می فرستادیم. زنی که کودکش را رها کند از نظر قانون مجرم است. شما از کجا مطمئنید که بچه به همان زنی تعلق دارد که نامه را نوشته؟ شما حتی نمی دانید که نویسنده نامه زن است. اگر بچه را دزدیده و سر راه گذاشته باشند، چه؟»

نتیجتا پیونه یک درخواست رسمی را پر کرد و استوار از بقیه شاهدتها بازپرسی کرد و موضع قانونی خود در مورد این اتفاق را تنظیم کرد.

پس از اتمام کار، پرسید: «بچه حالا کجاست؟»

«در خانه جدیدش، کوشک عمومی.»

«و چه کسی مسئول اوست؟»

«حزب کمونیست. ما او را به فرزندی پذیرفته ایم.»

«اما یک حزب سیاسی از نظر قانون نمی تواند سرپرستی یک بچه را برعهده بگیرد یا حتی قیومیت موقت او را داشته باشد. بچه باید به موسسه ای مناسب سپرده شود. ما با مرکزی در شهر تماس می گیریم و شما می توانید فردا بچه را به آنجا بفرستید.»

پیونه با خشم به استوار نگاه انداخت: «من بچه را هیچ جا نمی فرستم. خودم شخصا او را به فرزندی قبول می کنم.»

استوار سری تکان داد: «آقای بخشدار، من بزرگ منشی شما را تحسین می کنم. اما شما تا پیش از

این که ما تحقیقات لازمه را انجام داده باشیم، نمی توانید این کار را بکنید.»
 «بسیار خوب، تا تحقیقات شما تمام شود بچه پیش من و همسر من می ماند. ما تجربه بچه بزرگ کردن را داریم. شما هم او را به والدین بی تجربه ای نمی سپارید. علاوه بر این که من یکی از اعضای شورای روستا هستم.»

استوار بهانه دیگری پیدا نکرد. پیشنهاد داد: «برویم این موجود را ببینیم.»
 «خودتان را به دردسر نیاندازید. من او را به اینجا خواهم آورد و شما می توانید رسماً او را به من تحویل بدهید.»

اندکی بعد، همسر لانگو بچه به بغل آمد. وقتی استوار او را دید، با صدای بلند گفت: «چطور امکان دارد! چه کوچولوی نازنینی! نمی فهمم چطور یک نفر او را سر راه گذاشته است.»

پپونه آهی کشید: «مهم نیست که یک بچه چقدر نازنین است، نمی تواند در هوای آزاد دوام بیاورد.»
 تحقیقات استوار خیلی طول نکشید. همان روز عصر او به تورسلا، سه کیلومتر آن طرف تر، فراخوانده شد که در آنجا جسد زنی را روی ریل راه آهن پیدا کرده بودند. در کیفش یادداشتی بود که می گفت «سرنوشت من همان قصه همیشگی دختری است که در این دنیا تنها رها شده و دلدارش به او خیانت کرده ...» یک برگه تعیین هویت هم بود که از روی آن هویت و اطلاعاتی در مورد دخترک از پلیس شهر استعلام شد. جواب به سرعت رسید و اطلاعاتی در مورد دخترک آورد که همانطور که او مدعی شده بود در دنیا هیچ کس را نداشته و به تازگی تولد بچه ای را بدون درج نام پدر، ثبت کرده است. استوار به پپونه گفت: «حالا همه چیز مشخص شد. حالا دیگر می توانید برای تشریفات پذیرفتن بچه اقدام کنید، مگر این که نظرتان عوض شده باشد ...»

پپونه گفت: «معلوم است که نظرم عوض نشده.»

کودک به واقع نازنین بود و همه او را تحسین می کردند. یک زوج ثروتمند به نام بیچی که نتوانسته بودند بچه دار شوند، علاقه خاصی به او پیدا کردند و پیش دن کامیلو رفتند. به او گفتند: «این موهبت خدا برای ماست، و شما تنها کسی هستید که می توانید این قضیه را روبراه کنید. پپونه به حرف هیچ کس دیگری گوش نخواهد داد.»

به همین خاطر دن کامیلو درب خانه پپونه را کوفت. پپونه به سردی از او استقبال کرد. با بدخلقی از او پرسید: «سیاسی است؟»

«نه، مساله خیلی مهمتری است. به خاطر بچه به دیدنت آمده ام.»

«یکاش سیاست بود. بچه به هیچ چیز احتیاج ندارد. برای اطلاع جنابعالی، قبلاً تعمیم داده شده و مادرش نام پائولو را برایش انتخاب کرده است.»

«همه اینها را می دانم. اما این که به چیزی احتیاج ندارد اشتباه است. اول این که، به یک پدر و مادر احتیاج دارد. و تو بچه دیگری نمی خواهی.»

«این مساله هیچ ربطی به تو ندارد پدر. من خودم بخوبی می توانم از عهده امورات خانوادگی ام بربیایم.»

تصمیم دارم مثل بچه خودم دوستش داشته باشم.»

«این را هم می دانم، به همین خاطر است که به اینجا آمده ام. اگر دوستش داری، باید هر چه از دست برمی آید برایش انجام بدهی. بیچی ها نه بچه ای دارند و نه خویشاوندی. آنها شدیداً مشتاقند که بچه را به فرزندی بپذیرند و هر چه دارند را برای او بگذارند.»

پیونه پرسید: «آمده ای که همین ها را بگویی؟»

«بله.»

«اگر اینطور است که در خروج سمت راست است.»

اما دن کامیلو از قبل آماده بود. «حالا فهمیدم؛ این بچه برای تبلیغات سیاسیت نفع دارد. تو اصلاً توجهی به آینده اش نداری.»

پیونه پتکش را برداشت و مستقیم روبروی دن کامیلو ایستاد. «بین، من به خاطر کوبیدن این چکش به کله تو تبرئه می شوم. اما این کار هیچ فایده ای ندارد جز این که مرتکب جنایت شده ام و به شخصه ترجیح می دهم تو این نقش را برعهده بگیری. راه بیافت تا به ژاندارمری برویم.» پیونه به سوی در براه افتاد و دن کامیلو با کنجکاوی برخاست و او را دنبال کرد. استوار پشت میزش بود؛ پیونه گفت: «استوار، این حرفهایی که در مورد نامه ای که آن دختر بخت برگشته توی کیفش داشته، می گویند حقیقت دارد؟»

استوار با تعجب گفت: «البته، من آن را به اطلاع مقامات قانونی رسانده و آن را تحویل آنها داده ام.»

«پس هیچ کس دیگری نمی داند که چه در آن نامه نوشته شده است؟»

«هیچ کس.»

«خوب من می دانم.»

استوار با صدای بلند گفت: «چه گفتی؟ لطف می کنی توضیح بدهی؟»

«قبل از اینکه دخترک خودش را زیر قطار بیاندازد، یک نامه شبیه به آنی که در کیفش داشت را از تورسیلا پست کرده بود؛ آن نامه به آدرس من فرستاده شده بود.»

«برای تو؟ پس تو می شناختی اش؟»

«نه، نامه به آدرس "رییس کوشک عمومی" ارسال شده بود و آن را به دست خود من دادند.»

استوار با ناباوری لبخندی زد. «به نظر منطقی می آید، از آنجایی که بچه اش را آنجا گذاشته حتماً باید درباره اش برای شما نامه می فرستاده. اما از کجا مطمئنی که آن نامه دقیقاً شبیه همانی است که در کیفش پیدا کردیم؟»

«او در آن نوشته بود: "من عین همین نامه را برای مقامات قانونی فرستاده ام." من اصل نامه اش را در گاوصندوق نگه داشته ام. اما یک رونوشتش را با خودم آورده ام که همین حالا برایتان می خوانم. "سرنوشت من همان قصه همیشگی دختری است که در این دنیا تنها رها شده و دلدارش به او خیانت کرده است. آن که به من خیانت کرده انسان پولدار و خودپسندی و دروغگویی است. دوست دارم پیش

از مرگم، کودکم را به مردمانی بسپارم که که با دروغگویی و خودپسندی پولدارها مبارزه می کنند. دلم می خواهد یاد بگیرد تا با آنها مبارزه کند. خواسته ام نه از روی انتقامجویی که برای اجرای عدالت است.» حالا بگوئید ببینم، متن همین بود؟»

استوار گفت: «از من نپرسید، من نامه را به اشخاص ذی صلاح تحویل دادم و فقط آنها می توانند پاسخ بدهند.»

«عالی شد استوار. حالا من یک نامه امضاء شده دارم که به نشانی رییس کوشک عمومی فرستاده شده و نمی توانسته ام آن را بسازم و از آن برای تبلیغات انتخاباتی استفاده کنم ...» پیونه برگشت و نگاه تحقیرآمیزی به دن کامیلو انداخت. «حالا دیدی برای تبلیغات چه چیزهایی که نداشتم؟ ... شما، استوار، موافق نیستید؟»

«جناب بخشدار، من را قاطی این قضیه نکنید. هر چه را که باید می گفتم، گفتم.» دن کامیلو و پیونه در سکوت قدم می زدند، تا اینکه پیونه سکوت را شکست: «حالا به خاطر کوبیدن پتک به کله ات تبرئه نمی شدم؟» «نه، فقط خدا حق دارد جان انسانی را بگیرد.»

«بسیار خوب. ولی مگر وظیفه خدا نیست که جان کشیش این بخش را بگیرد؟» «خدا حق دارد، وظیفه اش نیست. وظیفه چیزی است که انسان در قبال خداوند دارد.» پیونه فریاد کشید: «باشد! و من الان در قبال خداوند چه وظیفه ای دارم؟ اینکه بچه را به بیچی ها بدهم و بگذارم تا او را مثل خودشان خودپسند بار بیآورند؟»

دن کامیلو در جواب گفت: «با اینکه او را به مدرسه تنفری که مال خودت است ببری؟» دیگر به خانه پیونه رسیده بودند و داخل شدند. گهواره ای در آشپزخانه بود و کودک در آن خوابیده بود. وقتی دو مرد به او نزدیک شدند، چشمانش را گشود و خندید. دن کامیلو با آهی گفت: «چه بچه زیبایی!»

پیونه عرق از پیشانی اش سترد و کاغذی آورد و گفت: «بیا، اصل نامه مادر است. با چشمهای خودت ببین که حقیقت را گفتم.»

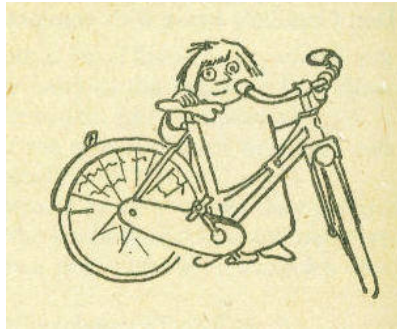
دن کامیلو گفت: «آن را به من نده والا پاره اش می کنم.» پیونه گفت: «مهم نیست! بگیر و نگاه کن!» و همانطور که آن را از روی گهواره رد می کرد، دستی کوچک بیرون آمد و آن را چنگ زد. دن کامیلو با چشمانی از حدقه درآمده گفت: «سرور ما، بداد مان برس!»

درست همین موقع همسر پیونه آمد و فریاد کشید: «کی کاغذ را به دست بچه داده؟ آن را با قلم خودکار نوشته اند و اگر در دهانش بگذارم، مسموم می شود!» کاغذ را از دست بچه گرفت و آن را در آتش انداخت. سپس بچه را برداشت و او را در هوا بلند کرد. به سوی دن کامیلو چرخید و گفت:

«موجود نازنینی نیست؟ دلم می خواهد بدانم دی گاسپری^{۱۳} شما می تواند یکی مثل این دنیا بیاورد!» و این جمله را طوری گفت که انگار بچه از آن خودش است. دن کامیلو اجازه نداد این جمله باعث ناراحتی اش شود، و با خداحافظی مودبانه راهش را کشید و رفت: «خداحافظ جناب بخشدار؛ خداحافظ خانم بوتازی؛ خداحافظ بوتازی کوچولو!»

و بوتازی کوچولو با چنان آروغی به او پاسخ داد که قلب دن کامیلو را سرشار از امید و آرامش ساخت.

^{۱۳} - آلچیده دی گاسپری (۱۸۸۱-۱۹۵۴) سیاستمدار ایتالیایی و موسس حزب دموکرات مسیحی ایتالیا



فیل فراموش نمی کند

صد البته که رعد سگ دن کامیلو بود، و در عین حال، آنتنوره کابازا که به "رعد" معروف بود، هم یکی از پیروان پیونه بود. برای این که تصویر مشخصی از همانم دوپایی که در این داستان به او می پردازیم ارائه دهیم، باید بگوییم که بین آن دو، سگ باهوش ترین بود.

رعد مردک نخراشیده ای بود که وقتی وارد عمل می شد، با ظرافت و کینه توزی یک فیل پیش می رفت. برای انجام دستورات فردی ایده آل بود، اما پیونه به دلایلی سعی می کرد تا کاری را به او نسپارد. در واقع اغلب فعالیت‌های رعدآسای کمونیستی در میخانه مولینتو صورت می گرفت که او در اوقات بیکاری برای ورق بازی به آنجا می رفت. او عاشق پوکر بود و حافظه شگفت آورش او را به رقیبی سهمگین بدل ساخته بود. صد البته که حافظه تنها عامل سرنوشت ساز در بازی ورق نیست، و رعد گاه و بیگاه به سختی شکست می خورد. اما تجربه ای که در یکشنبه از برخورد با چینو بیولچی بدست آورد، بدترین اتفاقی بود که تا به آن روز برایش رخ داده بود. او با پنج هزار لیره پای میز بازی نشست و پنج ساعت بعد، آه در نهادش نمود. رعد نمی توانست با این وضعیت به خانه برود.

او در حالیکه ورق ها را در دستان لرزانش گرفته بود، نفس نفس زنان گفت: «بازی تلافی!» چینو بیولچی گفت: «باشد، نمی دانم چند هزارتا به یک بازی تلافی می ارزد، اما حالا که دستم پر است.»

رعد گفت: «بیا یک دست بازی کنیم سر همه چیز یا هیچ چیز؛ اگر من بردم، پنج هزار لیره ام را پس می گیرم.»

چینو بیولچی پرسید: «و اگر باختی چه؟»

رعد عرق را از پیشانی اش پاک کرد و با لکنت گفت: «می بینی که دیگر پول ندارم، اما سر هر چه گفتمی شرط می بندم.»

بیولچی گفت: «خر نشو، برو بخواب و همه چیز را فراموش کن.»

رعد غرید: «من بازی تلافی می خواهم! هر چه دارم می گذارم ... همه چیز را. فقط بگو!»
بیولچی آدم جالب بود. بعد از لحظه ای فکر گفت: «بسیار خوب، موافقم. پنج هزار لیبره در مقابل رأیت.»

«رأی من؟ منظورت چیست؟»
«منظورم این است که اگر باختی، قول می دهی که در انتخابات بعدی به هر حزبی که من گفتم، رأی بدهی.»

رعد به تدریج معنای اصلی حرف بیولچی را فهمید. شرط را قبول کرد و بیولچی پنج هزار لیبره را روی میز گذاشت و قلم و کاغذی به رعد داد. «بنویس: من امضاء کننده زیر آنتنوره کابازا رسما سوگند می خورم که در روز ۱۷ام ژوئن به حزب رأی بدهم. می توانی جای حزب را خالی بگذاری، هر وقت صلاح دیدم آن را پر می کنم.»

رعد هرچه باید می نوشت را روی کاغذ آورد و نگاهی از سر غیض به بیولچی انداخت و گفت: «این بین ما دوتا می ماند، و از الان تا ۱۷ام ژوئن در روز انتخابات، باید بازی تلافی را انجام بدهی.»
بیولچی جواب داد: «معامله قبول است.»

* * *

پیپونه در حال ترک کردن کوشک عمومی بود که رعد جلو چشمش ظاهر شد. «رییس، هر چه داشتم در ورق بازی به بیولچی باختم.»

«خیلی بد شد اما به من ربطی ندارد.»

«خیلی هم دارد؛ من یک چیز دیگر را هم باختم؛ رأیم را.»

پیپونه بعد از شنیدن داستان رعد قهقهه ای سر داد. به او اطمینان داد و گفت: «لازم نیست نگران باشی، رأی گیری ما مخفی است؛ وقتی در جایگاه هستی می توانی به هر کس دلت خواست رأی بدهی.»

رعد با اندوه گفت: «نه، نمی توانم، قرارداد امضاء کرده ام.»

«مرده شور کاغذ را ببرند، نمی تواند دست و پای تو را ببندد.»

«من قول شرف دادم و دست دادیم. آدمی نیستم که زیر قولم بزنم.» و همینطور هم بود؛ رعد بیشتر شبیه یک فیل بود تا یک خرگوش صحرایی. او به جای مغز موتوری داشت که فقط با منطق خودش کار می کرد، و هیچکس نمی توانست بدون داغان کردنش، متوقفش کند. پیپونه دریافت که قضیه جدی تر از آنی است که فکرش را می کرده و رعد پابند مساله شرافت شده است.

او گفت: «خودت را جمع و جور کن، فردا به این قضیه می رسیم.»

«چه ساعتی رییس؟»

پیپونه زیرلبی گفت: «رأس ده و سی و پنج دقیقه»، اما منظورش این بود که «مرده شور حماقت را ببرند!»

اما فردا صبح، رأس ساعت ده و سی و پنج دقیقه، رعد به کارگاه آمد؛ «ساعت ده و سی و پنج دقیقه است.» معلوم بود که چشم روی هم نگذاشته و با چشمانی خمار و خون گرفته همانجا ایستاد. اولین چیزی که به ذهن پیونه رسید آن بود که با چکش به سرش بکوبد. وقتی تصمیم گرفت آن را عملی کند به نظرش فکر خوبی آمد، اما دلش برای این بیچاره سوخت و به جای آن، چکشش را روی زمین انداخت.

با فریاد گفت: «الاغ! باید تو را از حزب اخراج کنم. اما انتخابات نزدیک است و نمی توانم اجازه بدهم جناح رقیب از این قضیه استفاده کند. بگیر این پنج هزار لیره؛ حالا برو و به بیولچی بگو قرارتان را فسخ کند و اگر حاضر نشد این کار را بکند، به من خبر بده.» رعد اسکناس ها را در جیب گذاشت و ناپدید شد، اما کمتر از یک ربع ساعت بعد برگشت. «قبول نکرد.» پیونه کت و کلاهش را به تن کرد و به شتاب روانه شد. از پس شانه نیم نگاهی انداخت و گفت: «همینجا منتظر باش!»

بیولچی استقبال مودبانه ای کرد. «چه خدمتی از من ساخته است، جناب بخشدار؟» «بیخیال بخشدار؛ به خاطر آن رعد احمق آمده ام. حتما دیشب مست بوده، به هر حال، پول را بگیر و قولش را فراموش کن.»

«او اصلا هم مست نبود، در واقع کاملا هم هوش و حواسش سر جایش بود. خود او بود که به من اصرار داشت روی چیزی شرط ببندیم. توافق ما کاملا درست است. من هم از الان تا ۷ ام ژوئن برای بازی برگشت حاضرم.»

«بیولچی می توانم پیش پلیس بروم و به خاطر این کار تو را به زندان بیاورم. اما از آنجا که دلم نمی خواهد گند قضیه دربیاید، آمده ام تا به تو بگویم اگر آن کاغذ را به من ندهی، مثل اعلامیه انتخاباتی به دیوار می چسبانم.»

«آن وقت چه کسی پیش پلیس خواهد رفت؟ اصلا فکر خوبی نیست پیونه!» پیونه مشتش را گره کرد، اما می دانست که بیولچی هم بی کس و کار نیست. «باشد، اما اگر ذره ای شرف داری، به جای آن رعد احمق، با من بازی کن.» بیولچی در را بست، یک دسته ورق از کتو میز بیرون آورد و آن را روی میزی گذاشت که پیونه آن سوی آن نشسته بود. بازی نفس گیر و پرتلاشی بود اما در نهایت پیونه بدون پنج هزار لیره اش به خانه رفت. همان روز غروب او افرادش را در کوشک عمومی ملاقات کرد و داستان را برایشان بازگو کرد.

«این پست فطرت عضو هیچ حزب خاصی نیست اما مسلما بر علیه ماست. باید این قضیه را بی سر و صدا حل کنیم، وگرنه او از آن لطیفه ای وحشتناک خواهد ساخت. کسی پیشنهادی ندارد؟» اسمیلزو گفت: «خوب مسلم است که نمی توانیم آن را با ورق حل کنیم، بیولچی حریف همه ما می شود. بیایید به جای پنج هزار، ده هزار لیره به او پیشنهاد کنیم.» با این که آخر شب بود، دسته جمعی به در خانه بیولچی رفتند. او هنوز بیدار و مضطرب بود، گویی اتفاق غیرمعمولی رخ داده است. در

جواب پیشنهاد پیونه با تاسف بازوها را گشود و گفت: «خیلی دیر شده! من همین الان با اسپیلیتی ورق بازی کردم، و او پانزده هزار لیره و کاغذ رعد را از من برد.»

پیونه گفت: «باید خجالت بکشی، قرار بود این قضیه بین شما دو نفر بماند.»

«کاملاً درست است. اما خود رعد وقتی پیش تو آمد، تخم این کار را کاشت. تازه با هم مساوی شده ایم. به هر حال، من از اسپیلیتی قول گرفتم که تا پیش از ۷ ام ژوئن با کسی در این مورد صحبت نکند و شانس بازی برگشت را هم به رعد بدهد.»

همین یکی کم بود! کاغذ به چنگ رهبر حزب مذهب‌یون افتاده بود و نمی شد گفت که چه استفاده هایی می توانست از آن بکند. پیونه و دار و دسته اش به ستاد برگشتند و رعد در آنجا با نگرانی انتظار ایشان را می کشید.

پیونه گفت: «وقت حرف زدن نیست، باید عمل کرد آن هم بسیار سریع. فردا صبح خبر اخراج رعد از حزب را پخش می کنیم.»

رعد به طرز رقت باری گفت: «چه گفتید؟»

«گفتم حزب تو را به خاطر رفتار ناشایستت تصفیه می کند. من هم زمان اخراجت را سه ماه دیگر تعیین خواهم کرد.»

پیونه خود را آماده انفجاری از خشم کرده بود، اما چنین اتفاقی نیافتاد. رعد با صدایی که اصلاً رعدآسا نبود گفت: «حق با توست رییس، حقم است که مثل یک سگ بیرونم کنی.» و با فروتنی کارت عضویت حزبی اش را روی میز گذاشت.

پیونه بانگ زد: «ما تو را مثل سگ بیرون نمی کنیم! این اخراج فقط نمایش است، تا جلو حمله رقیب را بگیریم. بعد از انتخابات می توانی یک اعتراف کوچولو بکنی و دوباره به میان گروه برگردی.»

رعد مویه کنان گفت: «من همین الان اعتراف می کنم؛ من یک الاغم و بعد از انتخابات هم هنوز الاغ خواهم بود. امیدی به اصلاح من نیست.» رعد مغموم رفت و صحنه به گونه ای بود که پیونه و دیگران برای چند دقیقه قادر به انجام هیچ کاری نبودند.

اسمیلزو گفت: «باید اعلامیه را حاضر کنیم، اما فردا آن را پخش نمی کنیم. شاید اسپیلیتی سر قولش ماند.»

پیونه گفت: «نمی شود فهمید که می خواهد چه کاری بکند! اما همان کاری که تو گفتی را می کنیم.»

تا دو روز بعد هیچ اتفاق عجیبی نیافتاد، به نظر می رسید، حداقل تا مدتی، اوضاع همینطور آرام بماند، اما اوضاع به هم ریخت. حوالی غروب همسر رعد با خشم به کوشک عمومی آمد. بغضش ترکید: «کاملاً دیوانه شده! چهل و هشت ساعت است که چیزی نخورده، همینطور دراز توی رختخواب افتاده و حتی به کسی نگاه هم نمی کند.»

پیونه رفت تا اوضاع را بررسی کند و صد البته رعد را بی حرکت در رختخواب یافت. او را تکان داد و

حتی به او توهین کرد، اما حتی نتوانست کلمه ای از او حرف بکشد یا ثانیه ای او را از این بی تفاوتی به اطرافش، بیرون بیاورد. بعد از مدتی کاسه صبرش لبریز شد. «اگر واقعا دیوانه شدی، تیمارستان را خبر کنم تا بیایند و تو را ببرند، خوب است.»

رعد با دست راستش بی اختیار فاصله بین تخت و دیوار را جستجو کرد. در چشمانش چیزی بود که می گفت: «اگر از تیمارستان بیایند، پذیرایی جانانه ای از آنها خواهم کرد.» با توجه به اینکه تبری در دست راستش بود، نیاز به گفتن هیچ کلمه ای نبود. در نهایت پیپونه همه را از اتاق بیرون انداخت و با خشونت گفت: «فقط به خود من که می توانی بگویی چه اتفاقی افتاده که اینطور رفتار می کنی.»

رعد سرش را تکان داد و تبر را پایین گذاشت، کشو میز کنار تخت را باز کرد و دفترچه ای برداشت و با تلاشی طاقت فرسا نوشت: «سوگند به مریم مقدس تا وقتی کاغذ را بدست نیاورده ام، نه غذا بخورم، نه حرف بزنم و نه به خاطر هیچ چیز تکان بخورم یا بلند شوم. امضاء: آنتوره کابازا.»

پیپونه کاغذ را در جیبش گذاشت و زن و دختر رعد را صدا کرد. «اجازه ندهید تا خودش نگفته کسی وارد این اتاق بشود. او را کاملا تنها بگذارید. چیز مهمی نیست، فقط یک حمله عصبی است، یک جور آنفلونزای روحی که به استراحت و رژیم سخت احتیاج دارد.» اما غروب فردا برای احوالپرسی از بیمار برگشت.

همسرش گفت: «مثل قبل است.»

پیپونه گفت: «خوب است، دوره عادی پریشانی است.»

در روز چهارم همه چیز به همین منوال بود، و پیپونه از بالین رعد به خانه کشیش رفت. دن کامیلو پشت میزش نشسته بود و دستنوشته ای را می خواند. پیپونه گفت: «ببینم، از قضیه این بدبخت خبر داری که که رأیش را در یک بازی ورق باخت و ...»

دن کامیلو پاسخ داد: «بله، همین الان دارم آن را می خوانم. یک نفر می خواهد آن را چاپ کند.» «آه، آن اسپیلی پست فطرت است، مگر نه؟ به او قول داده بود که تا بعد از انتخابات از آن استفاده نکند و به بازنده هم فرصت پس گرفتنش را بدهد.» «من در این مورد چیزی نمی دانم. فقط می دانم اینجا یک سند جالب دارم که به دست خود بازنده امضاء شده است.»

پیپونه تکه کاغذی که از دفترچه رعد پاره کرده بود را بیرون آورد. «پس این سند موثق را هم بخوان. از کل داستان مطلع می شوی، و تازه وقتی امضاء کننده اش از گرسنگی بمیرد جالب تر هم می شود، که البته به نظر می رسد دارد همینطور می شود.» و پس از اینکه کاغذ را به دست دن کامیلو داد، رفت. اسپیلی یک ربع ساعت بعد به خانه کشیش آمد. «پدر، چیزی در پیش نویس من بود که شما را ناراحت کرده است؟»

«نه، مشکل اینجاست که رعد آمده بود و بازی برگشتش را مطالبه می کرد.»

«بازی برگشتش؟ مزخرف است! من اصلا چنین لطفی به او نمی کنم. این سند آنقدر بالارزش است که

دلم نمی خواهد از دستش بدهم.»

«قولی که دادی چه؟»

«چرا باید به قولی که به مشتی اراذل که با دروغ زندگی می کنند، داده ایم پابند بمانیم؟»

«منظورت را می فهمم. اما رعد وقتی حالش خوب بود، یک دیوانه تمام عیار بود، حالا که دیگر نیمه دیوانه است. اگر او را از بازی برگشت محروم کنی، می تواند مثل یک مگس لهت کند. تبلیغات مهم است، اما زنده ماندن از آن مهمتر است.»

«باشد، بازی می کنیم. اما اگر ببازم چه؟»

«تو نباید ببازی، وقتی توانسته ای چینو بیولچی را شکست بدهی، حتما می توانی رعد را به سیخ بکشی.»

«حقیقت این است که من چینو بیولچی را شکست ندادم پدر؛ من بازی ورق را از او نبردم، او خودش آن را به من داد تا از شر پیونه خلاص شود... ببین پدر، چرا تو بجای من بازی نمی کنی؟ من خواهم گفت کاغذ الان دست توست، و شک دارم رعد جرات نزدیک شدن به تو را داشته باشد.»

دن کامیلو ورق بازی قهار بود، به همین خاطر با خنده گفت: «اگر با من بازی کند، نابودش می کنم! جرات اینکه کلمه ای بر زبان بیاورد را هم ندارد. نترس اسپیلیتی، ما برنده خواهیم شد.» دن کامیلو فردا صبح به دیدن پیونه رفت. «سند الان مال من است. اگر دوست روزه دارت آن را می خواهد، من رقیبش هستم. اگر قبول نکند، آن را منتشر می کنم.»

پیونه با انزجار گفت: «چه گفتی؟ بدبخت بیچاره ای که یک هفته است چیزی نخورده چطور در بازی ورق مقابل تو دوام بیاورد؟»

«تو باندازه او بدبخت هستی، و تازه هر روز یک وعده غذای کامل را لمباند ای. اگر دلت بخواهد، با تو بازی می کنم.»

«عالی است!»

«پس پنج هزار لیبره در مقابل ورقه معروف!» پیونه اسکناسی روی میز گذاشت و دن کامیلو هم آن را با مدرک جرم پوشاند. بازی بی نهایت وحشیانه ای بود و پیونه آن را باخت. دن کامیلو پول را در جیبش گذاشت و پرسید: «راضی شدی؟ یا می خواهی دوباره بازی کنیم؟»

پیونه پنج هزار لیبره دیگر روی میز گذاشت. او به سختی تلاش کرد اما بازی ناامید کننده ای را ارائه داد. اما بازی دن کامیلو از او هم ناامید کننده تر بود و پیونه برد.

دن کامیلو گفت: «این هم نامه رعد رفیق، من به پول راضیم.»

* * *

پیونه یک ساعت تمام در مراسم "شام آزادی" رعد حضور داشت که دن کامیلو سر رسید؛ کشیش گفت: «رعد، تو پنج هزار لیبره به بیولچی باخته ای، مگر نه؟»

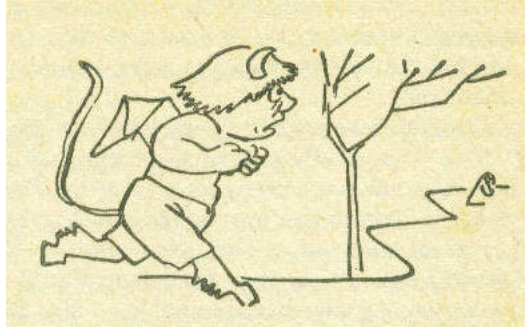
فیل من من کنان گفت: «بله.»

«خوب، با لطف و یاری خدا این هم پنج هزار لیرت. وقتی انتخابات سر رسید این را به یاد داشته باش و به دشمنان خدا رأی نده.»

رعد غمگین آهی کشید و گفت: «بله، حتما، همین سوگند را خورده بودم.»

پپونه بیرون منتظر دن کامیلو ایستاد. «تو آدم دغلی هستی! تو پول من را به حساب لطف الهی گذاشتی!»

دن کامیلو آهی کشید و به آسمان نگاهی انداخت: «رفیق، راههای امداد الهی بیشمارند.»



بهترین دارو

مردم نمی توانستند بفهمند چرا دن کامیلو از دست رعد چنین حالی را دارد. آنها می گفتند: «با همه این احوال، یک سگ فقط سگ است.» اما همین چیزهای کوچک است که کمر آدم را می شکند و این شرح حال دن کامیلو بود.

یک روز قبل از آغاز فصل شکار، رعد از خانه بیرون رفت و تا غروب برگشت. او حتی روز بعد هم پیدایش نشد و دن کامیلو تا شب دیوانه وار بدنالش گشت. وقتی دست خالی به خانه برگشت به قدری احساس ناامیدی می کرد که شام نخورد. با خود اندیشید: «او را از من دزدیدند. الان هم احتمالا در پیدمونت یا توسکانی است.» به یکباره صدای پنجه کشیدن به در را شنید و رعد آنجا بود. از نگاه شرمسارش پیدا بود که می داند کار بدی انجام داده است. اما جرات وارد شدن به خانه را نداشت، تنها پوزه اش را از لای در داخل آورده بود.

دن کامیلو گفت: «بیا تو!» اما سگ واقعی نگذاشت. کشیش دوباره داد زد: «رعد، بیا اینجا!» دستور آنچنان صریح بود که رعد اطاعت کرد و با سری آویخته آرام جلو آمد. وقتی پیش پای دن کامیلو رسید، ایستاد و منتظر ماند. این پره کاه آخر بود؛ اینجا بود که دن کامیلو فهمید کسی پایین تنه رعد را با رنگ قرمز روشن، نقاشی کرده است. یک واقعیت در مورد شکارچی ها وجود دارد: "اگر مرا دوست داری، سگم را هم دوست داشته باش، اگر به سگ من توهین کنی، انگار به من توهین کرده ای." هیچ چیزی از این اتفاق بزدلانه تر نبود. دن کامیلو دردی طاقت فرسا در اعماق وجودش حس کرد و پنجره را باز کرد تا هوای تازه استشمام کنند. عصبانیت جای خود را به اندوه داد. او به خم شد و پایین تنه سگ را لمس کرد و دید که رنگ خشک شده است. مسلما روز قبل نقاشی شده بود و رعد از ترسش به خانه نیامده بود.

دن کامیلو گفت: «بیچاره، مثل یک توله سگ بیگانه گرفتار شدی.» سپس مکشی کرد و اندیشید که رعد از آن دسته سگ ها نیست که غریبه ها نزدیکش شوند یا با یک

تکه گوشت وسوسه شود. رعد از آن سگ های اصیل بود و به همه کس پا نمی داد. او فقط به دو نفر اعتماد می کرد و یکی از آن دو نفر، دن کامیلو بود.

قضیه اندکی روشن تر شد و دن کامیلو ناخواسته تصمیم گرفت آن را کاملا روشن کند. او بیرون رفت و رعد را صدا کرد و رعد با شرمساری با فاصله بدنبال او براه افتاد. پیپونه هنوز در کارگاه بود که دن کامیلو مانند یک روح در مقابلش ظاهر شد. او مشغول چکش زدن بود که دن کامیلو آن سوی سندان ایستاد و پرسید: «پیپونه، به نظرت رعد چطور به این صورت درآمده؟»

پیپونه به سگ نگاهی کرد، شانه ها را بالا انداخت و گفت: «از کجا بدانم؟ شاید روی نیمکتی که تازه رنگ شده بوده، نشسته.»

دن کامیلو با خونسردی گفت: «شاید این طور باشد، اما من فکری دارم که به گونه ای به تو مربوط می شود. برای همین مستقیم پیش تو آمدم.»

پیپونه پوزخندی زد و گفت: «من آهنگر و مکانیکم، خشکشویی آن سوی میدان است.»
«اما کسی که از من خواست تا سگم را برای شکار به او قرض بدهم و بعدش او را رنگ کرد چون من درخواستش را رد کردم، درست مقابل من ایستاده!»

پیپونه چکش را انداخت و دست به کمر رو در روی دن کامیلو ایستاد: «دقیقا منظورت از این حرف چیست؟»

«تلافی ات پست و ناشایست بود!»

دن کامیلو از خشم به نفس زدن افتاده بود. شنید که پیپونه چیزی را با فریاد به او گفت اما حتی یک کلمه از آن را نفهمید. سرش به دوران افتاد و برای حفظ تعادلش به سندان چنگ زد. پیپونه به سردی او را نگاه کرد. «اگر مست کرده ای، بهتر است به خانه بروی و بخوابی، آنجا خنک تر است.»

دن کامیلو سعی کرد آخرین جمله را بفهمد و تلوتلو خوران به سوی خانه رفت و نفهمید چطور به آنجا رسید. نیم ساعت بعد رعد برای خبر کردن متصدی ظروف کلیسا شروع به پارس کردن کرد. او متوجه شد که در خانه کشیش باز است و لامپ داخل هم روشن است. لحظه ای بعد فریادکنان بیرون آمد. دن کامیلو بیهوش روی زمین افتاده بود و رعد کنار او زوزه می کشید. کشیش را در آمبولانس گذاشته و به بیمارستان شهر بردند. روستاییان هم به رختخواب نرفتند تا آمبولانس برگشت و اخباری آورد. راننده گفت: «کسی نمی داند چه شده، به نظر می رسد که قلب و شش ها و سیستم عصبی اش همه گیر کرده اند. وقتی می افتاده سرش بدجوری شکسته است. در تمام مسیر به شهر هذیان می گفت و از کسی حرف می زد که سگش را رنگ قرمز زده است.»

روستاییان در حالی که به رختخواب می رفتند زیر لب می گفتند: «بیچاره دن کامیلو!» فردا صبح آنها متوجه شدند که سگ واقعا رنگ شده و هذیان های دن کامیلو آن طور که به نظر می رسید، از روی دیوانگی نبوده است. هر چند آنها همانند او ناراحت شدند، اما توجه او به رعد را زیاده روی دانستند و می گفتند: «یک سگ فقط یک سگ است.» این به آن خاطر بود که آنها نمی دانستند که بعضی

اوقات چیزهای بی اهمیت می توانند کمر آدم را بشکنند.

هر روز غروب کسی از شهر برمی گشت و خبرها را می آورد: «او اصلاً حالش خوب نیست، اجازه نمی دهند کسی او را ببیند»، تندر هم هر روز صبح به در کارگاه پیپونه می آمد و در درگاه می نشست و چشمان غمگینش را به پیپونه می دوخت. او تا هشت صبح که میدان پر از مردمی می شد که به سر کار خود می رفتند، همانجا می ماند. پیپونه توجه زیادی به او نمی کرد اما وقتی این نمایش با موفقیت تمام برای بیست و پنج روز پی در پی اجرا شد، تحملش تمام شد و فریاد کشید: «چرا دست از سر من بر نمی داری؟ اربابت مریض است، مخلص کلام. اگر می خواهی بیشتر بدانی، باید خودت به عیادتش بروی.»

سگ سر سوزنی از جای خود تکان نخورد و پیپونه هنوز سنگینی نگاه غمگینش را روی خود احساس می کرد. ساعت هفت او دیگر نتوانست مقاومت کند، صورتش را شست، بهترین لباسش را به تن کرد و روی موتور سیکلتش پرید و دور شد. یک کیلومتر بعد او ترمز کرد تا بنزینش را چک کند؛ باک پر بود، باد لاستیک ها را امتحان کرد. پس از آن با خطی ناخوانا چیزی در دفترچه یادداشتش نوشت. چند ثانیه بعد رعد در حالیکه از شدت هیجان زبانش از دهان آویزان بود، به او رسید و بدون صدای مسافر پرید. پیپونه همانطور که موتور را روشن می کرد زیر لب غرید: «مرده شور تو و اربابت را ببرند!»

رأس ساعت هشت به در بیمارستان رسید و تندر را همانجا گذاشت تا مراقب موتور باشد. اما نگهبان در ورودی به او گفت که هنوز برای ملاقات خیلی زود است. وقتی آنها فهمیدند که برای عیادت چه کسی آمده به او گفتند که بی جهت معطل نشود. بیماری دن کامیلو به قدری جدی است که به هیچ کس اجازه ورود به اتاق او داده نمی شود. پیپونه اصرار نکرد. او موتور را از جک آزاد کرد و به سوی عمارت اسقف براه افتاد. اینجا هم به او اجازه ملاقات ندادند، اما در نهایت پافشاری و دستان بزرگ او دل منشی را به رحم آورد.

اسقف که از همیشه پیرتر و لاغرتر بود و موهای سپیدش بیشتر شده بود، در باغش قدم می زد و منظره درخشان گلها را تحسین می کرد. منشی با لحنی خفه به او گفت: «گردن کلفت بی ادبی بیرون است که می گوید از دوستان نزدیک شماست، پلیس را خبر کنم؟»

اسقف گفت: «یعنی چه؟ یعنی برای اسقفان همین قدر ارزش قائلید که دوستان نزدیکش را به دست پلیس بدهید؟ بگذار تو بیاید.»

چند ثانیه بعد، پیپونه دروکنان از وسط باغ پیش آمد و پیرمرد از پس بوته ای گل سرخ با عصا او را متوقف ساخت. پیپونه زیر لبی گفت: «مرا ببخشید عالیجناب، اما مساله مهمی بود.»

«بگو جناب بخشدار، چه اتفاقی افتاده؟»

«برای من اتفاقی نیافتاده عالیجناب. مربوط به دن کامیلوست. سه هفته است ...»

اسقف حرف او را قطع کرد: «خبر دارم، قبلاً به دیدنش رفته ام. دن کامیلوی بیچاره!» و آهی کشید.

پیپونه کلاهش را در میان دستانش مچاله کرد. «عالیجناب، باید کاری انجام داد.»

اسقف بازوانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت: «فقط خدای متعال می تواند کمک کند.» اما پپونه از قبل به چیزی فکر کرده بود: «کاری است که شما می توانید انجام بدهید، عالیجناب. مثلاً می توانید برای بهبودش مراسم دعا را اجرا کنید.» اسقف با ناباوری به پپونه خیره شد.

«عالیجناب، لطفا درک کنید. من همان کسی هستم که سگ را رنگ زدم.» اسقف جوابی نداد، اما در مسیر باغ همراه افتاد. درست همین موقع بود که منشی به او اطلاع داد که ناهار حاضر است. اسقف گفت: «الان نه، ما را تنها بگذار.»

در انتهای مسیر نمازخانه خصوصی اسقف قرار داشت. اسقف گفت: «برو و از آنها بخواه خادمی را برای کمک بفرستند.» پپونه شانه بالا انداخت: «من می توانم به جای خادم بایستم. وقتی بچه بودم به اندازه کافی این کار را انجام ...»

اسقف گفت: «دعایی خاص با خادمی خاص تر. بیا تو و در را پشت سرمان قفل کن. این مساله باید مثل رازی بین ما دو تن باقی بماند. یا اینکه نه، بین ما و خدایمان.» وقتی پپونه از عمارت اسقف خارج شد، رعد را یافت که در صندلی مراقب است. او روی پدال پرید و به سوی بیمارستان حرکت کرد. بار دیگر نخواستند او را راه بدهند، اما پپونه با قلدری راهش را به داخل باز کرد. پرستارها به او گفتند: «ما مسئولیت هر اتفاقی که بیافتد را نمی پذیریم. اگر حالش بدتر شود، تو مقصری.» او را به راهرو طبقه دوم ساختمانی بردند و پشت دری بسته رها کردند. «یادت نرود، ما اینجا ثبت کرده ایم که تو با زور وارد اینجا شدی.»

اتاق غرق نور بود و پپونه به محض باز کردن در، با دیدن دن کامیلو عقب نشست. تصورش را هم نمی کرد که بیست و پنج روز بیماری انسان را به این روز بیاندازد. پاورچین به سمت تخت رفت. چشمان دن کامیلو بسته بود و به نظر می رسید که مرده است، اما وقتی آنها را گشود، کاملاً سرحال و زنده به نظر می رسید. با صدایی نازک گفت: «آمده ای ارث را مطالبه کنی؟ به غیر از رعد چیزی ندارم که برایت بگذارم ... هر دفعه که ماتحت قرمز را نگاه کنی می توانی به این فکر کنی ...» پپونه با سری آویخته و صدایی زیر گفت: «قرمزی تا الان کاملاً رفته، من هر روز او را با ترنانتین تمیز کرده ام.»

دن کامیلو با لبخندی گفت: «خوب، دیدی که حق با من بود که آن را پیش تو آوردم، نه خشکشویی.» فراموشش کن ... رعد پایین است. می خواست بیاید و تو را ببیند اما اجازه ندادند.» دن کامیلو با آهی گفت: «آدم های جالبی هستند، گذاشتند تو بیایی در حالیکه تو از او سگ اخلاق تری.»

پپونه با رضایت سر تکان داد. «به نظرم داری بهتر می شوی. کاملاً معلوم است که روی ابرها پرواز می کنی.»

«بزودی اینقدر بالا می روم که می توانند مرا به دنیای دیگر ببرند. کارم تمام است؛ انرژی ندارم. حتی

اینقدر جان ندارم که بتوانم از دست تو عصبانی بشوم.»

همین موقع پرستاری با یک فنجان چای وارد شد. دن کامیلو گفت: «ممنون، اشتها ندارم.»

«برایتان نوشیدنی آورده ام.»

«تشنه هم نیستم.»

«باید سعی کنید چیزی بخورید.» دن کامیلو فنجان چای را مزه مزه کرد. وقتی پرستار بیرون رفت، شکاک درآورد.

«بیست و پنج روز بی وقفه سوپ و آشغال. کم کم دارم حس می کنم پرنده شده ام ...» و به دستهای لاغر و سفیدش نگاه انداخت. «به نظرم فایده ای ندارم تا تلاش کنم با مشت لهت کنم.»

پیپونه سرش را پایین انداخت و گفت: «خودت را نگران نکن.»

دن کامیلو چشمانش را بست و به نظر می رسید که به خواب رفت. پیپونه چند ثانیه صبر کرد و سپس به سوی در رفت، اما دن کامیلو دستش را بالا آورد و بازوی او را لمس کرد. به نجوا گفت: «پیپونه، تو یک نامرد ترسویی یا مردی شریف هستی؟»

پیپونه پاسخ داد: «من مردی شریفم.»

دن کامیلو به او اشاره کرد که سرش را پایین بیاورد و چیزی در گوشش گفت؛ بدیهتا چیز وحشتناکی گفته بود، چون پیپونه با شدت خود را عقب کشید و بانگ زد: «پدر این کار خلاف است!»

دن کامیلو در چشمان او خیره شد و نفس زنان گفت: «تو هم مرا رها می کنی؟»

پیپونه گفت: «من هیچ کس را رها نمی کنم. این درخواست است یا دستور؟»

دن کامیلو زمزمه کرد: «یک دستور!»

پیپونه در حالیکه اتاق را ترک می کرد، نجواکنان گفت: «درخواستت انجام خواهد شد!»

* * *

بیشترین سرعتی که پیپونه با موتورش می رفت چهل کیلومتر در ساعت بود اما در این مورد خاص، با صد و ده کیلومتر در ساعت پیش می رفت. در راه برگشت چرخها روی زمین نمی چرخیدند بلکه پرواز می کردند. ساعت سه عصر پیپونه به بیمارستان برگشت. اسمیلزو با او بود، و نگهبانان تلاش کردند تا سد راه آن دو شوند. پیپونه برایشان توضیح داد: «مساله مهمی است، به ارث و میراث مربوط می شود. برای همین با خودم سردفتر آورده ام.»

وقتی به در اتاق دن کامیلو رسیدند، پیپونه گفت: «تو همین جا بمان و نگذار کسی تو بیاید، اگر پرسیدند بگو دارد برای آخرین بار اعتراف می کند.»

به نظر می رسید دن کامیلو خواب باشد اما فقط چرت می زد و به سرعت چشمهایش را گشود. با نگرانی پرسید: «خوب چه شد؟»

پیپونه پاسخ داد: «همه چیز همانطور که خواسته بودی انجام شد، اما هنوز هم می گویم این کار خلاف است.»

«می ترسی؟»

«نه.»

پیپونه بسته ای را از جیبش درآورد و مشغول باز کردنش شد. محتویاتش را روی میز بغل تخت گذاشت و متکا را پشت دن کامیلو قرار داد و او را سر جایش نشاند. او دستمالی روی پاهای کشیش پهن کرد و محتویات بسته را روی آن قرار داد. یک قرص نان تازه و بشقابی از سلامی ورقه ورقه شده. بعد در یک بطری شراب قرمز لامبرسکو را باز کرد. مرد بیمار با تانی خورد و نوشید، نه به آن جهت که لذت پرخوری را طولانی تر کند، بلکه تنها به آن دلیل که تمام مزه های سرزمین مادریش را بچشد. برای اطلاعاتن باید بگویم لامبرسکو یک شراب معمولی نیست، بلکه در دره رودخانه پو چیزی خاص و منحصر بفرد به شمار می آید. هر جرعه از آن او را دلتنگ خانه می کرد؛ دلتنگ برای رودخانه و آسمان مه آلود بالای آن، ماق کشیدن گاوها در طویله هایشان، صدای تلق تلق تراکتورها که از دور به گوش می رسیدند و ناله ماشین های خرمن کوبی که در زمین هایی احاطه شده با درختان صنوبر کار می کردند. حالا به نظر می آمد که همه اینها به جهانی دیگر تعلق دارند، و این داروهای نحس و این سوپ های آبکی، بزور همه اینها را از او گرفته اند. وقتی غذایش را خورد به پیپونه گفت: «یک نصفه سیگار به من بده!»

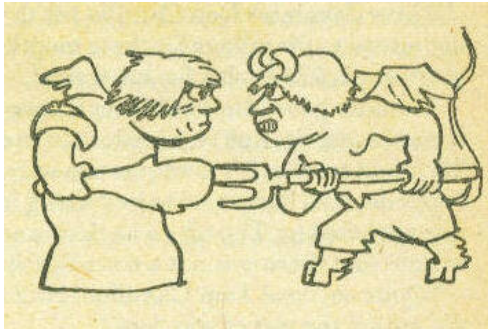
پیپونه با ترس به دن کامیلو نگاه کرد، گویی اگر سیگار بکشد همانجا جلو چشمانش فنا می شود. «نه، سیگار نه!»

عاقبت الامر تسلیم شد، اما پس از چند پک، سیگار از دست دن کامیلو افتاد و به خوابی عمیق فرو رفت.

* * *

سه روز بعد دن کامیلو از بیمارستان مرخص شد، اما به خاطر اینکه دلش می خواست در سلامت کامل بازگردد، تا سه ماه بعد به روستا نیامد. رعد مشتاقانه به او خوشامد گفت و در حلقه ای بدور خود می چرخید و دم خودش را دنبال می کرد، تا دن کامیلو ببیند که پایین تنه اش در بهترین وضع به سر می برد. پیپونه، که برحسب تصادف از مقابل خانه کشیش می گذشت، توجه اش به پارس کردن رعد جلب شد و از دن کامیلو خواست تا اذعان کند که هیچ لکه قرمزی روی بدن رعد نیست. دن کامیلو گفت: «کاملاً همینطور است، وضعش عالی است. حالا وقتش است که رنگ قرمز را از بقیه شما سگ ها پاک کنیم.»

پیپونه زیر لب غر غر کنان گفت: «خوب است، دوباره خودت شدی. به نظرم زیادی هم شبیه خودت شدی.»



سخنرانی پشت سخنرانی

دن کامیلو به مسیح بالای محراب گفت: «سرورم، امروز روز ماست!»
 مسیح که معلوم بود تعجب کرده، گفت: «منظورم چیست دن کامیلو؟»
 «سرورم، با حروف درشت در پنج سانتی متری بالای هر اعلانی که در تمام روستاها چسبانده شده، نوشته اند؛ امروز عصر عالیجناب بتیو در میدان اصلی روستا سخنرانی می کند.»
 «و این عالیجناب بتیو کیست؟»

«یکی از کله گنده های حزب ماست، سرورم.»
 مسیح از قبل هم متعجب تر شد. «مگر ما هم در حزب ثبت نام کرده ایم؟ می شود بپرسم از کی؟»
 دن کامیلو لبخندی زد و سری تکان داد: «سرورم، منظورم را خوب بیان نکردم؛ منظورم از حزب ما، حزبی بود که از ما حمایت می کند.»
 مسیح آهی کشید و گفت: «کاملاً ناراحت کننده است، دن کامیلو. فکرش را بکن، ما حزبی داشتیم که به ما کمک می کرد که چرخ دنیا بچرخد و از آن خبر هم نداشتیم! دیگر مثل قدیم ها به همه چیز واقف نیستیم. حتماً خدا خوابش برده است.»

دن کامیلو با خاکساری سر فرو انداخت: «سرورم، حتماً نتوانستم منظورم را درست شرح بدهم. وقتی گفتم "حزب ما" منظورم تمام مسیحیان راستینی بود که هوای کلیسا را دارند و همیشه در پی دفاع کردن از آن در برابر بی خدایان هستند. صد البته که این مسیحیان راستین آنقدر گستاخ نیستند که مدعی شوند در اداره جهان به خدا کمک می کنند.»

مسیح لبخندی زد: «نگران نباش دن کامیلو. من درونت را مثل یک کتاب از هم گشوده می خوانم، و هرگز تو را به خاطر کلماتی که بر زبان می آوری، مورد قضاوت قرار نمی دهم. فقط به من بگو: این حزب مسیحیان راستین بزرگ است؟ چند تا عضو دارد؟»

دن کامیلو پاسخ داد که کاملاً قوی است و عددی تقریبی برای اعضایش ذکر کرد. مسیح آهی کشید: «آه! بدبختانه اینقدر که مسیحی بد وجود دارد، مسیحی واقعی نیست!» دن کامیلو خاطر نشان کرد که

به جز اعضای رسمی حزب، رابطین زیادی هم هستند و به چهره های دیگری هم اشاره کرد. مسیح با صدای بلند گفت: «اما آنها هم خیلی نیستند، افراد نیک و درستکار در مقایسه با آدمهای بد و بدکار که عضو احزاب دیگر هستند و با آنها ارتباط دارند، در اقلیت هستند. دن کامیلو، اخباری ناراحت کننده به من دادی! فکر می کردم آدم های خوب بسیار بیشتری از این باشند. اما بیا خوشبین باشیم. ایده جمع کردن همه آدم های خوب در یک حزب کار ما را نسبتا راحت کرده است. آنهایی که عضو حزب خوبها هستند، مستقیم به بهشت می روند، رابطین به برزخ و بقیه هم همه مستقیم به جهنم اعزام می شوند. اگر اشتباه می کنم بگو.»

دن کامیلو با ناامیدی دستانش را گشود: «سرورم، مرا مجازات کن! خیلی مزخرف گفتم.» مسیح پاسخ داد: «نه، به حرفهایت کاری ندارم، نیتت برایم مهم است. هرچند زبانت تو را به اشتباه می اندازد اما قلبت پاک است. مراقب حرف زدنت باش دن کامیلو. آخرش تو را به دردسر می اندازد.» دن کامیلو از مسیح به خاطر لطفش سپاسگزاری کرد و وقتی خیالش راحت شد از کلیسا خارج شد. همه چیز سر جای خودش بود؛ اتوبوس های مملو از جمعیت برای شنیدن سخنرانی سر می رسیدند و میدان به سرعت مملو از جمعیت می شد.

کسی از پشت سر دن کامیلو گفت: «همه اینها ثمره لیاقت است.» دن کامیلو چرخی زد و همان کسی که فکرش را می کرد را دید؛ پپونه به همراه اسمیلزو، بروسکو و سه چهار نفر از همراهان همیشگی اش آنجا بودند. دن کامیلو پرسید: «با من بودید، جناب بخشدار؟»

پپونه با لبخندی پاسخ داد: «نه آقا، با اسمیلزو صحبت می کردم. داشتم به او می گفتم که به خاطر لیاقت سیستم پست است که این گردهمایی موفقیت آمیز برگزار شده است. اگر به خاطر آن نبود، این کارت های صورتی رنگ اطلاع رسانی چنین نتیجه شگرفی را به همراه نداشتند.»

دن کامیلو سیگار را از دهان برداشت و را با انگشت کوچکش خاکسترش را تکاند. با شوق گفت: «جناب بخشدار، این حرف را از من بپذیرید، همه چیز به خاطر یک سیستم پست لایق نبوده است. بعضی وقتها یک سازمان می تواند هزاران کارت را پخش کند و بیش از دویست و بیست و هفت نفر آدم هم جمع نکند.» پپونه دندان قروچه ای کرد؛ آخرین گردهمایی که توانسته بود برگزار کند، "مجمع صلح" بود، که آن هم با تنها دویست و بیست و هفت شرکت کننده، یک شکست تمام عیار محسوب می شد. در پاسخ گفت: «در مورد ارتباط بین اعلان هایی که ارسال شده و افرادی که حاضر هستند، با شما موافق نیستم. خودتان می توانید کسانی که برای گردهمایی آمده اند را بشمارید، اما از کجا می دانید چندتا اعلان فرستاده شده است؟»

دن کامیلو گفت: «خیلی ساده است» و دفترچه یادداشتی را از جیب ردایش بیرون کشید: «دو هزار و نهصد و پنجاه و هفت تا!»

پپونه با غیض رو به همراهانش کرد و فریاد کشید: «بفرمایید! ببینید چه بلایی سر محرمانه بودن پست

آمده است!»

دن کامیلو با شیطننت گفت: «ممنونم که صحت محاسبات من را تایید کردید!»

پیونه فریاد کشید: «درستی، جان خودت! ما دقیقا دویست و سی تا پست کردیم!»

دن کامیلو دفترچه را در جیب ردایش گذاشت. «خوب است، این مساله نشان می دهد که محرمانه بودن پست خدشه دار نشده و اطلاعاتی که از منبعی ناشناس به دست من رسیده، به کلی غلط است. ما نگران چیزی نیستیم که پنهانکاری کنیم. ما دقیقا دو هزار و چهارصد و هفت کارت پستال فرستاده ایم.»

پیونه فریاد کشید: «شش هزار و نهصد و چهل و سه تا!»

دن کامیلو متفکرانه به او نگاه کرد. «فقط می توانم دو برداشت داشته باشم: یا محرمانه بودن پست خدشه دار شده و یا دروغ می گویی.» رنگ از روی پیونه پرید. مثل یک هالو به تله افتاده بود. زیر لب من من کنان گفت: «یک چنین چیزهایی را شنیدم، فقط حرفی که مردم می زنند را بازگو کردم.» دن کامیلو فاتحانه گفت: «مطمئن بودم همین طور است، همانطور که چند دقیقه پیش گفتم، تعداد اعلان هایی که فرستاده شده، دو هزار و چهارصد و هفتاد تا بوده است. خیلی خوشحالم که می بینم حدود سه برابر آدم تصمیم گرفته اند که بیایند. و تازه هنوز همه نیامده اند.»

پیونه چرخ می زد تا برود، اما دن کامیلو او را صدا کرد و از او خواست تا به برگه ای کپی شده نگاهی بیاندازد. او توضیح داد: «خیلی اتفاقی به دستم رسیده است. این یک نسخه از اعلان همایش امروز است. از آنجایی که اعلان تو خیلی بدرد بخور نبود، می گذارم از روی این رونوشت برداری. به نظرم راز موفقیتش در سربرگش باشد. اگر "دموکرات مسیحی" را به جای "حزب کمونیست" بگذاری ممکن است شانس بیشتری داشته باشی.»

پیونه بدون این که چیزی بگوید گذاشت تا حرف های دن کامیلو تمام شود، اما همراهان همیشگی اش مجبور شدند او را نگه دارند و عقب بکشند. میدان تا سرحد تراکم مملو از جمعیت بود و زمانی که عالیجناب بتیو پشت میکروفون آمد، توسط هزاران تشویق کننده مورد استقبال قرار گرفت. او با صحبت در مورد شرایط سیاسی فعلی و زیربنای احزاب مختلف سخن خود را آغاز کرد. وقتی سخن از سلطنت طلب ها به میان آمد، رودبایستی را کنار گذاشت: «سخن از سلطنت طلب ها به میان آمد، کسانی که می خواهند جمهوری دموکراتیک ما را براندازند و یک دیکتاتوری که در عهد خودش به ما خیانت کرده را احیا کنند، بگذار بدانند که پادشاهان ...»

درست همین لحظه صدای بلند مارش سلطنتی سخن او را قطع کرد. تلاش کرد تا اعتراض خود به این اقدام فتنه جویانه را نشان دهد اما صدای موسیقی، که از جایی آن بالاها می آمد، بلندتر شد. در همین اثنا همه ای از جمعیت ناراحت برخاست. برخی افراد شروع به خواندن سرود جمهوریخواهان، برادران ایتالیا، کردند و برخی دیگر سرود حزب دموکرات مسیحی را دم گرفتند. نتیجتا اوضاع به قدری درهم ریخت که دیگر نمی شد حدس زد که صدای مزاحم دقیقا از کجا می آید. در حقیقت صدا

از پنجره طبقه چهارم ساختمانی که نزدیک محل برپایی محل سخنرانی می آمد و این امر به واقع خنجرى در پشت جمهوری بود. حداقل عالیجناب بتیو آن را چنین توصیف کرد.

وقتی پنجره شناسایی شد، استوار ژاندارمری به شتاب درب آپارتمانی که پنجره به آن تعلق داشت را یافت. او آن را براحتی یافت، اما آنچنان محکم و سخت قفل شده بود که نتوانست مدافعان را از آن بیرون بکشد و نتیجتاً تصمیم گرفت تا از آهنگر کمک بخواهد. او دور و اطراف را گشت و سرانجام توانست آهنگر را در حالی که روی آرنجش هایش تکیه داده بود پیدا کند. پیپونه از دفترش به عنوان بخشداری، خود را رساند و از مانعی که استوار با شتاب در مسیر راه پله منتهی به در انداخته بود تا از انتقام جمعیت و دخالت آنها در وظایف دولتی جلوگیری کند، عبور کرد.

استوار با اضطراب بانگ زد: «به خاطر خدا در را باز کن!»

پیپونه پرسید: «در مقام بخشداری یا در مقام آهنگر؟»

استوار سریعاً پاسخ داد: «در مقام آهنگر.»

در همان حال که جنایتکار پشت در فولادی، با جدیت تمام مشغول پخش کردن آهنگ مارش سلطنتی بود، اسمیلزو به سرعت رفت تا از کارگاه پیپونه ابزار بیاورد و به خاطر جمعیت ازدحام کرده در میدان، خیلی طول کشید تا برگردد، اما در نهایت آمد. وقتی برگشت، پیپونه جلیقه اش را درآورد و با تامل مشغول واریسی ابزار شد.

استوار از او پرسید: «چرا کار را شروع نمی کنی؟»

پیپونه گفت: «آهنگر درونم با بخشداری در حال مجادله بر سر مساله ای هستند، اما به نظر نمی رسد که به توافقی برسند.»

استوار غرغر کنان گفت: «آقای بخشداری، به آهنگر بگویید اگر عجله نکند با ژاندارمری مشکل پیدا خواهد کرد.»

در همان حال که آهنگ به تحریک کننده ترین قسمتش رسیده بود، پیپونه مشغول جدا کردن در از لولاهایش شد. در آخر، وقتی در از لولا جدا شد، استوار داخل شد. اما با دیدن مزاحم خشمش جای خود را به ناراحتی داد. سرهنگ ماولی، یک افسر پیر هشتاد ساله بازنشسته ارتش، شباهتی به اشرار خطرناک نداشت.

استوار دستور داد: «گرامافون را خاموش کنید و همراه من بیایید.»

پیرمرد اطاعت کرد، اما وقتی صفحه را از دستگاه درآورد، آن را مانند یک شمشیر، روی زانو زد و شکست و به کسی که او را اسیر کرده بود، تسلیم کرد. با صدایی که گویی مستقیم از خط اول جبهه می آمد، گفت: «استوار، وظیفه ات را انجام بده!»

پیش از این نمایش قهرمانانه غیرمنتظره قرن نوزدهمی، استوار به قدری معذب بود که فکر کرد وظیفه اش این است که دست از پا خطا نکند؛ و البته اشتباه هم نمی کرد. به هر روی، عاقبت توانست روال را به یاد بیاورد و اعتماد بنفسش را بازیافته و به سرهنگ بگوید که خود را در اختیار قانون قرار دهد.

پیونه پیش از اینکه به پایین پله ها برود، توانست در گوش شورشی زمزمه کند: «به عنوان بخشدار به آهنگر گفتم که برای این که گرفتار ژاندارمری نشود، بهتر است در را باز کند. حالا به عنوان یک شهروند معمولی باید از بخشدار بخواهم که به آهنگر دستور بدهد تا آن را درست کند.»

اوقات دن کامیلو به کلی تلخ بود. به مسیح بالای محراب گفت: «سرورم، این احمق پیر سلطنت طلب یک گردهمایی عالی را از بین برد. نمی دانم از کجا این فکر به ذهنش رسید که با استفاده از یک صفحه گرام عقیده مخالفش را ابراز کند.»

مسیح جواب داد: «من هم مطمئن نمی دانم. مگر این که آن را از کسی یاد گرفته باشد که یکبار وقتی کمیسر سرخ ها در حال سخنرانی بود، ناقوس کلیسا را نواخت و اجتماع را به هم ریخت.» دن کامیلو تعظیمی کرد و از در اتاق گنجه بیرون رفت. مسیح با صدای بلند به او گفت: «هر که باد بکارد، طوفان درو خواهد کرد.»

* * *

بدیهتا پیونه مشتاق بود که انتقامش را بگیرد و تلاش می کرد طوری این کار را انجام بدهد که با یک تیر دو نشان زده باشد. او یک جلسه ماهانه ترتیب داد. قرار شد در این جلسه سخنرانی مهم صحبت کند؛ همان کسی که قبلا هم برای جشن پیروزی سرخ ها در انتخابات محلی به آنجا آمده بود و دن کامیلو با نواختن ناقوس های کلیسا، سخنرانی او را به هم زده بود. پیونه به دار و دسته اش گفت: «دلم می خواهد این جلسه تاریخی برگزار شود. دلم می خوهد دشمن را له و لورده کنیم.» او یک ماه تمام روی این قضیه کار کرد تا اینکه سرانجام آن روز بزرگ فرا رسید. جلسه برای ساعت چهار برنامه ریزی شده بود اما میدان از ساعت سه مملو از جمعیت بود. نیم ساعت از ساعت سه گذشته بود و دن کامیلو با نگرانی در کلیسای خالی بالا و پایین می رفت. سرانجام ایستاد و به بالای محراب نگریست و گفت: «سرورم، فکر نمی کنی بهتر است بروم و از پنجره بیرون را نگاه کنم؟»

مسیح پاسخ داد: «مطمئنا، اما تا جایی که من می دانم، پنجره رنگی بالای در اصلی تنها پنجره ای است که رو به سمت میدان باز می شود.»

دن کامیلو گفت: «یکی دیگر هم هست اما در برج ناقوس است.»

مسیح گفت: «من بودم آنجا نمی رفتم، آنجا سوز می آید.»

دن کامیلو با حالتی مطمئن گفت: «آهان، من کلی لباس گرم پوشیده ام.»

«خوشحالم دن کامیلو، اما دوست ندارم ببینم کاری که دفعه پیش انجام دادی و ناقوس را در وسط سخنرانی به صدا درآوردی را تکرار کنی.»

دن کامیلو دستانش را گشود و با اندوه تایید کرد و به نشانه تصدیق گفت: «نسان خطا می کند و شیطان او را به تکرار آن وسوسه می کند.»

«امیدوارم حین بالا رفتن از پله ها این را فراموش نکنی.»

دن کامیلو گفت: «حافظه ام به اندازه کافی خوب است.»

وقتی به بالای برج رسید نفس نفس می زد و طبیعی بود که با دستمال سفید بزرگش خود را باد بزند. باز هم طبیعی بود که وقتی پیپونه از جایگاه سخنرانی در پایین، دستمال را دید، به وحشت افتاد. سخنران شهری در گوشش زمزمه کرد: «دوباره رفته بالا، درست مثل دفعه پیش، مطمئنم که این بار تدابیر لازم را برای جلوگیری از نواخته شدن ناقوس اندیشیده ای.»

پیپونه گفت: «رفیق نگران نباش، دو مرد قوی هیکل در پاگرد یکی مانده به آخر، درست زیر ناقوس، پنهان شده اند. اگر بخواهد دوباره شروع کند، فکر نکنم خیلی دوام بیاورد.» همه کسانی که در میدان بودند از حضور دن کامیلو باخبر شدند و همه نگران بودند. با آغاز برنامه، پیپونه سخنرانی خوشامدگویی را ادا کرد اما حضور دن کامیلو سبب شد که تیپ بزند و وقتی میکروفون را به میهمانش داد، غرق عرق شده بود.

سخنران آغاز کرد: «رفقا! این دومین باری است که در اینجا برای شما سخنرانی می کنم و یکبار دیگر می بینم که لاشخوهای سیاه ارتجاع در لانه خود نشسته اند و آماده اند تا فرود آمده و آسمان آبی را با بالهای غم افزایشان تاریک کنند.» پیپونه بالا را نگریست اما لاشخور سیاه کاملاً آرام نشسته بود و تنها دستمال سفید بزرگش تکان می خورد.

سخنران، که از آرامش رقیب جسور شده بود، ادامه داد: «رفقا! امروز آسمان همه جا با لاشخوهای سیاه تار شده و کبوتر صلح راهی سخت برای نجان یافتن در پیش دارد ...»

جمعیت هم به بالا نگاه انداخت اما نه لاشخوری دید و نه کبوتری. در عوض، یک هواپیما بر بالای صحنه پرواز می کرد، پایین و پایین تر آمد و چترهای نجات بسیار کوچکی را رها ساخت که در میان جمعیت بر زمین نشستند. همه تلاش کردند که یکی از آنها را به چنگ بیاورند و به همین خاطر جمعیت آشفته شد. و زمانی که معلوم شد هر بسته محتوی سوسیس های دودی، قوطی های کمپوت میوه و گوشت، سیگار و بسته ای شکلات است و همه چیز به جز سوسیس ها و سیگارها آمریکایی هستند، آشفته گی بیشتر شد. سخنران در حال تقبیح کردن این تبلیغات زننده و اهانت آمیز بود که با عبور هواپیمایی دیگر حرفش قطع شد؛ هواپیمایی که بسته هایش هلهله بیشتری از اولی به همراه داشت. لحظه ای بعد هواپیما برای بار سوم بازگشت، اما این بار در محاسبه درست مسافت اشتباه کرد و سه چهارم بسته هایش در خیابانی که از میدان به سوی حومه می رفت، ریخت. مردم به سوی خیابان هجوم آوردند و در دفعات چهارم و پنجم (مثل این که دو هواپیما دست اندرکار بودند)، بسته ها حتی دورتر از مرکز روستا ریخته شدند. حالا دیگر مشخص شده بود که تمام این عملیات ایدایی به قصد دور کردن مردم از محل اجتماع انجام می شد و این عملیات تا حد زیادی هم موفق بود چرا که بعد از مدتی کسی به جز پیپونه و سخنران مدعو کسی در میدان باقی نمانده بود. خانه های اطراف هم از سکنه خالی بودند چون اهالی همه به تعقیب وحشیانه بسته ها در مزارع اطراف رفته بودند. پیپونه از خشم کف به دهان آورده بود؛ مشتش را تکان داد و وقتی قدرت حرف زدنش را بازیافت از پشت میکروفون رو به سوی دن کامیلوی آرام فریاد کشید: «این دزدی سیاسی است! اگر جرات داری بیا

پایین، لاشخور سیاه بزرگ!»

دن کامیلو با آنچنان سرعتی پایین آمد که گویی بیشتر پرواز کرد تا اینکه راه رفته باشد و با حالتی مبارزه طلبانه روبروی جایگاه ایستاد و رو به پیونه فریاد زد: «خودت بیا پایین!» اما سخنران مدعو کتف پیونه را گرفت. «رفیق، این کار را نکن. او فقط دنبال دردسر است. به تو دستور می دهم پایین نروی.»

پیونه دندان هایش را به هم فشرد؛ در همان حال که رییس حزب تلاش می کرد جلو دهنش را بگیرد، فریاد کشید: «اگر جگرش را داری، بیا بالا!»

دن کامیلو آستین هایش را بالا زد و از سکو بالا رفت. در این زمان، هر دو مرد رو در روی هم بودند و علیرغم تمام تلاش مدعو که بین آنها قرار گرفته بود، به هم آویختند. پیونه اولین مشت را زد که به سمت چپ سر مدعو خورد. و دن کامیلو هم با یک ضربه سهمگین که به سمت راست مدعو خورد، به او جواب داد. مردک بدبخت مثل یک عروسک پارچه ای کف جایگاه از هم پاشید. پیونه و دن کامیلو به یکدیگر خیره شدند. سپس دن کامیلو بازوانش را گشود و گفت: «بفرما! هر بار این مردک از شهر به اینجا می آید، باید توی سرش ناقوس بخت را بزنند!»^۴ او با طمانینه به سوی مرکز عملیاتی اش بازگشت و در آنجا سعی کرد تا بی سر و صدا بدورن محراب اصلی بخزد. اما مسیح او را صدا کرد: «دن کامیلو، کجا میروی؟»

دن کامیلو پاسخ داد: «سرورم، ناهار نخورده ام، حالا هم بدون شام به رختخواب می روم. با این وضع حتی یک لحظه هم نمی توانم بخوابم، و کلی وقت دارم تا به اشتباهاتم فکر کنم!»

^{۱۴} - در متن اصلی عبارت Ringign defeat آورده شده که اشاره ای به فعل نواختن ناقوس کلیسا هم دارد.



چکش کاری

پس از حادثه جایگاه فضا به شدت برانگیخته شده بود. متارکه سیاسی به سر آمده و سرخ ها آماده جنگ می شدند. با این وجود، دن کامیلو آرام به نظر می آمد؛ اما زمانی که در نشریه دیواری کوشک عمومی، نظرات پیونه در مورد آخرین سخنرانی پاپ را خواند، صبر خود را از دست داد و از منبر برداشتش در مورد پیونه و گروه بی مسئولیتش را با خلوص نیت اعلام کرد. او حتما چیزهای زیادی در ذهنش بود و حرفهای بسیاری زده بود، چون وقتی محتوای خطابه اش به گوش پیونه رسید به سوی خانه کشیش برآه افتاد و سوگند خورد که "آن کشیش لعنتی را له کرده" و یکبار برای همیشه تمام مشکلاتی که بینشان هست را حل کند. اما نتوانست در خانه کشیش، کشیشی را برای له کردن پیدا کند زیرا دن کامیلو در کلیسا بود؛ در حقیقت هنوز در منبری که چندی پیش در آن بر پیونه تاخته بود، ایستاده بود. او یک قلم و چکش بدست داشت و می خواست سوراخی در ستون نگهدارنده منبر درست کند. در حین سخنرانی آتشینش، صدای غژ غژ شومی از چوب منبر به گوشش رسید، و حالا داشت جایی برای یک میله آهنی درست می کرد که از ستون حامل تا لبه منبر می رسید و امکان هر فروپاشی را منتفی می کرد.

پیونه که کسی پاسخی به در زدنش نداده بود در حال بازگشت به خانه بود که صدای چکش زدن را از داخل کلیسا شنید و نظرش عوض شد. در اصلی کلیسا و در کوچک منتهی به برج هر دو بسته بودند اما پنجره رو به نمازخانه سنت آنتونی باز بود. پیونه کپه ای کوچک از آجر و سنگ در زیر آن جمع کرد و برای این که به داخل نگاهی بیاندازد روی آن ایستاد. منبر درست وسط صحنی که او روبروی آن ایستاده، بود و به یکباره توانست کارگر شبانه را بشناسد. شدت خشمش دو برابر شد. «پدر، می خواهی کلیسا را با خاک یکسان کنی؟»

دن کامیلو به بالا خیره شد و در پرتو نور شمعی که مقابل مجسمه سنت آنتونی می سوخت، سیمای پیونه را دید. او پاسخ داد: «نه، همانطور که می دانی، آدم های دیگر مشغول این کار هستند. اما فایده ای ندارد؛ شالوده اش محکم است.»

پپونه گفت: «خیلی مطمئن نیستم، هر چند محکم است اما آنقدرها هم قوی نیست تا از شر شیادهایی که در آن مخفی شده اند و به انسان های شریف توهین می کنند، در امان باشد.»

دن کامیلو پاسخ داد: «کاملا درست است، برای شیادانی که به انسان های شریف توهین کنند، هیچ راه نجاتی وجود ندارد. اما اینجا چنین شیادانی وجود ندارند.»

پپونه بانگ زد: «تو اینجا، مگر نه؟ خودت یک نفره به اندازه هزار نفر شیادی.»

دن کامیلو دندان هایش را به فشرد و خودش را نگه داشت. اما پپونه وقتی شروع می کرد دیگر حد و مرزی برای سخنش نمی شناخت. فریاد کشید: «تو ترسو و دروغگویی!»

دن کامیلو دیگر نتوانست خودش را نگه دارد، و چکش را به سمت پنجره پرتاب کرد. هدف گیریش بطور وحشتناکی دقیق بود، اما خواست خدا آن بود که تندبادی ناگهانی لامپ آویزانی را تاب دهد و به این صورت چکش را از مسیرش منحرف کرده و به سوی دیوار، یک متر آنطرف تر از مقصدش، بفرستد. پپونه غیثش زد و دن کامیلو را در حالیکه اعصابش تا مرز فروپاشی رفته بود، در محراب به جا گذاشت. عاقبت الامر او لباسش را تکاند و رفت تا پیش مسیح مصلوب بالای محراب اعتراف کند. نفس زنان گفت: «سرورم، دیدی؟ او مرا تحریک کرد و به من توهین کرد. تقصیر من نبود.»

مسیح پاسخی نداد. دن کامیلو ادامه داد: «سرورم، او همینجا، در کلیسا به من توهین کرد.»

مسیح همچنان ساکت بود. دن کامیلو برخاست و مضطرب این طرف و آن طرف قدم زد. هراز چند گاهی با ناراحتی برمی گشت چون تصور می کرد که یک جفت چشم به او خیره شده اند. او رفت تا مطمئن شود هر دو در کلیسا محکم بسته اند. سپس بین ستون ها و درون اتاقک های اعتراف را گشت. هیچ کس آنجا نبود، اما دن کامیلو هنوز احساس می کرد که کسی در کلیسا او را نگاه می کند. او عرق را از صورتش پاک کرد. زیر لب زمزمه کرد: «سرورم، بدادم برس. یک نفر به من خیره شده. نمی توانم ببینمش اما کسی اینجا نیست. می توانم نگاهش را حس کنم.»

حس کرد که نفس غریبه به گردنش خورد و چرخش زد. چیزی جز فضای نیمه تاریک خالی در اطرافش نبود اما اصلا احساس اطمینان نمی کرد. او در جایگاه مخصوص را باز کرد و به آن سوی نرده به سمت پله های محراب رفت. با زاری گفت: «سرورم، می ترسم، از من محافظت کن!» سپس، پشت به محراب کرد، و با تانی به اطراف نگاه انداخت. به یکباره از جا جست. «چشمها، چشمها!»

چشمهای غریبه در نمازخانه سنت آنتونی راهب کمین کرده بودند. از همانجا بود که به او خیره شده بودند. در تمام زندگیش چشمهایی مانند این را ندیده بود. خون در رگهایش منجمد و سپس به سرعت داغ و با ضربانی تند در آنها به جریان افتاد؛ دن کامیلو مشت هایش را گره کرد و به جلو خزید. وقتی به نمازخانه رسید، مشت های بازش آماده چنگ زدن مزاحم بودند. او یک، دو، سه گام جلوتر رفت و وقتی مطمئن شد که غریبه در چنگش است، به او حمله کرد. اما ناخن هایش فقط دیوار را خراشیدند و چشمها هنوز همانجا بودند.

دن کامیلو یک شمع روشن از محراب برداشت و آن را نزدیک چشمها برد. واقعا چیز رازآلودی درباره

چشمها نبود. چکشی که لطف الهی از سر رحمت به سوی دیوار منحرف کرده بود، تکه بزرگی از اندود روی دیوار را کنده بود. در زیر آن نقاشی آبرنگی وجود داشت، که کشیشی در زمان های گذشته، وقتی می خواسته پنجره ای را باز کند، آن را پوشانده بود.

دن کامیلو شروع به خراشیدن تکه های بیشتری از اندود کرد و تمام منظره باستانی پیش چشمش هویدا شد. سرانجام صورت آفتاب سوخته و خنده استهزاآمیز شیطان پیش چشمش نقش بست. این تصویری بی بدیل از جهنم بود یا نشانه وسوسه؟ وقت تفحص نبود؛ دن کامیلو یکسره محو آن چشمهای خیره شده بود. پایش به چیزی روی زمین خورد و خم شد و پیش پای شیطان چکش منحوس را یافت. همین موقع ساعت روی برج، ساعت ده را نواخت. دن کامیلو تکانی خورد، و گفت: «دیگر دیر شده، اما برای انجام کاری انسانی همیشه وقت هست.»

با سرعت در میان تاریکی براه افتاد. اغلب خانه های روستا غرق خواب بودند اما چراغ کارگاه پیپونه روشن بود. دن کامیلو کورمال کورمال به سمت زده آهنی رفت؛ کرکره ها باز بود و او می توانست صدای نفس زدن سنگین پیپونه را بشنود که مشغول کوبیدن پتک بر روی یک میله آهنی گذاخته بود. دن کامیلو گفت: «متاسفم.»

پیپونه لحظه ای خیره ماند اما به سرعت خودش را جمع کرد و بدون اینکه سرش را بالا بگیرد به کوبیدن پتک ادامه داد.

دن کامیلو ادامه داد: «تو مچ مرا گرفتی، جا خوردم ... وقتی به خودم آمدم که دیگر چکش از دستم خارج شده بود.»

«باید کودن شده باشی پدر، بهتر است قبل از این که کارت به محکمه بیافتد دست از خلاف کاری برداری.»

دن کامیلو با احتیاط گفت: «اعتراف به اشتباه یک فضیلت است، نشانه نیک مردی است. وقتی کسی اقرار به خطایش نکند، انسان نادرستی است.» پیپونه هنوز عصبانی بود و به میله آهنی، که دیگر از سرخی افتاده بود، پتک می کوبید، با غرشی گفت: «می خواهی از اول شروع کنی؟» دن کامیلو گفت: «نه، آمده ام تمامش کنم. به همین خاطر است که از تو می خواهم از کار نابخشودنی که در حق تو کردم، بگذری.»

پیپونه گفت: «تو هنوز هم ترسو و دروغگویی. تمام عذرخواهی های ریاکارانه ات به همین جایم.» و با کف دست به انتهای ستون فقراتش کوبید.

دن کامیلو گفت: «عالی است! این همان جایی است که احمق هایی مثل تو همه چیز را انبار می کنند.»

این حرف به پیپونه گران آمد و پتک از دستش رها شد. اگر چه با دقتی اهریمنی به سمت سر دن کامیلو می رفت اما به خواست خدا به میله نازکی از شبکه پنجره برخورد کرد. میله خم شد و پتک کف کارگاه افتاد. دن کامیلو با شگفتی به میله خم شده نگریست و به محضی که توانایش را باز یافت با

سرعت تمام به سوی خانه گریخت و در حالیکه بغض راه گلویش را بسته بود، به مقابل محراب رسید. در مقابل مسیح مصلوب زانو زد و گفت: «سرورم، بی حساب شدیم، پتک در ازای چکش.»

مسیح پاسخ داد: «یک حماقت بعلاوه حماقت دیگر می شود دو تا حماقت.» اما این محاسبه ساده ریاضی برای دن کامیلو که از خشم تب کرده بود، خیلی زیاد بود. با لکنت گفت: «من فقط یک کشیش بیچاره تنه‌ایم و نمی توانم درک کنم.»

پس از این بود که دن کامیلو یکی از بدترین شب های زندگیش را گذراند و تمام شب در کابوس، صفیر چکش هایی که از دستش پرتاب می شدند یا به سویش برمی گشتند، را شنید. شیطان با چشمان ترسناکش، در حالیکه تمام شیاطین دیگر دنبال دمش صف کشیده بودند، از دیوار نمازخانه بیرون آمدند و یکی یکی با پاهایی از هم گشوده بر دسته چکش هایی که کمانه کرده بودند، سوار شدند. او تا جایی که می توانست از مقابل آنها جا خالی می داد، تا اینکه خستگی بر او غلبه کرد و آنها با صدای یکنواخت "بنگ ... بنگ ... بنگ" توی سرش کوبیده می شدند و نهایتاً او را خواب کردند.

ساعت شش صبح صدای بنگ متوقف شد، آن هم به این خاطر که دن کامیلو از خواب برخاست. سرش آنچنان سنگین بود که به سختی می توانست بفهمد چه می کند و تا وقتی در محراب دعا نخواند نتوانست دست و پایش را جمع کند. برگزاری این مراسم دعا به رشادتی حماسی نیاز داشت و به نظر می رسید خداوند هم از تلاش او راضی است زیرا با دادن توانایی ایستادن روی دو پایش به او پاداش داد. وقتی پس از مراسم، لباس مخصوصش را درمی آورد، دن کامیلو رفت تا نگاهی به نمازخانه سنت آنتونی ببیند. آن چشمان شریر هنوز آنجا بودند و چکش منحوس هم روی کپه ای از اندود دیوار بر کف سالن افتاده بود.

صدایی از پشت سرش گفت: «آهان! قاتل به صحنه جنایت برمی گردد.» دن کامیلو چرخ می زد و بدیهتا چشم در چشم پیونه شد. کشیش با خستگی پرسید: «می خواهی دوباره شروع کنی؟»

پیونه سرش را تکان داد و روی نیمکت ولو شد. چشمان غرق خواب بودند و موهایش به پیشانی‌ش چسبیده بود و به سختی نفس می کشید. او گفت: «دیگر نمی توانم ادامه بدهم، هر جور دوست داری اوضاع و احوال را مرتب کن.» دن کامیلو به یکباره متوجه شد که پیونه چیزی که روزنامه پیچیده شده بود را به زحمت به سوی او گرفته است. وقتی شیء را در دست گرفت به نظرش یک تن وزن داشت. آن را باز کرد و در آن قابی از آهن را دید که به دقت روی آن کار شده بود، اما به جای عکس های معمولی، ورقه ای از مس قرار گرفته بود و با زنجیری برنجی یک چکش معمولی به آن وصل شده بود. روی صفحه مسی این کلمات حکاکی شده بودند:

تقدیم به سنت آنتونی برای اینکه سبب شد تا تیرم خطا برود

فردا صبح دن کامیلو که احساس قوی تر بودن و امیدواری بیشتری می کرد، گفت: «سرورم، به خاطر کمکت سپاسگزارم.»

مسیح پاسخ داد: «از سنت آنتونی تشکر کن، او فرشته مراقب حیوانات بی عقل است.»
دن کامیلو با ناراحتی بالا را نگریست و گفت: «سرورم، الان نظرت در مورد من این است؟»
«همین الان که نه، اما همان حیوان بی منطق درون تو بود که چکش را پرت کرد. و سنت آنتونی از آن حیوان محافظت کرد.»
دن کامیلو سرش را پایین انداخت و با لکنت گفت: «اما سرورم، من که تنها نبودم، پیونه ...»
«اصلاً مهم نیست دن کامیلو، یک اسب با یک اسب می شود دو تا اسب.»
دن کامیلو با انگشتانش حساب کرد. «سرورم، درست نیست، من الاغم.» و این حرف را با آنچنان حرارتی گفت که سرور ما تصمیم گرفت او را ببخشد.



دن کامیلو باز می گردد

به رغم کمک سنت آنتونی، در خلال برگزاری میتینگ های پیش از انتخابات، دن کامیلو از دست سرخ ها به شدت برافروخته شد. پیونه رشته ای از اتفاقات را برنامه ریزی کرد که در نتیجه آن حزب خاصی خود را وسط دعوا و نزاع یافت. از نظر اسقف این رویدادها "بدیاری" بودند و دن کامیلو را برای مدتی به روستایی دورافتاده در کوهستان فرستاد (که البته بار اول هم نبود). هوا در آنجا سردتر بود. اوقات دن کامیلو در آنجا به قدری یکنواخت می گذشت که حتی دیگر ارزش نداشت ورق های تقویم را پاره کند، چون همه سفید بودند و هیچ اتفاق جالبی روی آنها ثبت نشده بود. دن کامیلو پیش مسیح مصلوب محراب شکایت کرد: «سرورم، دارم دیوانه می شوم! هیچ اتفاق نمی افتد!».

مسیح پاسخ داد: «درکت نمی کنم دن کامیلو، خورشید هر روز طلوع و غروب می کند، هر شب میلیاردها ستاره را می بینی که بالای سرت می گردند، علف ها همیشه رشد می کنند و فصلها عوض می شوند. همه اینها مهمترین اتفاقاتی نیستند که رخ می دهند؟»

دن کامیلو سرش را پایین انداخت و گفت: «حماقت مرا ببخش سرورم، من کشیشی بیچاره از دشت ها هستم.»

اما فردا صبح همان گلایه ها را تکرار کرد. در درونش دردی بود که هر روز بیشتر می شد و تنها چیزی بود که بر خاطرش سنگینی می کرد. در همین اثنا، در دنیای کوچک دره رودخانه هم اتفاق قابل توجهی به جز چیزهای زیبای فراوان نمی افتاد که دن کامیلو از فهمیدنشان دچار نگرانی شود.

کشیش جوانی که در طی دوران نقاهت سیاسی دن کامیلو جبهه را اشغال کرده بود، علیرغم دیدگاه فکری و طرز تکلم شهری مآبانه اش، جوانی عالی بود و به شدت نگران وضعیت پذیرفته شدنش بود و تلاش بسیاری می کرد تا با روستاییان درگیر نشود. مردم از هر مسلک سیاسی به بزرگواری و خیرخواهی اش جواب مثبت داده و افراد بسیاری در کلیسا حاضر می شدند اما با رفتارهایی نظر اصلی خودشان را نشان دادند. بطور مثال، هیچ کس اعتراف نمی کرد، آنها در جواب می گفتند: «پدر، نگران

نباش، ما خیلی به دن کامیلو عادت کرده ایم. وقتی برگشت، اعتراف می کنیم.» و عروسی ها هم به همین منوال پیش می رفتند و به نظر می رسید برای تولد و مرگ و میر هم همین برنامه برقرار بود، چون از زمان رفتن دن کامیلو همه اینها از دنیای کوچک رخت بسته بودند. برای چند ماه همه چیز به همین منوال بود تا اینکه سرانجام زنی به خانه کشیش آمد و گفت تیرلی پیر در حال مرگ است. کشیش جوان روی دوچرخه اش پرید و به بستر او شتافت.

تیرلی پیر اینقدر عمر کرده بود که حتی یک حسابدار بانک هم از شمردن سالهای آن خسته می شد و خود او هم سالها پیش، حساب آنها از دستش در رفته بود. او همیشه سالم و سلامت بود تا اینکه انفجار اتمی شرایط آب و هوا را به هم ریخت و یک حمله غول آسای ذات الریه او را از پا انداخت. کشیش جوان پیش از ورود به اتاق خواب وی از دکتر که در همان زمان در حال بیرون آمدن بود، پرسید: «خیلی جدی است؟»

«از لحاظ پزشکی او باید تا به حال مرده باشد. همین که نفس می کشد توهین به علم پزشکی است.» کشیش داخل شد، بر لبه تخت نشست و شروع به دعا خواندن کرد. در همین موقع پیرمرد چشمانش را گشود و نگاهی طولانی به او انداخت. با آهی گفت: «ممنون، منتظر می مانم.» کشیش حس کرد که عرق از پیشانی اش جاری شد. به او توصیه کرد: «تا موقعی که خدا به تو زمان بیشتری داده، بهتر است وجدانت را خلاص کنی.»

پیرمرد گفت: «می دانم، اما تا برگشتنش صبر می کنم.» کشیش تحمل نداشت با مردی رو به موت بحث کند برای همین به سراغ اعضای خانواده اش در اتاق بغلی رفت. آنها از وخامت حالش خبر داشتند و می دانستند که زنده بودنش تا به حال معجزه است. آنها باید متقاعدش می کردند که اعتراف کند. آنها به بسترش رفتند و او را از نظر دکتر مطلع ساختند، اما او با وجود احترامی که برای دکتر قائل بود، در سلامت کامل بود و فقط گفت: «بله، می دانم که وضع وخیم است. حتی نباید یک لحظه را هم از دست داد. بروید و دن کامیلو را خبر کنید، چون دلم می خواهد با وجدانی راحت از این دنیا بروم.»

آنها به او گفتند، اول از همه اینکه دن کامیلو نمی تواند بخش جدیدش را رها کند تا به بیماری آمرزش بدهد، و دوم، رفتن و آوردن او از این راه دور ساعت ها زمان می برد. الان مساله بر سر دقایق است. پیرمرد متوجه اصل اعتراضشان شد و گفت: «بسیار خوب، باید در زمان صرفه جویی کنیم. سریع مرا توی ماشین بگذارید و پیش او ببرید.»

دکتر که از اتاق بغلی این مذاکره را می شنید، گفت: «بین تیرلی، اگر برای نظر من ذره ای ارزش قایلی، به من گوش بده. این دیوانگی مطلق است. حتی یک کیلومتر هم دوام نمی آوری. حتما دلت نمی خواهد مثل یک سگ، روی جاده، بمیری. در رختخواب بمان و از این زمانی که به تو داده شده برای راحت کردنت وجدان استفاده کن. خدا اینجا در دشت و آن بالا در کوه یکی است و این مرد جوان هم به اندازه دن کامیلو کشیش ...»

تریلی زمزمه کرد: «می دانم، اما نمی توانم در حق دن کامیلو بی انصافی کنم. این کشیش جوان حتما درک می کند. بگذارید او هم بباید، و اگر در طول سفر به آخر خط رسیدم، پیش او اعتراف می کنم. بجنید.»

پیرمرد هنوز زنده بود و ارباب خانه خودش. یک آمبولانس خبر کردند و او را درون آن گذاشتند و کشیش هم کنارش قرار گرفت. پسر و جوانترین نوه اش با موتور سیکلت بدنبال او روان شدند. آمبولانس با تمام قدرتی که چهار سیلندر به او اجازه می داد، می تاخت و پیرمرد هر از چند گاهی بانگ می زد: «سریعتر، سریعتر! من دارم با زمان مسابقه می دهم.»

وقتی به جاده مالرو مونترا رسیدند، پیرمرد هنوز زنده بود. پسر و نوه اش برانکارد را بیرون کشیده و از جاده کوهستانی بالا رفتند. پیرمرد فقط یک مشت استخوان، مقداری رگ و پی و مقادیر بی پایانی یکدنگی بود و به همین خاطر خیلی روی شانه هایشان سنگینی نمی کرد. کشیش آنها را دنبال می کرد و دو ساعت تمام در راه بودند، تا اینکه فاصله تا روستا و کلیسایش چیزی بیشتر از دویست متر نبود. چشمان پیرمرد بسته شد اما او همچنان آنها را می دید. در گوش همراهش زمزمه کرد: «سپاسگزارم پدر. بخاطر این همه دردسر که برایت درست کردم، پاداش خواهی دید.» کشیش جوان سرخ شد و همچون بزی جست و خیز کنان به پایین کوه رفت.

دن کامیلو در حال کشیدن سیگار همیشگی اش در مقابل آلونکی بود که نام خانه کشیش را یدک می کشید. با دیدن منظر برانکارد بر دوش دو تریلی، دهانش باز ماند. پسرش توضیح داد: «اصرار داشت اینجا بیاریمش، تا شما اعترافش را بشنوید.»

دن کامیلو پیرمرد و ملحفه اش را بلند کرد و او را به خانه برد و به آرامی روی تخت گذاشت. پسر پیرمرد که از پنجره به دقت نظاره می کرد، پرسید: «ما باید چه بکنیم؟» دن کامیلو به او اشاره کرد که برود و کنار پدرش نشست. به نظر می رسید پیرمرد بیهوش باشد، اما با دعا خواندن دن کامیلو بیدار شد.

او زیر لب گفت: «نمی توانستم در حق شما بی انصافی کنم.»

دن کامیلو به اعتراض گفت: «تو در حق خدا بی انصافی کردی. کشیش ها نمایندگان خدا هستند، نه مغازه دارهای او. مساله اصلی اعتراف است نه اعتراف گیرنده. برای همین است که کشیش ها پشت حفاظی می مانند که صورتهایشان را پنهان می کند. وقتی اعتراف می کنید، نمی دانید که داستان زندگیتان را برای کدام کشیش تعریف کرده اید. با خدا صحبت می کنید ... اگر در طول راه می مردی چه؟»

تریلی پیر زمزمه کرد: «جانشینت را با خودم آورده بودم. اصلا برایم مهم نبود که وجدانم را پیش او راحت کنم یا نه. وقتی مردی تمام زندگی را سخت کار کرده باشد، وقت زیادی برای گناه کردن ندارد ... در واقع دلم می خواست هر جا که باشی، از تو خداحافظی کنم و بخواهم جنازه ام تا گور بدرقه کنی. وقتی دن کامیلو بدرقه ات کند، به سلامت خواهی رسید.»

پس از این، او به گناهانش اعتراف کرد و همانطور که انتظار می رفت به قدری ناچیز بودند که به سرعت حلالیت و آمرزش را دریافت کرد. وقتی تمام شد پیرمرد گفت: «دن کامیلو، ایرادی ندارد اگر همین الان نمیرم.» و کاملا هم جدی می گفت.

دن کامیلو گفت: «هر جو راحتی، حتی اگر دو هزار سال دیگر هم زندگی کنی، ناراحت نمی شوم.» پیرمرد آهی کشید و گفت: «ممنونم.»

روز خوبی بود، با آفتابی گرم و آسمانی آبی آبی. دن کامیلو پنجره ها را باز کرد و بیرون رفت، و گذاشت پیرمرد با لبخندی روی لبش بخوابد.

* * *

دن کامیلو به مسیح گفت: «سرورم، امروز اتفاقی افتاد که نمی توانم درکش کنم.» مسیح پاسخ داد: «خودت را زجر نده دن کامیلو. لازم نیست بعضی چیزها را درک کنی. از پیرمرد هم غافل نشو، ممکن است به تو نیاز داشته باشد.»

دن کامیلو گفت: «او به تو بیشتر از من نیاز دارد! از این که تا اینجا سالم مانده راضی نیستی؟» «من همیشه از هر چه خدا به من داده راضی هستم. اگر انگشتش را به سوی من بگیرد، من دستش را چنگ نمی زنم... و تا الان هم آرزو داشتم بتوانم این کار را انجام بدهم.» دن کامیلو به خاطر آورد که پسر و نوه پیرمرد بیرون منتظرند و رفت تا با آنها صحبت کند. به آنها گفت: «با خداوند صلح کرد و حالا هم خوابیده است. هر کاری که فکر می کنید درست است، انجام بدهید.»

نوه گفت: «معجزه اتفاق افتاد و دیگر نیازی نیست منتظر چیزی باشیم. من پایین خواهیم رفت و به آمبولانس می گویم صبر کند. ما او را به خانه می بریم و همانجا دفن می کنیم.» پیش از آنکه دن کامیلو بتواند بگوید پیرمرد آرزو کرده همینجا در بخش جدید او دفن شود، پدر پسرک گفت: «اگر دلت می خواهد، برو پایین، اما به آمبولانس بگو برود. من بعدا می آیم و با هم به خانه می رویم.» نوه با شتاب رفت و رو به دن کامیلو کرد و گفت: «ما همه چیز را به عهده شما می گذاریم.»

دن کامیلو تمام شب را کنار تریلی پیر گذراند. فردا صبح وقتی زمان خواندن دعا رسید، پیرزن را صدا کرد و از او خواست تا مراقب خانه باشد و جای او را بگیرد. بعد از مراسم مدتی استراحت کرد و سپس، وقتی مطمئن شد که پیرمرد هنوز زنده است، به خانه نزدیک چشمه عمومی رفت تا برای پسرکی که پایش شکسته بود، چیزی ببرد. وقتی برمی گشت شنید که کسی از پنجره طبقه دوم او را صدا می زند. وقتی به بالا نگاه کرد صورتی را دید که در لحظه اول از دیدنش خوشش نیامد چون نتوانست واقعا آن را بازشناسد. اما نهایتا خنده صاحبش را به یاد آورد: «به خاطر خدا اینجا چه می کنی؟»

در کنار چهره دختر چهره جوانی عبوس بیرون آمده بود. او گفت: «برای تعطیلات آمده ایم، باید از تو اجازه می گرفتیم؟»

دن کامیلو گفت: «مراقب حرف زدنت باش مرد جوان، اگر آمده ای تا تبلیغات کنی، به تو اخطار می

کنم اینجا جای خوبی نیست.»

جوان ناسزایی گفت و کله اش را تو برد اما دختر همچنان می خندید و گفت: «برای دیدنت خواهیم آمد.»

دن کامیلو همانطور که می رفت گفت: «باشد، اما بدون دعوت نیایید.» و زیر لبی افزود: «این دو تا وحشی اینجا چکار می کنند؟ خدا می داند اینبار توی چه دروسری افتاده اند؟»

دردسر کاملاً مشخص بود و مستقیماً به حادثه ای مربوط می شد که این جفت در آن حضور داشتند؛ ماریولینو دلا بروچیاتا و جینا فیلوتی که قبلاً داستان آنها را گفته ام. داستان عاشقانه آنها بسیار طوفانی بود، خانواده هایشان شدیداً بر سر مسایل سیاسی اختلاف نظر داشتند و انرژی بسیاری از دن کامیلو گرفت تا آنها را مجبور به موافقت با ازدواج کند. چند ماه که از ازدواج گذشت این بار ماریولینو و جینا بودند که شدیداً اختلاف نظر داشتند.

جینا می گفت: «به نظر من باید پسر باشد، خیلی هم خوشحالم، چون می دانم تو دختر دوست داری.»

او پاسخ می داد: «با وجود اینکه تو و خانواده ات خیلی پسر می خواهیم، کاملاً مطمئنم که دختر است.»

دیگر با صدای بلند می گفت: «صد البته، دخترها به پدرهایشان می روند و پسرها به مادرهایشان، من متنفرم که دختر را با شخصیت مردان خانواده تو ببینم. شما بلشویک های جنایتکار! می روم خانه پیش مادرم!»

«خدا به همراهت. من هم می روم پیش پدرم، زندگی با دختر مرتجعین برایم غیرقابل تحمل است.» نتیجه منطقی این پیشنهادات خشونت بار آن بود که در غیاب هر دو، بچه آنها کاملاً از یاد رفت. آنها این قضیه را فهمیدند. چند هفته بعد با مشکل لاینحل دیگری روبرو شدند؛ جینا اعلام کرد: «باید به فکر یک اسم باشیم، پسر یا دختر، باید اسمی انتخاب کنیم.» تمام اسمهایی که توسط ماریولینو پیشنهاد می شدند مغرضانه بودند، چون با لنین شروع شده و با لاپاسینیورا^۵ تمام می شدند. در حالیکه انتخاب جینا از پیوس^۶ شروع می شد و به السید^۷ ختم می شد. سرانجام هر دو بر سر آلبرتو و آلبرتینا توافق کردند.

جینا ناله کنان گفت: «چطور باید تعمیدش بدهیم؟»

^{۱۵} - La Pasionaria: (به معنی گل ساعت) لقب ایزیدورا دولورس ایباروری گومز (Isidora Dolores Ibárruri

(Gómez) (۱۸۹۵-۱۹۸۹) اهل باسک، کمونیست و رهبر جمهوریخواهان اسپانیا در جنگهای داخلی [م].

^{۱۶} - Puse: نام کوچک امپراطور روم باستان تیتوس اورلیوس فولووس (۸۶-۱۶۱ م.) که به خاطر اقدامات انساندوستانه اش اعدام مسیحیان تا حد زیادی متوقف شد و همچنین نام کوچک چندین پاپ [م].

^{۱۷} - Alcide: السید دی گاسپری (Alcide De Gasperi) (۱۸۸۱-۱۹۵۴) سیاستمدار ایتالیایی و مؤسس حزب دموکرات مسیحی ایتالیا [م].

ماریولینو جواب داد: «اصلا تعمیدش نمی دهیم. اما اگر بخواهیم این کار را بکنیم، راهش این است که او را به کلیسا ببریم و کار را تمام کنیم.»

«به کلیسا؟ اما دن کامیلو که دیگر آنجا نیست!»

ماریولینو به طعنه گفت: «مثل این است که بگویی بیشتر دلت می خواهد توسط شیری که نامش لئو است خورده شوی تا آن که چلو است. همه کشیش ها به یک اندازه بد هستند.»

جینا می رفت که به خاطر روحانیت دست به چماق شود که ناگهان رنگ از رویش پرید و روی صندلی ولو شد. شوهرش با ملایمت به او گفت: «جینا سخت نگیر، تو آرام باش تا من هم آرام باشم.»

«وقتی فکر می کنم که با بی خدایی مثل تو ازدواج کرده ام، نمی توانم تحمل کنم. پسر کوچولوی بیچاره، از تو در مقابل افراط پدرت دفاع می کنم!»

ماریولینو آهی کشید: «دختر کوچولوی بیچاره! اگر من نباشم تا تو را از چنگال مادرت نجات بدهم ...» آنها به همین منوال ادامه دادند تا این که اواخر شب جینا اعلام کرد: «بعد از این همه کار که دن کامیلو برای ما انجام داده، نمی توانیم اجازه بدهیم کس دیگر بچه مان را تعمید دهد. اما بچه ها باید بلافاصله پس از تولد تعمید داده شوند. نمی توانیم شش هفت ماه تا برگشتن دن کامیلو صبر کنیم.»

ماریولینو گفت: «خیلی ساده است، ما اسم بچه را در شهرداری ثبت می کنیم، هر چه نباشد، پیونه هم مثل دن کامیلو، خیلی کارها برای ما انجام داده و بعد از آن به کوهستان پیش آن یکی که تنها کشیش است می رویم!»

جینا گفت: «غیرممکن است، بچه ها باید در همان بخشی تعمید داده شوند که بدنیا می آیند. وقت دارد از دست می رود. من فردا چمدان را می بندم.»

* * *

شش روز گذشت و اتفاقی نیافتاد. تربلی پیر بین مرگ و زندگی دست و پا می زد و دن کامیلو در خانه ماند؛ تا حدی به خاطر این که مواظب او باشد و تا حدی هم به خاطر این که دختری که نمی خواست شناخته شود، فریاد زده بود: «برای دیدن خواهیم آمد.» اوایل بعدازظهر روز هفتم، مستخدمش با هیجان به اتاق آمد: «پدر، زود باش. چیز عجیبی طبقه پایین است.» دن کامیلو به پایین شتافت و صحنه ای غیرعادی را دید: ماریولینو و جینا، و قابله روستا بین آن دو به همراه نوزادی لاغر در دستانش، ایستاده بودند.

دن کامیلو پرسید: «خوب، این دیگر چیست؟»

قابله اعلام کرد: «این خانم برای تعطیلات به اینجا آمده بود، و این نوزاد زیبا را بدنیا آورد.»

دن کامیلو دماغش را خاراند و از زوج جوان پرسید: «این همه راه را برای این آمدید؟»

ماریولینو گفت: «من اصلا نمی خواستم بیایم اما او اصرار داشت شما بچه را تعمید بدهید. از آنجایی که تمام کشیش ها سر و ته یک کرباسند ... خوب، اگر نخواهید او را تعمید دهید، خیلی بهتر است.»

دن کامیلو تمام جوانب کار را سنجید و صدایی نامعلوم از خود درآورد. او بداخل کلیسا رفت اما زوج

جوان به سرعت بدنبال او نرفتند. مثل این که منتظر چیزی بودند. در واقع، وقتی دن کامیلو مشغول آماده سازی حوض تعمیر بود، دو گروه غریبه به روستا هجوم آوردند. یکی که از راه مالرو آمده بودند و اعضای خانواده زمیندار فیلوتی آن را تشکیل می دادند و دیگری که از راهی موازی با آن آمده و بدیهتا دسته سرخ های دلا بروچیاتا بودند. آنها از دو سوی مقابل میدان در مقابل در کلیسا جمع شدند و والدین جوان آن ها را به داخل فراخواندند.

دن کامیلو پرسید: «پدرخوانده کیست؟»

فیلوتی پیر و دلا بروچیاتای پیر قدمی جلو آمدند، هر دو دندان قروچه می کردند و به سمت ریسمان قیطانی نواده مرتجع - انقلابی خود دست بردند.

دن کامیلو تهدیدکنان گفت: «دستتان را بکشید!» و به سوی کسی که همان موقع از درب کلیسا وارد شده بود اشاره کرد و فرمان داد: «بیا جلو، پدرخوانده.»

و پیونه - که خودش همانجا بود - اطاعت کرد و مشخص بود که مجبور شده این افتخار را قبول کند. وقتی مراسم تمام شد، مستخدم دن کامیلو را صدا زد. نفس نفس زنان گفت: «پیرمرد دنبال شما فرستاده است.»

دن کامیلو با سرعت به درون اتاق مرد محتضر پرید و بی رحمانه گفت: «نه تریلی، نمی توانی همینطوری با انتخاب این لحظه برای مردن، آتش مراسم را خاموش کنی.»

«پدر، من فقط می خواستم بگویم تصمیم گرفته ام به زندگی ادامه بدهم. این کوهستان مرا شفا داد. به دخترم بگویند بیاید و مرا به اقامتگاه خود ببرد.»

دن کامیلو از پایان خوش حوادث نفسش بند آمده بود. وقتی از پله ها پایین آمد، پیونه و کشیش جوان جانشینش را دید که آنجا منتظر او ایستاده بودند.

پیونه به او گفت: «من به عنوان راننده وسیله نقلیه عمومی آمده ام، این کشیش از من خواست او را به اینجا بیاورم و بعد از این که ماشین را همان پایین جاده مالرو گذاشتم، آمدم تا بینم کارها چگونه پیش می روند. بدبختانه می بینم از سلامت در حال ترکیدنی!»

وقتی نوبت به کشیش رسید، نامه ای را به دن کامیلو داد و گفت: «این از طرف اسقف است، آمده ام به شما اعلام کنم ماموریت شما عوض شده، میتوانید به ماشین پیونه برگردید.»

پیونه اعتراض کرد: «من کار یک طرفه را قبول کردم، اصلا دلم نمی خواهد آدم های معلوم الحالی با من برگردند.»

دن کامیلو گفت: «کرایه اضافه می دهم.»

پیونه پاسخ داد: «مساله سر اصول است نه پول، هر چه دیرتر برگردی بهتر است. اصلا دلت را به بازدید یک پیرمرد شیرین عقل و دو تا رذل جوان خوش نکن. ما بدون تو وضعمان خیلی بهتر است.»

دن کامیلو گفت: «این هم یک دلیل دیگر که باید زودتر برگردم!»

دو ساعت بعد دن کامیلو در حالی که صلیب روی دوشش بود، از کلیسا بیرون آمد. پیونه را صدا زد و

گفت: «راننده، چمدان مرا بیاور.» او به سوی پایین جاده مالرو براه افتاد و این بار صلیب همچون پر سبک بود. در انتهای مسیر جیبی که پیپونه آن را تاکسی می خواند، توقف کرده بود. دن کامیلو سوار شد و صلیب را در مقابلش مثل یک اعلامیه نگه داشت.

دسته دلا بروچیاتا با ماشین باری آمده بودند و حالا بدنبال پیپونه ماشین را روشن کردند. در کنار آنها دو اتومبیل بزرگ و براق خانواده فیلوتی توقف کرده بودند و در اولی جینا با بچه در آغوش و ماریولینو پشت فرمان نشسته بودند. ماریولینو با مهارت تمام اتومبیلش را بین جیب و کامیون می راند، در حالی که دومی که پدرزنش آن را می راند، از عقب می آمد.

در همین جا اسمیلزو که نگران ریسیش شده بود، همچون ابلیسی موتور سیکلتش را می راند؛ وقتی این دسته کوچک را دید، دور زد و در مقابل آنها راند تا راه را باز کند. در دو کیلومتری روستا، با علامت سر پیپونه گاز را فشار داد و بقیه را جا گذاشت. به این صورت دن کامیلو به محض ورود به روستا با گروه موزیک محلی روبرو شد که آماده خوشامدگویی به او بودند. و مسیح مصلوب با قطعه /ینترناسیونال/ به خانه بازگشت. پیپونه سرمست گفت: «از زیر طنابها[ی رینگ] و به سوی پیروزی!» و با ترمزی ناگهانی جیب را در مقابل کلیسا متوقف کرد.

